



# با یادت چشمو میندم

Nihan کاربر نودهشتیا



ژانر: عاشقانه، اجتماعی

صفحه آرا: Alba

طراح جلد: [woring.f](http://woring.f)

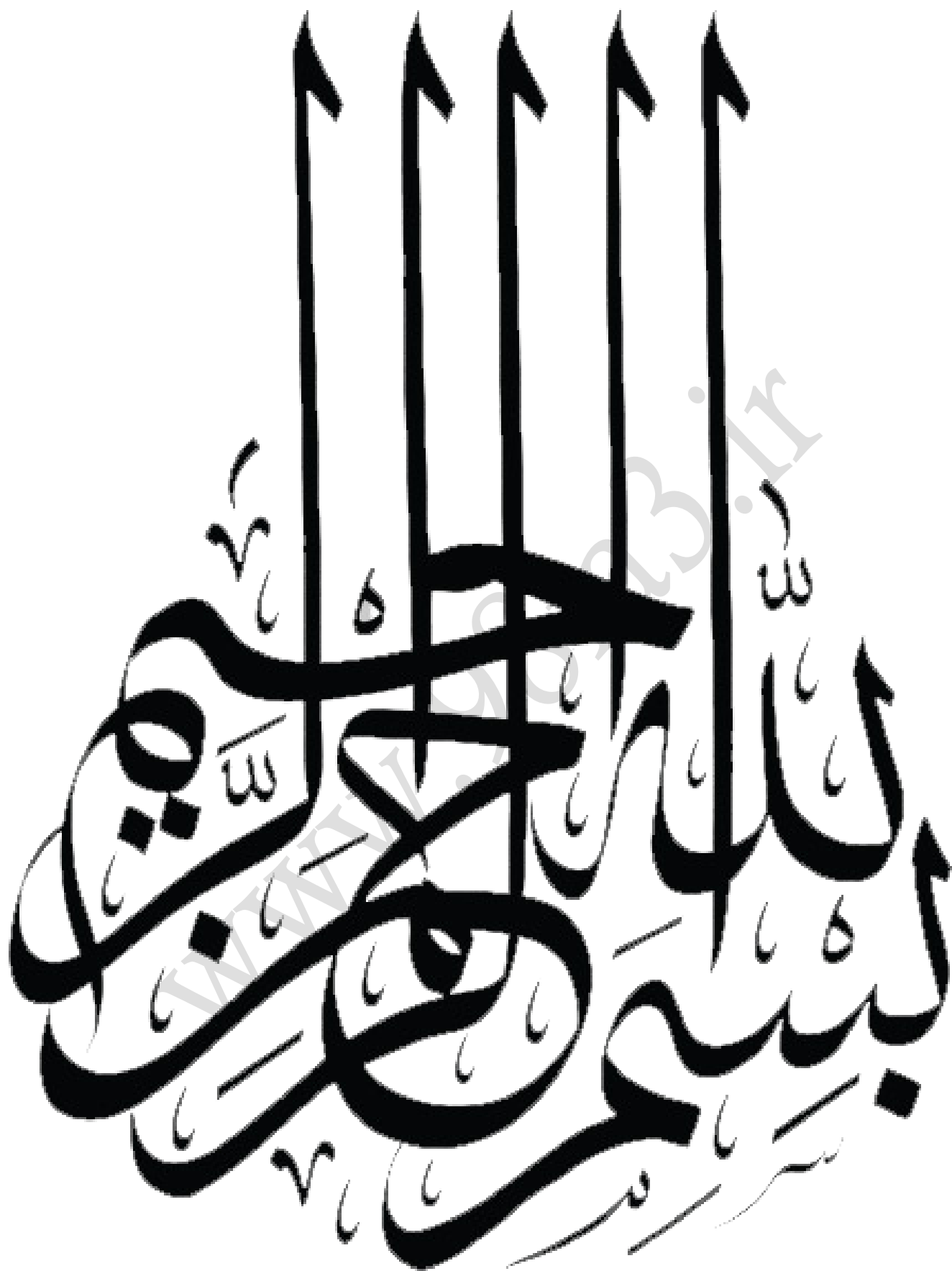
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 393

[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)

1402/5/21

سایت نودهشتیا





G.D: 98ia

worning.f



T.M:

www\_98ia\_com



L.G:

98ia.ir

book\_98ia



خلاصه:

داستان درباره دختری به اسم راحیله، او دانشجوی رشته ی پزشکیه؛ و در خانواده ای چهارنفره و ثروتمند زندگی می کند.  
راحیل در سن بیست و یک سالگی عاشق می شود، ولی پدرش که مردی خشن است با این عشق مخالفت میکند، و همین باعث عذاب ابدی راحیل می شود.

مقدمه:

تا به حال به وارونگی کلمات دقت کرده ای؟  
"گنج"، "جنگ" میشود، "درمان"، "نامرد" میشود  
و "قهقهه"، "هق هق" میشود  
ولی "دزد" همان "دزد" است، "درد" همان "درد" است و "گرگ"  
همان "گرگ".  
آری نمیدانم چرا "من"، "نم" زده است و "یار"، "رای" عوض کرده  
است.  
"راه" گویی "هار" شده و "روز" به زور میگردد.  
"آشنا" را جز در "انشا" نمیبینی و چه "سرد" است این "درس" زندگی.

اینجاست که " مرگ " برایم " گرم " میشود، چرا که " درد " همان " درد " است.

به نام خدا

با صدای زنگ گوشییم از خواب بیدار شدم، وقتی به صفحش نگاه کردم اسم ندا نشان داده می‌شد؛ ای بمیری که این چند روز رو نمی‌زای بخوابیم، گوشی رو با حرص جواب دادم و بدون سلام گفتم:

- سه روز دیگه میریم دانشگاه دیگه باید زود بیدار بشیم، اگه تو گزارشتی الان ما بخوابیم آخه ساعت هشت صبح چه موقع زنگ زنده؟  
صدای خنده ی ندا از پشت گوشی شنیده می‌شد:

- پس سلامت کو خانم خانما؟ پاشو بریم وسایل دانشگاه رو بخریم.  
من: حالا همیشه بعدازظهر بریم؟

ندا: من بعدازظهر باید برم خونه عمه، نمی‌تونم بیام.

من: باشه پس آماده شو تا یک ساعت دیگه اونجام .

با بی حالی از تخت دل‌کندم و به سمت سرویس بهداشتی که گوشه اتاق بود رفتم، بعد از انجام دادن کارهای مربوطه به حمام رفتم و دوشی گرفتم.

مانتو سفید که کوتاهیش تا بالا زانوم بود با شلوار جین مشکی و شال سفید با کفش مشکی پوشیدم، صورت سفیدی با چشم‌های سبز و

لب‌های نازک داشتم، به نظر خودم و البته نظر دوستان‌هایم خوشگل بودم  
پس نیاز به آرایش زیادی نداشتم؛ فقط به کشیدن خط چشمی اکتفا  
کردم و از اتاق خارج شدم.

منیر توی آشپزخونه بود

من: سلام منیر خانم.

منیر: سلام دخترم چرا اینقدر زود بیدار شدی؟

من: می‌خوام با ندا برم واسه خرید وسایل دانشگاه.

منیر: اها به سلامتی عزیزم، بیا صبحونه آماده است.

رفتم پشت میز نشستم و بعد از خوردن چند لقمه از نیمرو بلند شدم.

من: اگه مامانم بیدار شد بگو تا ظهر برمی‌گردم.

منیر: باشه برو به سلامت.

منیر خانم تو خونمون کار می‌کرد زنی تنها بود، خیلی باهوش صمیمی

بودیم درواقع مثل عضوی از خانواده‌ی خودمون بود.

به سمت پورشه سفید رنگم رفتم، و سوار شدم درو با ریموت باز کردم و

به سمت خونه ندا حرکت کردم و نیم ساعت بعد رسیدم؛ چندتا بوق زدم

که ندا از خونه خارج شد و به سمت ماشین اومد.

من: سلام خوبی؟

ندا: ممنون تو چطوری؟

من: خوبم.

ندا: راستی میای فردا بریم کوه؟

من: با کی بریم؟

ندا: با اکیپ.

من: باشه.

آهنگی پلی کردم و به سمت بازار حرکت کردیم.

بعد از بیست دقیقه رسیدیم و به سمت مغازه‌ها رفتیم. بعد از خرید چند وسیله‌ی مورد نیاز مثل دفتر و خودکار و پوشه به سمت کافی شاپی که همون نزدیکی‌ها بود رفتیم.

من و ندا روی صندلی‌ها نشستیم که گارسون اومد.

گارسون: خانم چی میل دارید؟

من: قهوه.

ندا: چای.

گارسون رفت تا سفارشات رو بیاره.

ندا: بعد از ظهر میریم خونه عمه پیش امیر و چشمکی زد(امیر پسر عمش بود که چهار سال از خودش بزرگ تر بود و بهش علاقه داشت، امیر پسر مذهبی بود و تا الآن چیزی از علاقه نشون نداده بود).

من: هنوز چیزی بهت نگفته؟

ندا: مثل چی؟

من: اینکه دوستت داره یا چه می‌دونم عاشقته و از این چیزا.

ندا: نه بابا هر وقت ما میریم خونشون یا داره نماز می‌خونه یا قرآن، بیشتر سال هم که روزه است حالا بیاد از عشق و عاشقی بگه.

نگاهی به تیپ ندا کردم و لبم رو براش کج کردم.

من: اگه اینقدر مذهبیه پس باید دورش رو خط بکشی.

همین موقع گارسون اومد و سفارشات رو، روی میز گذاشت.

ندا: چی؟ منظورت چیه و اخم کرد.

من: خب خواهر من معلومه که پسره تو رو با این لباسا و آرایش قبول نمی‌کنه.

ندا: دلش هم بخواد کجا می‌خواد دختر به خوشگلی من پیدا کنه؟

من: اعتماد بنفست تو حلقم.

ندا چشمکی زد و دیگه چیزی نگفت بعد از خوردن و حساب کردن راهی ماشین شدیم.

بعد از رسوندن ندا به خونشون، به سمت خونه خودمون حرکت کردم.

درو با ریموت باز کردم، و وارد حیاط شدم بعد از پارک کردن ماشین وارد خونه شدم.

آهیل و مامان تو پذیرایی نشسته بودند و صحبت می‌کردند (آهیل برادرم

بود که چهار سال از من بزرگتر بود و توی شرکت ساختمان سازی بابا



مشغول به کار بود، من آهیل رو خیلی دوست داشتم چون خوش اخلاق بود و البته حسابی هم خوشگل بود )

من: سلام بر اهل منزل

مامان : سلام

آهیل : سلام کجا رفته بودی

من: خرید وسایل دانشگاه، بابا خونه نیست؟

مامان: نه

من: ندا صبح خیلی زود بیدارم کرده میرم بخوابم.

مامان: پس نهار چی؟

من: بعدا میخورم، به سمت اتاق رفتم بعد از تعویض لباس بشمار سه خوابم برد.

با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم

من: کیه؟

منیر: بیدار شو نهار تو بخور دخترم ، سه ساعته که خوابی

من: باشه الان میام

آبی به دست و صورتم زدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم؛ کسی تو پذیرایی نبود رفتم تو آشپزخونه.

من: پس بقیه کجان؟

منیر: مامانتون نوبت آرایشگاه داشت، آهیل هم رفت باشگاه.

من: اها.

مامان خیلی به شادابی و جوان سازی اهمیت می داد، همیشه یا آرایشگاه بود یا باشگاه یا بادوستاش بیرون بود، با اینکه چهل سال سن داشت و خیلی زود هم ازدواج کرده بود ولی چون خیلی به خودش اهمیت میداد، هرکی ما رو با هم می دید فکر می کرد خواهریم.

بعد از خوردن ناهار رفتم طبقه بالا، مانتو مشکی کوتاهی با شلوار مشکی و کفش و شال قرمز پوشیدم و به سمت طبقه پایین حرکت کردم. میخواستم برم یکم دور بزنم.

بعد از اینکه سوار ماشین شدم به سمت بیرون حرکت کردم، آهنگی پلی کردم و صداش رو بلند کردم؛ عاشق سرعت بودم همیشه تو خیابونا با سرعت حرکت می کردم به خاطر این علاقه چند باری هم آسیب دیده بودم، دوبار تصادف کرده بودم ولی خب خدا روشکر اتفاق خاصی نمی افتاد فقط ماشین صدمه می دید.

با آهنگ می خوندم و می رفتم؛ سرعتم هم خیلی زیاد بود که گوشیم زنگ خورد صداش از تو کیفم میومد، دست بردم داخل کیف ولی نبود، احتمالا زیر وسایل تو کیف بود صداش خیلی رو مخ بود پس کیف رو بلند کردم و دنبال گوشی گشتم، اها اینجاست ولی لحظه آخر فقط صدای بوق های پی درپی رو شنیدم و جلو چشم هام سیاهی رفت.

با احساس سوزش دستم چشم‌هام رو باز کردم، دیدم بابا و مامان و آهیل  
تو اتاق هستند یاد لحظه‌ی قبل از بی‌هوشی افتادم و سرم سوت کشید  
وای پس تصادف کردم.

بابا: بالاخره چشم‌هاتو باز کردی؟ من چکار کنم از دست تو؟ مگه بچه‌ای  
اینقدر سر به هوایی؟

آهیل: حالا خوبه خداروشکر خودش زندست

بابا: پس ماشین چی؟ حداقل سیصد ملیون خرج داره.

مامان: فرید یواش پرستارا دارن نگا می‌کنند.

بابا همیشه این جور بود، هیچ وقت ازش مهر پدری ندیدم همیشه با  
پرخاش برخورد می‌کرد.

مامان: قربونت بشم درد داری؟

من: نه مامان جان خوبم

آهیل: ببین خودت رو ناکار کردی دستت شکسته، سرت هم ضربه خورده.

من: وای سه روز دیگه دانشگاه شروع میشه

مامان: یک ماه برات مرخصی می‌گیریم الانم استراحت کن.

آهیل جلو اومد روی موهام رو بوسید و رفت، مامان هم بعد از بوسیدن

گونم خدا حافظی کرد و رفت؛ ولی بابا با اخم‌های درهم بدون خدا حافظی  
از اتاق خارج شد.

باباهای مردم حاضرین به خاطر چون بچشون همه ی زندگی شون رو از دست بدهند، ولی پدر مارو بین دوست داشت الان من مُرده باشم ولی ماشین سالم باشه.

تو همین فکر بودم که پرستاری اومد داخل

پرستار: سلام عزیزم خوبی

من: مرسی تا کی اینجام؟

پرستار: الان مسکن برات میزنم، استراحت کن فردا بعدازظهر مرخص میشی.

من : باشه مرسی

پرستار کارهاشو انجام داد و از اتاق خارج شد کم-کم چشمهام سنگین شد؛ و به خواب رفتم.

با احساس نوازش های دستی بیدار شدم، وقتی نگاه کردم دیدم آهیل بود

آهیل: خوبی؟ درد نداری؟

من: کمی سرم درد می کنه.

آهیل : اشکال نداره، به خاطر ضربه و اثر بیهوشی هاست که بهت تزریق شده

من: کی مرخص می شم؟

آهیل نگاهی به ساعت مچیش کرد و گفت:

-الان ساعت ده صبحه حدود ساعت سه بعدازظهر مرخص میشی.

من: اها خوبه، مامان کجاست؟

آهیل: رفت لباس‌ها رو بیاره که وقتی مرخص شدی بپوشی.

من: راستی چطور شد که تصادف کردم؟

آهیل: وقتی داشتی رانندگی می‌کردی از خط خودت خارج شدی و با ماشینی برخورد کردی

من: اتفاقی واسه سرنشین‌هاش افتاد؟

آهیل: نه نگران نباش، فقط ماشینش خراب شده بود که خسارتش رو دادم.

من: واقعا متاسفم، همیشه دردرس درست می‌کنم.

آهیل: این چه حرفیه دختر خوب، خوشحالم که خودت سالمی.  
من: ممنونم.

همین موقع در باز شد و مامان با کیف لباس‌هاش وارد شد

من: سلام مامان

مامان اومد کنار تخت خم شد گونم رو بوسید و گفت:

- سلام گلم بهتری

من: اره مامانی فقط دوست دارم زود تر برم خونه.

مامان: عجله نکن عزیزم میری.

پرستار وارد شد و سینی صبحونه رو روی میز گذاشت، آهیل روی تخت نشست و سوپ رو تا آخر قاشق-قاشق به خوردم داد.

من: بابا کجاست؟

مامان: شرکت

چشم‌هام غمگین شد و گفتم:

- بابا هیچ وقت منو دوست نداشت، حتی الانم که روی تخت بیمارستانم نمیاد سری بهم بزنه؛ اگرم بیاد اونقدر غر میزنه تا حال‌م رو می‌گیره.

آهیل: بابا دوستت داره، فقط کمی سخت گیره و رو بعضی چیزا مثل ماشین حساسه تو هم که همش دست رو نقطه ضعفش می‌زاری و غر می‌شنوی.

من: اصلا هم این جور نیست، اون فقط تو رو دوست داره چون پسری. آهیل خم شد دست‌م رو بوسید و گفت:

- حالا چرا بغض می‌کنی؟ دل نازک من، مهمم اینه خودم دوستت دارم و چشمکی زد.

به این همه مهربونی داداشم لبخندی زدم.

ساعت سه شد مامان کمک کرد تا لباس‌هام رو بپوشم و آهیل رفت دنبال کارهای ترخیصم.

آهیل منو بغل کرد و به سمت ماشین برد، منو روی صندلی عقب خواباند و مامان هم جلو نشست بعد به سمت خونه حرکت کرد.

از ماشین پیاده شدیم، آهیل منو روی ویلچر گذاشت و هلم داد مامان هم وسایلم رو آورد.

وقتی وارد خونه شدیم منیر خانم با اسفند اومد استقبالمون.

منیر: وای راحیل جان خوش اومدی دخترم باز هم که خودتو داغون کردی!

لبخندی زدم و گفتم:

- منیر خانم می بینی که سالم جلوتم هر اتفاقی هم که برام بیفته آخرش وردل خودتم و خندیدم.

منیر خانم: ان شالله همیشه سالم باشی عزیزم.

من: مرسی

منیر: راستی ندا دوستت صبح زنگ زد گفت قرار بوده با هم برید کوه، ولی تو گوشت خاموشه منم بهش گفتم تصادف کردی خیلی ناراحت شد؛ گفت در اولین فرصت میام دیدنش.

من: اها.

آهیل منو به سمت اتاقم برد و رو تخت خواباندم.

اهیل: اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن من باید برم شرکت، پات ضربه دیده تا یک هفته نباید روی پات وایسی.

من: مرسی دادش و بوسیدمش.

لبخندی زد و از در خارج شد، قرص مسکنی خوردم و زیر پتو خزیدم.

وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم ندا کنارمه و سرش تو گوشیشه  
من: سلام کی اومدی؟

ندا: عه بیدار شدی! نیم ساعتی هست اومدم، ولی نخواستم بیدارت کنم.  
من: اها مرسی که اومدی.

ندا چپ-چپ بهم نگاه کرد و گفت:

-کی می خوای آدم شی؟

من: من فرشتهم و چشمکی زدم.

ندا: آخه فرشته جون توی اون خیابون به اون شلوغی، میشه با همچین  
سرعتی رانندگی کرد؟

من: حالا چیزیم نشده که.

ندا: دستت که شکسته، سرت و پات هم که آسیب دیدن خوبه والا بعد  
میگی هیچیم نشده.

به این همه حرص خوردنش خندیدم که خودش هم خندید.

من: رفتی خونه عمت؟ چی شد امیرو دیدی؟

با این حرفم ندا ناراحت شد، و گفت:

- نه خونه نبود عمه گفت با دوستاش رفته مسافرت

من: مگه اون بچه مسلمان هم مسافرت میره؟ و خندیدم.

ندا لبخندی زد و گفت:



-حالا که رفته.

من: اشکال نداره وقتی خوب شدم، میام تا باهم بریم تورش کنیم.

ندا چشمکی زد و چیزی نگفت.

منیر خانم ظرف حاوی میوه و سوپ منو آورد و رفت، با مظلومیت تمام به

ندا نگاه کردم که گفت: چیه؟

من: سوپو بزار دهنم.

ندا: به من چه؟ با اون یکی دستت بخور.

من: اصلا نخواستم خودم می خورم، خواستم قاشق رو بلند کنم ولی ندا

ازم گرفتش و خودش تا آخرش رو قاشق - قاشق بهم داد ندا تا ساعت ده

شب پیشم بود، تا اینکه باباش اومد سراغش و رفت.

یک ماه گذشت، و تو این یک ماه من همش خونه بودم حوصلم سر رفته

بود و کلافه شده بودم؛ توی این یک ماه ندا چند باری اومد پیشم و تا

شب می موند.

خاله هام و دایی هام و عمه ام همه اومدن بهم سر زدند.

مامان دوتا خواهر داشت به اسم سمانه و سیمین، خاله سمانه یک دختر

داشت که کلاس پنجم بود به اسم نازیلا، و خاله سیمین هم دو تا پسر

داشت به اسم علی و محمد، علی کلاس دهم بود ولی محمد همسن من

بود، دوتا دای هم داشتم به اسم سینا و سامان، سینا مجرد بود و استاد

دانشگاه بود ولی دای سامان یک دختر داشت به اسم مهیا که دو سال از

من بزرگ‌تر بود و یک پسر، پسرش هم مهیار بود که یک سال از من کوچک‌تر بود.

خانواده‌ی پدریم هم فقط یک عمو داشتم که خارج از کشور زندگی می‌کرد، به اسم فرهاد و اونم یک پسر داشت به اسم بردیا، بردیا شش سال از من بزرگ‌تر بود. یک عمه هم داشتم به اسم زینب که دو پسر داشت به اسم ماهان و ماکان، ماهان همسن آهیل بود و نامزد داشت، ماکان هم پانزده سالش بود.

تو خانواده پدریم فقط من تنها دختر بودم، شاید دلیل اینکه بابا دوستم نداشت هم همین بود، تو این یک ماه فقط یک‌بار اومد بهم سر زد؛ اونم خسارت پورشه و ماشینی که باهاش تصادف کرده بودم رو گفت و رفت دکتر بهم گفته بود که از هفته دیگه می‌تونم برم دانشگاه.

دیگه به خوبی می‌تونستم راه برم، ولی دکتر بهم گفته بود که زیاد از دستم استفاده نکنم یا چیز سنگینی باهاش بلند نکنم. دوشی گرفتم و واسه شام پایین رفتم.

بابا و مامان و آهیل تو آشپزخونه بودند گفتم: سلام بر همگی

مامان: سلام عزیزم

آهیل: سلام خانم خوش خواب

بابا: سلام

من: خواب کجا بود، ندا تکالیف دانشگاه رو واسم فرستاده بود داشتم اونا رو آماده می‌کردم که زیاد عقب نمونم

مامان: خسته نباشی عزیزم

من: مرسی

منیر شام رو کشید و ما مشغول خوردن شام بودیم که یاد ماشین افتادم

من: بابا

سرشو بلند کرد و گفت:

- بله

من: راستی ماشینم درست شد؟ آخه هفته‌ی دیگه می‌خوام برم دانشگاه.

بابا: اون دیگه ماشین تو نیست.

با این حرفش هم من هم مامان و آهیل با تعجب بهش نگاه کردیم.

من: یعنی چی بابا!

بابا: همین که گفتم من دیگه ماشین دست تو نمیدم.

من: قول میدم تند نرم

بابا: از این قول‌ها زیادی دادی.

من: آخه

بابا: آخه بی‌آخه همین که گفتم

من: پس چطور برم دانشگاه؟

بابا: چه می‌دونم با سرویس برو.

مامان که تا الان ساکت بود گفت:

- افرید یعنی چی؟ فردا مردم نمیگن دختر فرید افخمی سرمایه دار بزرگ با سرویس میره و میاد آخه خوبیت نداره.

آهیل که معلوم بود عصبانی شده رو به مامان گفت:

- شما هم که فقط حرف مردم واستون مهمه، به فکر آسایش دخترت باش نه حرف مردم

بابا: حرف من عوض نمی‌شه.

منیرخانم: آقا اشکال نداره منم نظرم رو بگم؟

بابا: بفرمائید منیر خانم

منیر: برایش راننده بگیرید چون راحیل علاوه بر دانشگاه، بعد از ظهر ها بیرون هم میره شما که بیکار نیستید همش ببریدش بیرون، پس اگه راننده داشته باشه خیلی خوب میشه.

بابا: اره همین فکر خوبیه

مامان: اره منم موافقم

من: ولی خودم رانندگی بلدم

بابا از سر میز بلند شد و بی توجه به حرف من گفت:

- به سیامک می‌سپارم راننده خوبی برات پیدا کنه.

من: اما

بابا: اینقدر بحث نکن، وگرنه از دانشگاه رفتن منع میشی یا با راننده میری یا کلا نمیری دیگه نظر خودته. بعد هم از آشپزخونه خارج شد.  
منیر خانم: دخترم منو ببخش فکر کردم با این تصمیم خوشحال میشی، آخه از سرویس بهتره.

من: اشکال نداره، شما که تقصیری نداری

مامان: دیگه رو حرف بابات حرف نزن خودت که می‌دونی اگه لج کنه نمی‌زاره بری دانشگاه.

آهیل از روی میز بلند شد و گفت:

- شما هم همش از شوهرت طرفداری کن.

مامان: این چه طرز حرف زدن با منه آهیل!

و اخم کرد

آهیل هیچی نگفت و از در آشپزخونه خارج شد.

رفتم تو فکر یعنی دیگه به من ماشین نمیدن؟ اخ ماشین نازنینم.

فردا راننده‌ی شکم گنده‌ای میاد، که همه کارهام رو به بابا گزارش میده.

با اعصابی داغون از آشپزخونه خارج شدم وقتی رفتم تو حال دیدم مامان

کنار بابا نشسته و داره براش میوه پوست می‌گیره، و بابا هم با لبخند

بهش نگاه می‌کرد. پوزخندی زدم و با خودم گفتم: اخلاق گندش فقط برا

منه آخه به اینم میگن پدر؟!!

رفتم تو اتاقم و به ندا زنگ زدم و همه‌ی حرف‌های بابا رو بهش گفتم، اونم فقط دلداریم داد که ناراحت نباشم بعد یک ماه با هر روشی که شده راننده رو می‌فرستی میره و دوباره ماشین دست خودت میوفته، با این حرف ندا کمی اروم شدم؛ اره همین کارو می‌کنم بعد از اینکه با ندا خداحافظی کردم رو تخت دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح با صدای مامان بیدار شدم:

- راحیل جان پاشو

من: سلام مامان چیزی شده؟

مامان: نه عزیزم پاشو ساعت یازدهه

من: باشه الان میام پایین.

دوشی گرفتم و تاپ و شلوارک صورتی پوشیدم و موهام رو دم اسبی بستم و رفتم پایین.

منیر خانم: صبح بخیر دخترم

من: سلام منیر خانم گل، صبحونه چی واسم درست کردی؟

منیر: نیمرو بود ولی خب سرد شد، دیگه خوردن نداره؛ پنیر می‌خوری؟

من: اره مرسی.

بعد از خوردن صبحونه رفتم تو حال و پیش مامان نشستم.

مامان: به نظرت دماغم رو عمل کنم؟

من: مامان به خدا دماغت خیلی خوبه

مامان: نه ببين اين پايينش احساس مي كنم يكم كجه.

من: زيادي حساسي مامان جان

مامان: راستي مي خوام آخر هفته مهموني بگيرم.

من: به چه مناسبت؟

مامان: آخه بابات يك قرارداد خارجي مهم بسته كه كلي سود داره

مي خوام براش مهموني بگيرم.

من: اها

مامان: به نظرت بگم گلدون برنز بخرن واسه گوشه‌ي حال يا مس؟

من: برنز قشنگتره

مامان: اره راست ميگي.

من: مامان اسرافه، شما كه همين يك ماهه پيش عوضشون كرديد.

مامان: واه اين چه حرفيه؟ خب تو مهموني قبلي اينارو ديدن.

براي اين همه اسراف، سري با تاسف براي مامان تكون دادم و راهي پله‌ها شدم.

مامان: راحيل؟

من: جان

مامان: راستي واسه مهموني حتما بايد ناخن بكاري.

من: چرا!!

مامان: خب دوست‌هام میان، بعدا میرن می‌گن چه خانواده‌ی بی کلاسین.  
من: باشه - باشه هرچی شما بگید؛ و به سمت اتاقم پا تند کردم .

بعد از انجام دادن تکالیفی که ندا برام فرستاده بود آهنگی رو پلی کردم و  
باهاش زمزمه کرد، آهنگ تموم شد و به سمت طبقه پایین رفتم، بابا و  
آهیل هم آمده بودند

من: سلام

آهیل: به راحیل خانم ستاره سهیل شدین

بابا: سلام

من: تو اصلا خونه نیستی، وگرنه من که همش خونه‌ام.

آهیل: شما که اره

رفتم کنار مامان نشستم، و گفتم:

- آهیل میشه بعدازظهر منو ببری بازار؟ باید واسه مهمونی آخر هفته  
لباس بخرم

آهیل: به جان تو بعدازظهر باید برم کرج، واسه گرفتن یک سری برگه  
های مربوط به شرکت حتی ممکنه شب هم نیام.

من: باشه و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

مامان: فرید پس راننده راحیل چی شد؟

بابا: بعدازظهر میاد



مامان : اها

رفتيم ناهار رو خورديم، اونا رفتن شرکت و منم تو اتاقم خودم رو مشغول کردم.

صدای در اومد

من: کیه؟

مامان: راحیل آقای توکلی اومدند

چشمهام از تعجب گشاد شد، آخه توکلی نمی شناختم

من: کی؟!

مامان: راننده دیگه

من: اها الان میام

تو خانوادهی آزادی بزرگ شده بودم پس نیازی به شال و روسری نبود همون طوری رفتم پایین، پشت به من رو صندلی نشسته بود.

من: سلام

بابا: سلام

آقای توکلی هم بلند شد رو به من جواب سلامم رو داد .

حدود بیست و پنج یا بیست و شش سال سن داشت، قد بلند و

چهارشونه با صورت شش تیغه شده و ابروهایی پهن و مردونه و چشم

هایی مشکی و درشت کلا خیلی خوشگل و آقا بود.

بابا: بیا بشین .

رفتم کنارش نشستم، که گفت:

-ببینید آقای توکلی دخترم صبح میره دانشگاه و ظهر برمی گرده ، که شما باید راس ساعت منتظرش باشی و حتی بعدازظهر ها هم یا با دوستاش بیرون میره یا خرید یا هر جا پس سعی کنید حاضر باشید، حقوقتون هم هرچی که بود من بیشترش رو میدم.

پوزخندی زدم، باز هم فخر فروشی آقای افخمی شروع شد.

آقای توکلی: خب راستش خودم هم دانشگاه میرم، برنامه رو طوری تنظیم می کنم که خانم رو به موقع برسونم؛ البته اینو هم گفته باشم که من فقط شش ماه اینجام بعدش به خاطر درس میرم آمریکا.

بابا: باشه، بعد از شما کسی دیگه ای رو پیدا می کنم.

بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

بابا: کجا؟

من: حضور من لازمه؟

بابا: مگه نمی خواستی بری بیرون!

من: اره

بابا: خب زود آماده شو و بیا

من: باشه.

به سمت اتاقم رفتم، مانتو آبی کوتاه با شلوار مشکی و شال آبی و کفش مشکی پوشیدم، خط چشم نازکی کشیدم و رژ صورتی هم زدم و به طرف پله ها رفتم .

بدون خدا حافظی یا حرف با آقای توکلی به سمت ماشینم رفتم که الان کلیدش با توکلی بود. بعد پنج دقیقه اومد و بدون توجه به من سوار ماشین شد.

اخم کردم و سوار شدم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم سنگینی نگاه توکلی رو احساس کردم، چشم هام رو که باز کردم تو آینه با اخم زل زده بود بهم، واہ این چشه؟  
منم اخم کردم و گفتم:

- چیزی شده جناب!  
توکلی: کجا میرید؟

من: بازار؛ و دوباره بی توجه بهش چشم هام رو بستم صدای پوزخندش اومد، شیطونه میگه بهش بگم آخه تو فقط یک راننده ای چرا اینقدر پز میدی؟ ولی خب چون می دونم شیطونه بی ادبه به حرفش گوش نمیدم. بعد حدود بیست دقیقه جلو یک مغازه بزرگ توقف کرد، منم بی توجه بهش پیاده شدم وارد مغازه شدم و کیف و کفش ست صورتی عروسکی خریدم.

رفتم پاساژ و یک پیراهن صورتی کوتاه که تا روی زانوم بود و آستین هم  
نداشت خریدم دوست نداشتم پاهام لخت باشن پس جوراب شلواری  
نازکی هم خریدم ولی نیازی به شال نبود.

روز ها گذشت و آخر هفته شد، شب مهمونی بزرگ به راه بود منو مامان  
راهی آرایشگاه شدیم من با راننده رفتم و مامان هم با، بابام رفت؛ دم  
آرایشگاه پیاده شدم.

رادمهر: چه ساعتی منتظرتون باشم؟

من: ساعت شش

رادمهر دیگه چیزی نگفت گاز داد و رفت پسرهای بی ادب.

بهار خانم حدود دو ساعت روی صورتم کار کرد بعدش گفت برو لباست رو  
بپوش، لباسم رو پوشیدم و رفتم جلو آینه واقعا محشر شده بودم، واسه  
خودم بوسی فرستادم

بهار: واقعا جیگر شدی

من: مرسی

بهار: خودت خوشگلی خانم.

لبخندی زدم و پول رو حساب کردم، منتظر رادمهر موندم که تکی رو  
گوشیم انداخت بعد خدا حافظی از بهار، دم در رفتم.

رادمهر به ماشین تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود، وقتی متوجه من شد سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد منم بهش خیره شدم، توی اون کت و شلوار واقعا خوشگل و خوش هیكل بود.

رادمهر: سوار شید

من: باشه

رفتم و سوار ماشین شدم بوی عطر تلخ رادمهر تو ماشین پیچیده شده بود، عطرش رو به ریه هام فرستادم و به روبه رو خیره شدم بعد از سی دقیقه دم در متوقف شد. خواستم پیاده بشم که رادمهر گفت: -این جوری میرید داخل؟

من: چطوری!

تو آینه نگاهی بهم کرد، می دونستم منظورش بازو هام و موهامه ولی به حرفش توجهی نکردم و راهی خونه شدم. وارد سالن شدم، خاله هام و بچه هاشون با عمه اونجا بودند؛ با همشون روبوسی کردم و به سمت طبقه بالا رفتم لباس ها و وسایلم رو گذاشتم تو اتاق و به سمت پایین رفتم.

مهیار: به راحیل خانم چه خوشگل شدی،

لبخندی بهش زدم واقعا پسر خوبی بود مثل داداشم دوشش داشتم و از حرفاش منظوری نداشت.

من: تو هم خوب شدی مهیار.

مهیار: اره دخترا میگن و چشمکی زد، به این همه شیطنتش خندیدم.

مهمون ها کم- کم اومدند و سالن پر شد از آدم هایی که فقط برا فخرفروشی به هم اومده بودند، انواع لباس ها و طلا ها رو پوشیده بودند و فقط به هم نگاه می کردند .

از دور ندا رو دیدم که به سمتم میومد.

ندا: اوه خانوم رو شماره بدم؟

من: خخ بی مزه چه خوشگل شدی . ندا پیرهن کوتاه یاسی رنگی پوشیده بود با کفش های پاشنه پنج سانتی یاسی رنگ و موهایش رو هم خوشگل بسته بود.

ندا: مثل شما که نشدیم خخ

من: لطف داری بانو.

متوجه رادمهر شدم، که زود با آهیل مجد شده بود و در حال گفت و گو بودند.

صدای ارکستر میومد که همه رو به رقص دعوت می کرد.

محمد: راحیل بیا بریم وسط.

محمد همیشه پایه رقص بود واقعا قشنگ میرقصید.

من باشه.

محمد دستم رو گرفت و با هم وسط رفتیم نگاه خیلی ها روم زوم بود

ولی اصلا توجه نمی کردم.

رقص سالسا بود باز هم مثل همیشه من و محمد عالی اجرا کردیم همه  
برامون دست زدند، متوجه نگاه رادمهر شدم که با اخم بهم خیره بود، این  
بشر هم که تا منو می‌بینه اخم می‌کنه معلوم نیست چشه.

رفتم نشستم رو صندلی که بابا، با صدای بلند همه رو برای شام دعوت  
کرد، کل حیاط بزرگمون رو میز و صندلی چیده بودند به سمت مهیا  
دختر خالم رفتم

من: بیا بریم دیگه

مهیا: صبر کن آرایشم رو شارژ کنم

من: باشه زود باش

بعد پنج دقیقه رفتیم، تو حیاط ندا رو دیدم که خودش تنهایی نشسته  
بود برا خودم غذا کشیدم و منو مهیا به سمتش رفتیم، بعد از اینکه غذا  
رو خوردیم یک دور دیگه با آهیل رقصیدم، آهیل هم خیلی خوشگل  
می‌رقصید.

ندا: راحیل رانندت عجب چیزیه

من: اره خوشگله حیف اخلاق نداره

ندا: اره یکم مغروره.

ناخودآگاه بهش نگاه کردم که سرش تو گوشیش بود شاید سنگینی نگام  
رو حس کرد که فوری سرش رو بلند کرد، و نگام رو غافلگیر کرد منم از

رو نرفتم و نگام رو دوختم به آهیل که کنارش بود، یعنی اینکه به تو نگاه نمی‌کردم.

در پایان مجلس بابا رفت میکروفن رو دستش گرفت، و شروع کرد به تشکر کردن از بقیه و اعلام دلیل برگزاری جشن و موفقیت بزرگ؛ خلاصه دوباره به همه‌ی قوم و خویش فخر فروخت و در آخر باصدای دست و جیغ بقیه میکروفن رو گذاشت و رو صندلی نشست.

جشن تموم شد واقعا خوش گذشت، خیلی خسته بودم با بقیه خداحافظی کردم و رفتم تو اتاقم بعد از شستن صورت و تعویض لباس به تخت رفتم و بشمار سه خوابیدم.

روزها گذشت، حدود یک ماه از جشن می‌گذشت و منم مسیر خونه و دانشگاه رو هرروز طی می‌کردم، بجز ندا که دوستم بود با دختر دیگه‌ای به اسم شیما دوست شدم اینم واقعا دختر خوبی بود.

منیر: دخترم زود باش آقای توکلی اومده دنبالت.

من: باشه الان میرم. کیفم رو برداشتم و بعد از پوشیدن کفش راهی حیاط شدم، رادمهر رو از دور دیدم که با ژست قشنگی به ماشین تکیه داده بود

من: سلام

رادمهر: سلام

رفتم عقب نشستم، بوی تلخ عطر با بوی سیگار مخلوط شده بود من این بو رو خیلی دوست داشتم.



من: آقا رادمهر چه عطری استفاده می کنید!؟

با تعجب تو آینه بهم نگاه می کرد

رادمهر:

-بوش اذیتتون می کنه!

من: نه اتفاقا دوسش دارم.

تو آینه بهم خیره شد و گفت:

- عطر تلخ لالیک

من: اها

به سمت دانشگاه حرکت کرد، بعد از نیم ساعت رسیدیم موقع پیاده

شدن گفتم:

-مرسی

رادمهر: مراقب خودت باش

این حرفش خیلی به دلم نشست با لبخند گفتم: باشه اونم بهم لبخندی

زد، لبخنداش واقعا خوشگل بودند.

وارد کلاس شدم

شیما: سلام

من: سلام، ندا نیومده؟

شیما: نه هنوز

من: اها. ديگه حرفي نردم تا اينكه استاد وارد شد، حدود يك ساعت پي در پي درس داد و با يك خسته نباشيد كلاس رو ترك كرد، بعد رفتن استاد ندا پريد تو كلاس

من: سلام چرا زنگ اول رو نيومدي؟

ندا: با امير بيرون بودم.

با چشماي گشاد شده بهش نگاه كردم

شيما: چي؟! بالاخره امير بهت نخ داد؟

ندا چشمكي زد و گفت:

-ديشب شمارهي ناشناسي بهم پيام داده بود، جوابش رو ندادم تا اينكه خودش رو معرفي كرد و گفت اميرم.

من: خب!؟

ندا: گفت فردا قبل شروع كلاست بيا بريم كار مهمي باهات دارم.

شيما: بعدش؟

ندا: كافي شاپا بسته بودند، ولي رفتيم تو يك پارک بهم گفت دوستم داره.

جيغ زدم: جدي!؟

ندا: اره

منو شيما پريديم بغلش و بوسش كرديم و بهش تبريك گفتيم.

بالاخره کلاسا تموم شدن، رفتم تو حیات و منتظر رادمهر موندم که تکی انداخت رو گوشیم، به سمت بیرون حرکت کردم ماشینش رو از دور دیدم بعد از خداحافظی از ندا و شیما به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم

من: سلام

رادمهر: سلام خسته نباشی

من: مرسی

رادمهر حرکت کرد، و به سمت خونه رفت.

تو آینه به چشم و ابروی خوش فرمش خیره شدم واقعا زیبا بود، خیلی دربارش کنجکاو شده بودم دوست داشتم درباره زندگیش بدونم.

من: آقا رادمهر؟

تو آینه بهم نگاه کرد و گفت:

بله

من : خواهر دارید؟

رادمهر: بله اسمش رهاست

من: برادر چی؟

رادمهر: اره یکی اونم اسمش رایانه

من: اها

من: رشته دانشگاهیتون چیه؟

رادمهر تو آینه به چشم‌هام خیره شد و گفت:

-مهندسی عمران می‌خونم

من: اها

دیگه چیزی ازش نپرسیدم؛ تا اینکه به خونه رسیدیم، رفت تو حیاط و ماشین رو پارک کرد بابا و چندتا مرد دیگه تو حیاط بودند و درباره موضوعی بحث می‌کردند، احتمالاً مربوط به شرکت بود.

من: مرسی

رادمهر: میشه ازتون خواهشی بکنم؟

با تعجب بهش خیره شدم، اونم برگشت عقب و بهم خیره شد، سرم رو پایین انداختم که گفت:

- می‌شه مقنعتون رو جلو بیارید؟

سرم رو بلند کردم و بهش خیره شدم، نمی‌دونم چرا این غیرتی شدنش رو دوست داشتم؛ قلبم تند- تند میزد ناخودآگاه دستم سمت مقنعم رفت و جلو آوردمش.

با لبخند رضایتمندی بهم نگاه کرد و گفت:

-حالا برو

من: باشه بازم مرسی و پیاده شدم

سرسری با مردهای توی حیاط سلام و احوالپرسی کردم و داخل رفتم.

چرا رادمهر برام غیرتی میشه؟! چرا حجابم براش مهمه!؟

مامان: چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی؟

من: ببخشید متوجه نشدم

مامان: واه حواست کجاست؟!

من: حالا چی گفتی؟

مامان: میگم مهمون‌های بابات هنوز تو حیاطند؟

من: آره

مامان: اها بیا غذا تو بخور.

من: چشم.

رفتم و ناهارم رو خوردم همش یاد لبخند رادمهر می‌افتادم یاد غیرتی شدنش.

مامان: چیزی شده؟

من: نه چطور مگه؟!

مامان: آخه همش داری لبخند میزدنی.

من: یاد حرف یکی از بچه‌ها افتادم، و بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم بعد از تعویض لباس به تخت رفتم و خوابیدم، وقتی بیدار شدم دستی به چشم‌هام کشیدم و نگاهی به ساعت کردم.

من: وای ساعت پنج شده، دقیقا پنج ساعت خوابیدم. دوشی گرفتم و به سمت پله‌ها رفتم، بابا و مامان و آهیل و دای سینا نشسته بودند

من: سلام بر همگی

مامان: سلام

آهیل : سلام خانم

سینا: سلام عزیزم خوبی

بابا: سلام

من: مرسی و رفتم تو بغلش و بوسیدمش که اونم منو بوسید.

سینا: چه خبر از درس و مشق؟

من: میریم و میایم همین، و خندیدم

سینا:

- ای شیطون

من: کی اومدی؟

سینا: ده دقیقه‌ای میشه.

من: اها! و نشستم کنارش.

بابا و دای تعریفشون گل انداخته بود و درباره هر موضوعی حرف می‌زدند،

و منم بی حوصله بهشون نگاه می‌کردم یک لحظه یاد لبخند رادمهر

افتادم و لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست.

با خودم فکر کردم کاش برم بیرون و دوری بزنم بهتر از این جمع کسل

کننده است، از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم

مانتو صورتی با شلوار مشکی و کفش و شال مشکی پوشیدم، رژ صورتی با  
خط چشم نازکی هم کشیدم، و به رادمهر پیام دادم:

-سلام خوبی می خوام برم بیرون می تونی بیای دنبالم؟

حدود پنج دقیقه بعدش جواب اومد

رادمهر: سلام باشه بیا بیرون

به سمت طبقه پایین رفتم؛ بابا، با دیدنم اخم هاش رو کشید توهم:  
-کجا؟

من: میرم دوری بزنم.

بابا: الان چه موقع دور زدنه؟! اصلا تو درس و مشق نداری؟

من: خب می خوام با دوستانم برم بیرون

بابا: لازم نکرده برو تو اتاقت.

آهیل: خب می خواد بره دوری بزنه، این اشکالش کجاست؟

بابا با اخم به آهیل نگاه کرد و چیزی نگفت

مامان: فرید بچه رو چکار داری خب؟

بابا: آخه خانم این که کاری غیر درس خوندن نداره ولی همونم درست و  
حسابی انجام نمیده.

بغض کردم و برگشتم تو اتاقم، درو هم از داخل قفل کردم، من از این پدر متنفر بودم از این شخصی که فقط اسم پدر رو یدک می کشید متنفر بودم. بی صدا اشک ریختم.

صدای پیام گوشیم اومد.

نگاهی به صفحهش کردم رادمهر بود، که نوشته بود:

- بیا پایین

براش پیام نوشتم:

- ببخشید دیگه جایی نمیرم پشیمون شدم.

فوری جواب پیامم رو داد نوشته بود:

- اتفاقی افتاده؟

من: نه

دیگه چیزی نگفت منم با حال زاری شروع کردم به تعویض لباسام، و با خودم غر میزد صدای سینا از پشت در اومد که ازم می خواست درو باز کنم ولی من حالم اصلا خوب نبود و می خواستم الان تنها باشم،

جوابشو ندادم که اونم خسته شد و رفت، آهنگی رو پلی کردم و باهاش

خوندم صدای در اومد

من: راحتم بذارید

منیر خانم: عزیزم بیا شام



من: مرسی میل ندارم؛ اونم بیخیال شد و رفت. زنگ زدم به ندا و بعد از کلی درد و دل و ناراحتی گوشی رو قطع کردم، ندا بهترین دوستم بود همیشه تو شرایط سخت کنارم بود من واقعا ازش ممنون بودم، صبح کلاس داشتم پس لباس خواب رو پوشیدم و به تخت رفتم بشمار سه خوابم برد.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم

دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس، راهی طبقه پایین شدم فقط منیر خانم تو آشپزخونه بود، دو لقمه پنیر خوردم و بلند شدم.

منیر: تو که هیچی نخوردی تازه دیشبم شام نخوردی!

من: میل ندارم تو دانشگاه چیزی می خورم.

منیر: برو به سلامت عزیزم. رفتم بیرون از دور رادمهر رو دیدم عجب به خودش رسیده بود رفتم پیشش.

من با لبخند: سلام صبح بخیر

بهم خیره شد و خیلی بی تفاوت گفت:

- صبح شما هم بخیر و سوار ماشین شد. اینم معلوم نیست چشه

سوار شدم و درو بستم تو راه بودیم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم

آهیل بود جوابشو ندادم، به خاطر رفتار بابا از همشون ناراحت بودم تو این خونه همه طرفدار بابان

رادمهر: نمی خوای جواب بدی؟ همش زنگ می خوره.

من: نه مههم نيست، تو آينه به چشم‌هاش خيره شدم اونم بهم خيره بود،  
سرم رو پايين انداختم و تا دانشگاه سرمو بلند نکردم.  
وقتي بهش نگاه مي کردم حس هيجان داشتم نمي دونم دليلش چي بود،  
رسيديم و من پياده شدم.

من: خدافظ

رادمهر: به سلامت

رفتم تو دانشگاه ندا و شيما نشسته بودند و حرف مي زدند.

من: سلام عشقتون اومد و چشمكي زدم

هر دو خنديدند

ندا: عشقم ظهر مياد دنبالم

من: جدی؟!؟

ندا: اره و لبخندی زد

من: پس خوشبحالته

شيما: راستی راحیل؟

من: بله

شيما: چرا اين رانندت رو تور نمي کنی؟ به خدا خيلي جذابه

با اين حرفش ياد لبخند رادمهر افتادم و لبخندی زدم

ندا: هوی خانم غرق نشی

من: چی؟

شیما: کلک مثل اینکه چیزی شده.

من: نه به خدا مثلا می خواد چی بشه؟

ندا شونه‌ی بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: -گفتم شاید راننده رو تور کردی.

من: نه بابا

ولی نمی‌دونم چرا با این حرف‌هاشون به فکر رفتیم، رادمهر واقعا بی نظیر بود؛ رفتیم تو کلاس استاد اومد داخل، مرد جوان و خوش پوشی بود بعد از حضور و غیاب شروع کرد به پرسش

استاد: خانم افخمی

من: بله استاد

استاد: بلند شید و به سوالاتتون جواب بدید.

من: باشه و بلند شدم دوتا سوال ازم پرسید هردو رو بلد بودم و نشستم. بعد از نیم ساعت کلاس تموم شد.

زنگ تفریح بود که آقای زارع اومد پیشم.

آقای زارع: سلام خانم افخمی

آقای زارع یکی از دانشجو‌های خوب و درس خون کلاس بود.

من: سلام خوبید شما

آقای زارع: ممنونم شما خوبید

من: ممنون، چیزی شده!؟

زارع: راستش می‌خوام در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم.

من: چه موضوعی؟

زارع: راستش خب چطور بگم...

صدای ندا اومد:

-راحیل بدو استاد اومد.

زارع: بعد کلاس می‌بینمتون.

من: باشه و به سمت کلاس رفتم، استاد درس داد و منم حدود چهل دقیقه نت برداری کردم دستم درد گرفته بود، کلاس تموم شد با ندا و شیما به سمت بیرون رفتم، دم در بودیم که زارع رو از دور دیدم به ما رسید.

زارع: سلام خانما

همه جوابش رو دادیم رو کرد سمت من و گفت: می‌شه بیاید باهاتون حرف بزنم؟

من: باشه

ندا چشمک مشکوکی زد و بعد از خداحافظی به سمت ماشین امیر رفت، شیما هم خدا حافظی کرد و رفت.

من: بفرمائید.

زارع: راستش، خب چطور بگم

من: راحت باشید و حرفتون رو بزنید.

زارع: خواستم بگم اگه اجازه بدید با خانواده بیایم خدمت برسیم برای امر خیر.

من: راستش آقای زارع من هنوز قصد ازدواج ندارم.

زارع: می‌شه آرتین صدام کنی؟

چقدر زود پسر خاله شده بود، اخمی کردم و گفتم:

من همین طوری راحتم

همین موقع صدای بوق ماشینی اومد وقتی به عقب برگشتم رادمهر بود.  
رادمهر با اخم پیاده شد و گفت:

- چیزی شده؟! -

من: نه، رو کردم به زارع که داشت با تعجب به رادمهر نگاه می‌کرد و  
گفتم:

-خداافظ

زارع: ولی من هنوز جوابم رو نگرفتم.

من: جوابم همونی بود که شنیدید بعد هم بی توجه بهش سوار ماشین  
شدم، رادمهر هم سوار شد سرم‌رو، روی پشتی صندلی گذاشتم و  
چشمام‌هام رو بستم منتظر بودم حرکت کنه ولی حرکت نکرد.

چشم‌هام رو که باز کردم دیدم تو آینه بهم خیره شده، با دیدن نگاهش  
قلبم شروع به تپیدن کرد منم نمی‌تونستم نگاهم رو ازش بگیرم، من چرا  
اینطوری شدم!؟

به خودم اومدم و گفتم:

-چرا حرکت نمی‌کنید!؟

رادمهر: چی می‌گفت؟

با تعجب بهش نگاه کردم گفتم:

-کی؟

رادمهر: این پسره.

حالا متوجه منظورش شدم، به خاطر غیرتی شدنش قند طوی دلم آب  
شد و خیلی بی تفاوت گفتم:

-هیچی فقط ازم خواستگاری کرد.

ابروه‌اش رو تو هم کشید و دیگه چیزی نگفت خیلی خوشحال بودم و  
دلشو هم نمی‌دونستم. ماشین رو حرکت داد و به سمت خونه رفتیم بعد  
از اینکه منو پیاده کرد گاز داد و رفت.

رادمهر:

این دختر با همه دخترا برام فرق می‌کرد، دوست نداشتم هیچ پسری  
بهش نزدیک بشه شاید به خاطر این بود که خودم رو در مقابلش موظف

می‌دونستم آخه آقای افخمی به من اعتماد کرده بود و دخترش رو به من سپرده بود.

وارد خونه شدم

مامان: سلام پسرم خسته نباشی

من: مرسی مامان جان

(رایان سی سالش بود و تازه ازدواج کرده بود، رها هم کلاس نهم بود و بابا مکانیک ماشین بود و مامان معلم بود، خودم هم دانشجو معماری بودم برای ادامه تحصیل و اشتغال می‌خواستم پیش عمو برم که تو آمریکا بود وضع مالی من در حد متوسط بود و برای مخارج خودم مجبور شدم فعلا راننده‌ی راحیل خانم بشم تا زمانی که میرم خارج )

من: رها کجاست؟

مامان: امروز کلاس فوق برنامه داشت هنوز نیومده

من: اها

مامان: بیا ناهارت رو بخور عزیزم.

من: باشه مامان جان و رفتم تو آشپزخونه مامان قرمه سبزی درست کرده بود، مثل همیشه خوشمزه بود بعد از خوردن ناهار و تشکر از مامان راهی اتاق مشترک خودم و رایان شدم که الان بعد رفتن رایان متعلق به من بود.

راحیل:

رفتم تو خونه، همه نشسته بودند.

خیلی سرد گفتم:

- سلام

اونا هم جوابم رو دادند.

آهیل: چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ نگاه بکن چند بار زنگ زدم.

من: ندیدم و به سمت آشپزخونه رفتم، از پشت سرم صدای بابا رو شنیدم که به آهیل گفت: همش تقصیر توه از بس لی-لی به لالاش گذاشتی همیشه باهش حرف زد.

دیگه صدای اونا رو نشنیدم و روی میز نشستم؛ منیر خانم کباب درست کرده بود آورد و رو میز گذاشت و منم غدام رو خوردم و رفتم تو اتاقم صدای گوشیم اومد نگاه کردم شیما بود.

من: سلام فوری دلت واسم تنگ شد؟

شیما: چه جورم

من: حالا چیزی شده؟

شیما: نه فقط پایه ای بعدازظهر بریم بیرون

من: ندا هم میاد؟

شیما: اره

من: باشه پس ساعت سه میریم پاتوق



شیما : اُکی

بعد از خداحافظی از شیما رو تختم دراز کشیدم و خوابیدم، یک ساعت بعد بیدار شدم و رفتم حموم دوش پنج دقیقه‌ای گرفتم و از حموم خارج شدم.

آرایش ساده‌ای کردم و شلوار لی با مانتو لی پوشیدم و شال سفید با کفش سفید هم پوشیدم بعد پیام دادم به رادمهر:

- سلام می‌تونی بیای دنبالم؟

رادمهر: باشه

حتی سلامی هم نکرده بود پسره ی نکبت،

نمی‌دونم چرا از روبه رو شدن باهاش استرس داشتم و دست‌هام یخ زده بود، خدایا من چرا وقتی با رادمهر روبه رو میشم اینطوری می‌شم؟!

رفتم پایین، کسی تو خونه نبود چه بهتر که کسی نیست؛ رفتم بیرون و ماشین رو دیدم به سمت ماشین رفتم

و سوار شدم

من: سلام

رادمهر تو آینه بهم نگاه کرد و دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد.

رادمهر: سلام، کجا میرید؟

من : کافی شاپ ترنج

رادمهر: اها، و به سمت اونجا حرکت کرد من: میشه سیستم رو روشن کنید؟

رادمهر: فلش باهام نیست

من: خودم دارم، دست بردم توی کیف و فلش رو خارج کردم بعد هم خودم رو جلو کشیدم و سیستم رو، روشن کردم و اهنگ مورد نظر رو پلی کردم:

تو رو با عشق دارم نفس می کشم

نباشی از زندگی دست می کشم

تو دینمی، ایمونمی جونمی

گریزمی یک عمره تو خونمی

ناخودآگاه نگام تو آینه به سمت رادمهر کشیده شد و ضربان قلبم بالا رفته بود

با یادت چشم هامو می بندم

عطرت میاد آروم می خندم

کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود

دوری از تو کار آسونی نبود

تو آینه نگام رو غافلگیر کرد، دستپاچه شدم و سرم رو پایین انداختم.

وقتی بارون روی شیشه میزنه  
فکر اینکه کیه الان جای منه  
بدجوری بغضو تو سینم می شکنه  
کاشکی امروز هوا بارونی نبود کاشکی سمت تو خیابونی نبود  
دیگه تا رسیدن سرمو بلند نکردم  
دوری از تو کار آسونی نبود  
وقتی بارون روی شیشه میزنه  
فکر اینکه کیه الان جای منه  
بدجوری بغضو تو سینم می شکنه  
با صدای رادمهر سرمرو بلند کردم:  
-رسیدیم

من: مرسی و پیاده شدم  
رفتم توی کافی شاپ، ندا و شیما روی یک میز نشسته بودند به سمتشون  
رفتم.

من: سلام خانما  
ندا: سلام چه خوشگل کردی و چشمکی زد  
شیما: سلام خانم خانما  
لبخندی زدم و نشستم رو به ندا گفتم:

-با آقاتون خوش می گذره؟

ندا: اره قراره آخر ماه منو از بابام خواستگاری کنه.

با این حرفش خیلی خوشحال شدم، جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:

-جدی؟!

شیما: وای راحیل آبرومون رو بردی همه دارن نگامون می کنند.

من: بزار اونقدر نگاه کنند تا چشمشون درآد و خندیدم.

ندا: اره

منو شیما براش آرزوی خوشبختی کردیم همین موقع گارسون اومد، و

سه تا بستنی رو روی میز گذاشت چپ- چپ بهشون نگاه کردم و گفتم:

-چرا به جا من سفارش دادید؟

شیما لبخندی زدو گفت :

- دلتم بخواد

داشتیم بستنی می خوردیم که سنگینی نگاهی رو حس کردم وقتی

سرم رو بلند کردم، پسری که روبه روی میز ما بود با لبخند

چشمکی زد، اخم هامو تو هم کشیدم و سرم رو پایین انداختم.

ندا: چرا اخم کردی؟

من: پسره بی شعور داره چشمک میزنه.

شیما: ولش کن بستنیترو بخور الان میریم

بعد از خوردن بستنی، منو شیما و ندا نیم ساعت نشستیم بعدش عزم رفتن کردیم و من به رادمهر پیام دادم تا بیاد دنبالمون.  
شیما: من میرم حساب کنم.

من: اصلا حرفشمن نزن و به سمت صندوق رفتم، بعد از حساب کردن از درب خارج شدیم ولی پشت سرم صدای پسری اومد، برگشتم عقب و با همون مزاحمه مواجه شدم.  
پسره رو به من گفت:

-سلام ببخشید می تونم شماریت رو داشته باشم؟

من: نه جناب خیلی بی جا می کنی شمارمرو داشته باشی.

پسر: ناز نکن دیگه شمارمرو بگیر و برگه ای رو به سمتم گرفت.

شیما: هی آقا دنبال دردمر می گردی؟ گم شو.

پسر بی توجه به اونا کاغذ رو تو کیفم چیوند که ندا جیغ زد.

همین موقع مشتتو بینی پسر فرود اومد با تعجب به پسر که رو زمین

افتاده بود نگاه کردم، و به سمت اونی برگشتم که مشت رو زده بود با

قیافه ی جدی و اخم های درهم رادمهر مواجه شدم.

رادمهر دوباره به سمت پسره یورش برد ولی پسره هم مشتتو صورت

رادمهر زد، رادمهر کم نیورد و دوباره به جون پسره افتاد

شیما و ندا جیغ می زدند و از مردم کمک می خواستن که از هم جداشون  
کنه ولی من رفتم جلو اشک تو چشمهام جمع شده بود، بازوی رادمهر رو  
کشیدم و گفتم:

- رادمهر تو رو خدا نکن.

با این حرفم رادمهر با تعجب به سمتم برگشت و به چشمهای اشکیم  
خیره شد

من: بیا بریم، بی حرف باهام همراه شد و سوار ماشین شدیم.  
رادمهر:

پیش وحید نشسته بودم که صدای پیام گوشیم اومد (وحید بهترین  
دوستم بود) بازش کردم

راحیل: سلام بیا دم کافی شاپ

واسش نوشتم: باشه

رو به وحید گفتم:

- داداش من برم

وحید: کجا؟ هنوز که زوده

من: خانم افخمی پیام داده باید برم دنبالش

وحید: اها برو داداش به سلامت.

بعد از خداحافظی از وحید راهی کافی شاپ شدم.

ولی همین که رسیدم پسری رو دیدم که در حال بحث کردن با راحیل بود می‌دونستم مزاحمه و با دیدن این صحنه خونم به جوش اومد؛ فوری پیاده شدم و مشتی تو صورت پسر زدم، پسر هم که نمی‌دونست اصلا چه خبره روی زمین پهن شد، راحیل با تعجب به منو پسره نگاه می‌کرد که دوباره به سمت پسره یورش بردم این بار دو مشت زدم و یکی خوردم، صدای جیغ دخترا بلند شد همین موقع بازوم کشیده شد وقتی به عقب برگشتم با نگاه اشکی راحیل مواجه شدم وقتی گفت رادمهر حس عجیبی داشتم،

حسی که تا الان تجربش نکرده بودم دوست داشتم دوباره با اون صدای نازش صدام کنه که گفت:

- تو رو خدا بیا بریم

اونقدر مغلوب نگاه اشکیش بودم که بی حرف همراهش به سمت ماشین رفتم.

راحیل:

منو شیما و ندا بی حرف تو ماشین نشستیم؛ و رادمهر هم پشت فرمون نشست هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم، تا اینکه رادمهر گفت:

- خانما آدرس

هر کدوم آدرس خونشون رو گفتن اول اونا رو رسوندیم که بعد از خداحافظی و تشکر از رادمهر و عذر خواهی بابت دعوا پیاده شدند.

منو رادمهر تنها شدیم، خیلی نگرانش شدم اون نامرد زده بود تو صورتش و خون از گوشه لبش جاری شده بود، ماشین متوقف شد و من باید پیاده می‌شدم ولی خیلی نگران حال رادمهر بودم، به عقب برگشت و گفت: پیاده نمی‌شید؟

دستمالی از تو کیفم درآوردم و گوشه لبش رو پاک کردم هیچ حرکتی نکرد فقط با تعجب بهم نگاه می‌کرد؛ وقتی کارم تموم شد تو چشم هاش خیره شدم و گفتم:

-ببخشید به خاطر من

حرفم رو قطع کرد و با تحکم گفت:

- وظیفم بود.

با لبخند بهش نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم، وارد خونه شدم مامان تو حال نشسته بود.

من: سلام

مامان: سلام عزیزم کجا بودی؟

من: با شیما و ندا بیرون بودم

مامان: خوب شد بابات خونه نبود این موقع شب اومدی و گرنه گیر میداد.

من: بابا هم که مشکلی بجز من نداره، و به سمت پله ها حرکت کردم.

تو راه پله آهیل رو دیدم

من: سلام



آهیل به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت:

-موشی با من قهره؟

من: نه چرا باید قهر باشم؟

آهیل: خب جواب تلفنم رو ندادی.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید

آهیل پیشانیم رو بوس کرد و گفت:

- فداتشم از حرف بابا ناراحت نشو اصلا هرچی میگه به دل نگیر تو که دیگه اخلاقش رو می دونی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-مهم نیست

آهیل چشمکی زد و گفت:

- آفرین دختر خوب.

بوسش کردم که با لبخند رفت پایین

آهیل واقعا خوب بود و من دوشش داشتم .

بعد از تعویض لباس و استحمام، رفتم پایین بعد از کلی گپ با مامان و

آهیل وقتی متوجه شدم بابا داره میاد رفتم؛ تو اتاقم حوصله جرو بحث

تازه رو نداشتم.

هرکاری می‌کردم لب خونی رادمهر از جلو چشم‌هام کنار نمی‌رفت .  
با خودم که صادق بودم من واقعا خوشم از رادمهر می‌ومد و با همه  
مردهایی که تا الان دیده بودم برام متفاوت بود؛ یک حس خاص و عجیب  
بهش داشتم که اسم این حس رو می‌تونستم دوست داشتن بزارم .  
هروقت که برام غیرتی میشه قند تو دلم آب میشه، یا وقتی بهم خیره  
میشه دستپاچه میشم، همه ی اینا حالت دوست داشتن بودن آخه ندا  
همیشه می‌گفت وقتی امیر رو می‌بینم حس نابی بهم دست میده، فقط  
بهش خیره میشم و نمی‌تونم ازش نگاه بدزدم؛ یا وقتی نگام رو غافلگیر  
می‌کنه دستپاچه میشم، منم همه ی این حالت ها و حس ها رو نسبت به  
رادمهر داشتم.

با هزاران تلاش بالاخره بی خیال فکر و خیال رادمهر شدم و خوابم برد.  
صبح با صدای منیر خانم بیدار شدم.

منیر : پاشو دخترم ساعت یازدهه

امروز کلاس نداشتم، واسه همین تا این موقع خواب مونده بودم.

من: سلام

منیر: سلام عزیزم من میرم صبحونت رو آماده کنم تو هم بیا.

من: چشم

منیر خانم رفت منم لباس خواب هامرو با تاپ و شلوارکی عوض کردم و به سمت پایین رفتم. مامان هم تو آشپزخونه نشسته بود و مشغول گوشیش بود.

من: سلام مامان جون

مامان: سلام گلم بیا صبحونترو بخور

نشستم رو صندلی، منیر خانم برام چای ریخت، لقمه‌ای عسل گرفتم و با چای خوردم.

مامان: شب خونه سمانه دعوتیم.

من: اها

مامان: لباس داری؟

من: اره زیاد دارم

مامان: من می‌خوام بعدازظهر برم خرید اگه چیزی خواستی باهام بیا.

من: مرسی مامان

بعد از خوردن صبحونه از آشپزخونه خارج شدم و به سمت حیاط رفتم، دوست داشتم یکم بین گل و گیاه و درختان نفس تازه کنم. داشتم تو باغ قدم می‌زدم که گوشیم زنگ خورد، دیدم مهیا دختر دایمه

من: سلام خوشگل خانم

مهیا: کوفت اگه من زنگی نزنم تو نباید احوالی از ما بگیری؟ ناسلامتی ما دو سال بزرگتریما.

من: حالا خوبه فقط یکبار زنگ زدی و این جوری منت می‌زاری.

مهیا: شب میای خونه عمه سمانه؟

من: اره شما هم دعوتید؟

مهیا: اره منم میام

بعد از گپی با مهیا گوشی رو قطع کردم، عجیب دلم هوای رادمهر رو کرده بود با یادش لبخندی زدم دوست داشتم بینمش پس هیچ بهانه‌ای بهتر از خرید نبود، رفتم بالا و لباس های بیرونم رو پوشیدم و بهش پیام دادم:

- سلام می‌تونی بیای دنبالم؟

نیم ساعتی گذشت ولی جواب پیامم رو نداد دیگه ناامید شدم و لباس هام رو درآوردم که همون موقع صدای پیام اومد:  
- باشه الان میام دنبالت.

دوست داشتم کمی براش ناز کنم، پس پیام نوشتم:

-دیگه نمی‌خوام

فوری جواب داد

رادمهر: چرا؟

من: دیگه لباس هام رو درآوردم

نوشته بود:

- ناز نکن دیگه بیا پایین.

با دیدن این پیامش لبخندی زدم، من واقعا دوسش داشتم، من عاشق شده بودم اونم عاشق راننده ماشینم که اگه بابام این رو می فهمید دعوای حسابی راه می نداشت؛ آخه واسه خونواده‌ی اون عیب بود اگر دخترش عاشق کسی از قشر ضعیف جامعه میشد، به این فکرها پوزخندی زدم و لباس‌هام رو پوشیدم و راهی بیرون شدم  
تو ماشین نشستم.

من: سلام

رادمهر برگشت عقب وبهم خیره شد

رادمهر: چرا قهر کردی؟

من: آخه دیر جواب پیامم رو دادی؟

رادمهر: دستم بند بود

من: اها

دیگه حرفی بینمون زده نشد از اینکه کنارش بودم حس شیرینی بهم تزریق میشد.

رادمهر: حالا کجا میری؟

من: می‌خوام کیف بخرم

رادمهر: باشه

جلو یک پاساژ بزرگ نگه داشت و من پیاده شدم:

- نمی‌خواهی بیای پایین تا از سلیقت استفاده کنم؟

به‌هم نگاهی انداخت و گفت:

- من همراه خوبی نیستم، خودت برو

من: آخه شما هم

نگذاشت ادامه حرفم رو بزنم و قاطع گفت: - همین که گفتم.

از رفتارش تعجب کردم ولی وقتی اخم‌هاش رو دیدم دیگه اهمیت ندادم و رفتم تو پاساژ دل و دماغ واسه خرید نداشتم، رادمهر بدجوری حال‌م‌رو گرفته بود.

رادمهر:

داشتم به این دختر علاقمند می‌شدم ولی باید جلوی این کار رو می‌گرفتم آخه اون کجا و من کجا، همین ماشینی که مال این دختره بود و الان زیر پای من بود، پولش اندازه پول خونمون بود ماشین خودم هم که یک پراید بود پس نباید به قلبم بهای زیادی می‌دادم، عاشق دختر افخم شدن در دسر داشت من که پولی نداشتم پس باید جلوی این احساس رو بگیرم.

وقتی به‌هم پیشنهاد خرید داد خیلی دوست داشتم همراهیش کنم، ولی به خودم نهیب زدم که تو به خودت چی قول دادی؟ مگه قرار نبود ازش دوری کنی؟ همین باعث شد که اونقدر قاطع جوابش‌رو بدم و با دیدن

لب و لوچه‌ی آویزون شدش از ناراحتی، عذاب وجدان بگیرم البته خودم  
اسمش رو عذاب وجدان می‌گذاشتم وگرنه این عشق بود.

بعد از حدود ده دقیقه از فروشگاه خارج شد و به سمت ماشین اومد،  
وقتی سوار شد اخم‌هاش تو هم بود و هیچ توجهی بهم نکرد همین  
بی‌توجهیش حال‌م‌رو گرفت؛ ولی این برای من بهتر بود.

راحیل:

وقتی رسیدیم و ماشین متوقف شد زیر لب خداحافظی گفتم که خودمم  
به زور شنیدم و راهی خونه شدم، من دوش داشتم ولی این برخوردش  
اصلا درست نبود، وارد خونه شدم کسی خونه نبود رفتم تو آشپزخونه  
دیدم منیر داره کف زمین رو دستمال می‌کشه.

من: خسته نباشی

منیر: مرسی دخترم

من: مامان اینا کجان؟

منی: آهیل شرکته ولی بابات و مامانت رفتن خرید.

زیر لب گفتم: بابا فقط برای من وقت نداره و وقت نمی‌زاره وگرنه با همه  
خوبه، و واسشون وقت خالی می‌کنه.

مثل اینکه منیر خانم شنیده بود چون گفت:

-این چه حرفیه دخترم بابات دوستت داره

من: منیر خانم این حرف من به خاطر تجربه‌ی بیست و یک ساله و به سمت پله‌ها حرکت کردم، بعد اینکه دوشی گرفتم

رفتم جلو آینه رژ لب قرمزی زدم با کمی هم کرم پودر و خط چشم پهنی هم کشیدم، شومیز قرمز رنگی با شلوار جین ساق نود و شال قرمز با کفش‌های مشکی رو هم جدا گذاشتم، موهام رو هم دم اسبی بستم و مقداری ازشون رو جلو صورتم رها کردم بعد از اینکه کارم تموم شد به سمت طبقه پایین رفتم. بابا و ماما تو حال نشسته بودند

من: سلام

مامان: سلام ماشالله چه خوشگل شدی.

اما بابا، با دیدنم اخم‌هاش رو تو هم کشید منم خودم رو برای تحقیر و توهین هاش آماده کردم.

بابا: این چه سرو وضعیه برا خودت درست کردی؟

من: چشمه؟

بابا: چش نیست؟ لباست که یک وجبه، این همه آرایش واسه چیه؟ چیزی نگفتم که ماما گفت:

- واه فرید بچم رو چکار داری؟ خیلی هم خوشگل شده.

بابا دیگه چیزی نگفت و با اخم‌های درهم به سمت در رفت لحظه آخر گفت:

- تو ماشین منتظرم.



رفتار بابا، رفتار رادمهر همه ی اینا چوب خط های امروزم رو پر کرده بودند اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت.

مامان موهایش رو شرابی کرده بود و مقداری ازشون رو بیرون ریخته بود با شال مشکی و کفش مشکی و کت و شلوار جیگری، آرایش خوشگلی هم کرده بود.

مامان : بریم؟

من: اره

منو مامان به سمت بیرون حرکت کردیم وقتی به ماشین بابا رسیدیم، مامان جلو نشست و من عقب نشستم؛ تو راه مامان و بابا درباره شرکت حرف می زدند و من دخالتی نکردم.

من: آهیل کجاست؟

مامان: با ماهان رفتن شمال فردا میان.

من: اها، دیگه کسی چیزی نگفت تا وقتی که به خونه خاله سمانه رسیدیم .

بابا بوق زد و باغبون درو برامون باز کرد بعد از پارک کردن ماشین داخل رفتیم.

دای سامان با خانواده اونجا بود و دای سینا و خاله سیمین هم بودند، با همشون روبوسی و احوالپرسی کردم و رفتم نشستم پیش مهیا مهیا: دختر چه خوشگل شدی

من: تو بهتری و چشمکی زدم.

محمد: پس آهیل کو؟

من: با ماهان پسر عمم رفتن شمال.

محمد: دارم واسش چه بی خبر میره و میاد.

دای سینا: حالا مگه تو می خواستی بری شمال؟

محمد: چرا که نه

دای سامان: راستی خودمون هم برنامه‌ی شمالی بچینیم و بریم تفریح.

خاله سیمین: اره فکر خوبیه

همه مشغول صحبت در این باره شدند تا اینکه خدمتکارا واسه شام صدامون کردند، کوبیده بود با کباب مرغ و زرشک پلو و انواع سالاد و ژله، برای خودم مقداری زرشک پلو ریختم و مشغول خوردن شدم بعد از اینکه شام رو خوردیم رفتیم تو حال و نشستیم

خاله سمانه: راستی سارا؟

مامان: جانم

خاله سمانه: برادر شوهرم محسن هست خب؟

مامان: خب!

خاله سمانه: راحیل رو تو مهمونیتون دیده و ازش خوشش اومده، گفت اگه اجازه بدید بیان واسه خواستگاری.

دای سینا: اره اون پسر خوبیه.

بابا اخمی کردو گفت:

-آخه من دختر به معلم میدم؟

خاله سیمین: فرید معلم که بد نیست

بابا: با حقوق معلمی می خواد دخترم رو خوشبخت کنه؟ بگید حرفشم نزنه.

دیگه کسی حرفی نزد چون همه می دونستند بابا چقدر رو پول حساسه و با این قضیه کنار نمیاد.

به این همه پول پرستی بابا پوزخندی زدم، بابا فرهنگ و شخصیت و ادب و خانواده همه و همه رو در پول خلاصه می کرد؛ یاد رادمهر افتادم و آهی کشیدم، آخه رادمهر که پول نداره من چرا دوشش دارم؟

مهمونی تموم شد و ما راهی خونمون شدیم؛ اون شب اونقدر خسته بودم که فوری خوابم برد.

صبح با صدای آلارام گوشیم بیدار شدم آخه امروز کلاس داشتم فوری دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس، بی آرایش راهی آشپزخونه شدم؛ چند لقمه از نیمرو خوردم و به سمت ماشین رفتم.

من: سلام

رادمهر: سلام

ماشین رو به حرکت درآورد و آهنگی رو پلی کرد، آهنگ خیلی قشنگی بود چشم‌هام رو بستم و تو آهنگ غرق شدم.

رادمهر: رسیدیم

چشم‌هام رو باز کردم که تو آینه چشم تو چشم شدیم نه من از اون چشم می‌گرفتم و نه از من، ولی یهو کلافه شد و دستی تو موهاش کشید و

با اخم‌هایی درهم گفت: -نمی‌خوای پیاده بشی؟

بازم دلم رو شکست ولی کوتاه نیومدم

عصبانی بودم گفتم:

-ماشین خودمه هر وقت بخوام پیاده میشم.

به‌هم‌نگاهی کرد و هیچی نگفت منم از ماشین پیاده شدم و با اعصابی داغون وارد کلاس شدم.

شیما رو از دور دیدم

شیما: سلام خوبی

من: سلام تو خوبی ندا نیست؟

شیما: مرسی، نه هنوز نیومده.

من: اونم گرفتار عشق و عاشقی شد دیگه مدرسه کیلویی چند و خندیدم.

شیما: اره واقعا از دور آقای زارع رو می‌دیدم که به سمتم میومد.

من: وای دوباره این اومد.

شیما: خیلی کیس خوبیه و چشمکی زد.

زارع بهمون رسید و گفت:

- سلام خانما خوبید

من: سلام مرسی

شیما: ممنون شما خوبیت

زارع: ممنون منم خوبم

شیما: چیزی شده آقای زارع؟

آقای زارع: راحیل خانم اگه اجازه بدید بعد دانشگاه باهاتون کار دارم.

من: آقای زارع ما که حرف هامون رو زدیم!

زارع: حتما باید باهاتون حرف بزنم.

من: باشه

رفتیم سر کلاس، امروز فقط یک کلاس داشتیم بعد از تدریس خانم

مومنی راهی بیرون شدیم.

شیما: زارع دم در منتظرته.

من: باشه کاری نداری؟

شیما: ببین راحیل طرف بچه پول داره،

خوشگل و خوشتیپ هم که هست پس لطفا بی دلیل نپرونش. شیما کجا بود که من برای رادمهر می مردم ولی اون بهم بی اعتنایی می کرد، لبخند غمگینی زدم و گفتم:

-باشه

رفتم بیرون زارع رو از دور دیدم.

زارع: راحیل خانم لطفا بیاید بریم کافی شاپ

من: باشه و سوار ماشینش که بنزی بود، شدم تو راه کسی حرفی نزد تا اینکه جلو یک کافی شاپ خوشگل و گرون قیمت نگه داشت، با هم پیاده شدیم و داخل رفتیم بعد از اینکه من قهوه و زارع اسپرسو سفارش داد شروع کرد به حرف زدن

زارع: خب همون طور که می دونید من آرتین زارعم، بیست و چهار سالمه فقط یک پسرم بابام و مامانم هم هر دو پزشکن، و منم از تو خوشم اومده نمی خوامی دربارم فکر کنی؟

من: آقای زارع شما هیچ عیب و ایرادی ندارید ولی راستش خب

زارع: پای کسی درمیونه؟

من: راستش من شخص دیگری رو دوست دارم.

زارع لبخند غمگینی زد و گفت:

-اونم دوستت داره؟

من: نمی دونم.

زارع: خب شاید دوستت نداره.

من: ولی من بجز اون کسی رو نمی‌خوام

زارع: باشه حرفی نیست، امیدوارم خوشبخت بشی.

من: ممنونم

زارع: من واقعا دوستت داشتم، ولی حالا که قلبت مال کس دیگه‌ای است

دیگه حرفی نمی‌مونه.

به این همه شعور و شخصیتش لبخندی زدم و گفتم: خیلی ازتون

ممنونم.

لبخند تلخی زد و دیگه چیزی نگفت

بعد از خوردن قهوه و اسپرسو راهی ماشین آرتین شدیم تا منو برسونه.

رادمهر:

رفتم دم دانشگاه ولی راحیل رو ندیدم.

دوستش که فک کنم شیما اسمشه منتظر تا کسی بود، جلو پاش توقف

کردم

من: سلام

شیما: سلام آقای توکلی خوبین شما

من: ممنونم، خانم افخمی کجاست؟

شیما: با آقای زارع رفتن مثل اینکه آقای زارع کار ضروری باهاشون داشتند شما می‌تونید بریدخونه، چون آقای زارع خودش می‌رسوندش. زارع همون مرد اون روزی بود که دم دانشگاه ازش خواستگاری می‌کرد، بی نهایت عصبانی شدم به طوریکه شقیقم نبض گرفته بود.

من: ممنون و پامو رو پدال گاز فشار دادم، باید می‌رفتم دم خونشون و منتظر می‌موندم تا بیاد، حدود یک ساعت دم خونشون منتظر بودم که ماشین بنز مشکی رنگی دم حیاطشون متوقف شد؛ و بعدش راحیل پیاده شد و ماشین گاز داد و رفت از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم خیلی عصبانی بودم از پشت صدایش زدم:

- راحیل خانم

راحیل:

بعد از تشکر و خداحافظی از آرتین از ماشینش پیاده شدم و آرتین با سرعت از کنارم رد شد، هنوز چند قدمی برنداشته بودم که با صدای رادمهر متوقف شدم:

- راحیل خانم

برگشتم عقب و گفتم:

- بله، خیلی عصبانی بود ولی دلیلش رو نمی‌دونستم؛ از بین دندون‌های چفت شدش غرید:

- بیا سوار ماشین شو و بی توجه به من خودش سوار شد.



این چش بود؟ چرا اینطور کرد؟ شونه‌ای از بی تفاوتی بالا انداختم و سوار ماشین شدم

رادمهر: این کی بود؟

حالا متوجه شدم پس آقا رگ غیرتش باد کرده، از این توجهش خوشحال شدم ولی چیزی بروز ندادم:

-آقای زارع بود

رادمهر داد زد و گفت:

- زارع- زارع- زارع مگر کیه که تو همش باهاشی.

از این برخوردش تعجب کردم، که دوباره داد زد: مگه با تو نیستم؟

از این همه زور گویش خونم به جوش اومد و گفتم:

-به تو چه ربطی داره آخه؟ تو فقط یک راننده ای حد خودت رو بدون، تو

آینه بهم نگاهی انداخت و دیگه چیزی نگفت منم پیاده شدم و درو

محکم به هم کوبیدم، با اعصابی داغون راهی خونه شدم ولی اعصابم از

اون خراب نبود اعصابم از این خراب بود که من چرا نتونستم جلو دهنم رو

بگیرم؟ چرا بهش گفتم تو فقط یک راننده ای؟ لابد الان پیش خودش

فکر می‌کنه من اونو خیلی ناچیز می‌بینم.

رفتم داخل و بعد از خوردن ناهار راهی اتاقم شدم لباس هام رو عوض کرد

و خوابیدم، با احساس نوازش های دستی بیدار شدم دیدم آهیله.

من: سلام

آهیل سلام خوش خواب بیدار شو

من: خسته بودم، ساعت چنده؟

آهیل: پنج و نیم

من: اها، آهیل از اتاق خارج شد و منم رفتم حموم بعد از دوشی و پوشیدن تاپ و شلوارک سرمه‌ایم راهی طبقه پایین شدم. (اتاق من و

آهیل و بابا و مامان و یک اتاق مهمان طبقه بالا بود)

رفتم پایین دیدم عمه زینب اینجا است:

-سلام

عمه: سلام عزیز دلم خوبی؟

من: مرسی شما خوبی و رفتم بوسیدمش.

عمه: مرسی منم خوبم

من: تنها اومدید؟

عمه: اره ماهان با یاس بیرون بود و ماکان هم رفته بود پیش باباش

شرکت، منم اومدم اینجا.

من: خیلی خوش اومدید

عمه: سلامت باشی عزیزم

عمه رو به بابا گفت:

- راستی فرهاد گفت آخر این ماه میام ایران

بابا: جدی؟ اون که دو روز پیش با من حرف زد چیزی نگفت.

عمه: همین دیروز یهویی این تصمیم رو گرفتن؛ مثل اینکه بردیا خیلی دوست داره بیاد.

بابا: اها

من وقتی کوچیک بودم عمو همیشه بهم می گفت عروس خودمی، آخرین باری که بردیا رو دیدم دو سال پیش بود همیشه فکر می کنم نسبت به من حس‌هایی داره چون درمقابل همه مغروره ولی به من که می‌رسه مهربون میشه.

بعد از حدود یک ساعت حرف زدن، منیر خانم گفت شام آماده‌ست آخه عمه زود می‌خواست بره منیر هم زحمت کشیده بود و شام رو زودتر آماده کرده بود.

بعد از شام عمه رفت و منم رفتم طبقه بالا تا درس بخونم؛ وقتی کتاب رو باز کردم همه حواسم رفت پیش رادمهر، من چرا امروز ناراحتش کردم؟ حالا چکار کنم؟ هرکاری کردم نتونستم یک کلمه درس بخونم باید فردا با ندا و شیما حرف می‌زدم شاید اونا راهنماییم کنند، اون شب رو هم با بی خوابی صبح کردم.

صبح کسل از رو تخت بلند شدم و به سمت سرویس رفتم، و بعد از انجام دادن کارهای مربوطه خارج شدم؛ و مانتو مشکی کوتاه با شلوار سفید و مقنه سیاه با کتونی سفید پوشیدم و راهی آشپزخونه شدم، بعد از خوردن

یک لیوان چای رفته بیرون رادمهر تو ماشین نشسته بود با کلی استرس  
و اضطراب در ماشین رو باز کردم.

من: سلام صبح بخیر

خیلی سرد و جدی گفت:

-سلام

از سرد بودن کلامش یخ زدم و بغض کردم ولی چیزی در ظاهر نشون  
ندادم، اون از پدرم که تو این بیست و یک سال منو مهمون یک بوس  
خشک و خالی و یا هیچ گونه ابراز احساساتی نکرد اینم از عشقم، هع اینم  
شانس ما.

جلو دانشگاه توقف کرد.

من: خداافظ ولی جوابم رو نداد خیلی ناامید راهی کلاس شدم، ندا و شیما  
رو از دور دیدم

من: سلام

شیما: سلام خوبی

ندا: چطوری

من: خوبم مرسی

و کنارشون نشستم

ندا: چیه تو فکری؟

با این حرفش اشکم جوشید مثل اینکه اشکم منتظر همین تلنگر بود.

شیما: عزیزم چی شد؟!

ندا: اتفاقی افتاده؟!

شروع کردم به تعریف کردن داستان عشقم به رادمهر، و غرور و بی اعتنایی هاش و در آخر هم این سرد بودنش بعد اینکه کلی گریه کردم و خالی شدم رفتیم سلف، اون زنگ رو کلاس نرفتیم، ندا سه لیوان چای واسمون آورد و شیما سخت تو فکر بود.

من: حالا چکار کنم؟

ندا: فقط یک راه داری؟

شیما: چه راهی؟

ندا: بهش بگو دوستش داری، اگه اونم گفت که تو رو دوست داره خب چه خوب ولی اگه گفت که دوست نداره و یا دلش جایی دیگه گیره، بهونه ای واسه بابات بیار مثل اینکه: دیر میاد یا پسر بدیه یا از این حرفا تا عوضش کنه؛ گو تو هم با دیدن هر روزش حالت بد نشه.

شیما: اره این فکر خوبیه

من: باشه

اون روز هم دانشگاه تموم شد، وقتی سوار ماشین رادمهر شدم مثل صبح رفتار کرد اصلا جواب سلامم رو هم نداد، من باید باهاش حرف بزنم اگه منو نمیخواد پس بیشتر از این سوهان روحم نشه و از اینجا بره.

دو روز گذشت و رادمهر اصلا بهم توجه نمی کرد منم می خواستم امروز باهاش حرف بزنم؛ تا کی باید از واقعیت فرار کنم؟ یا می خواد منو یا نه، ولی اگه منو نخواست و رفت چی؟ من به امید اون صبح از خواب بیدار میشم با این فکر اشکم چکید، کی فکر می کرد یک روزی اینجوری عاشق بشم؟ اونم عاشق یک پسر در قشر ضعیف جامعه کلا انتخاب رادمهر، برای من یک ریسک بزرگ بود چون یا رادمهر منو دوسم نداشت و این عشق یک طرفه و نافرجام بود، یا هم بابا به خاطر وضعیت مالی رادمهر قبولش نمی کرد و اینم عذاب و شکست بود .

باید دل رو به دریا بزنم و امروز با رادمهر حرف بزنم، از در دانشگاه خارج شدم که مثل همیشه به ماشین تکیه داده بود به سمتش رفتم و گفتم  
من: سلام

به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

رفتم و داخل ماشین نشستم، رادمهر هم سوار شد و ماشین رو به سمت خونه حرکت داد.

من: آقا رادمهر؟

سرش رو تکون داد، به معنای " چیه " دیگه عصبانی شدم و با جیغ گفتم:  
- رادمهر

تو آینه با تعجب بهم نگاهی انداخت و ماشین رو یک گوشه پارک کرد و به سمتم برگشت:

- چیزی شده؟

من: من باید اینو از تو بپرسم، چیزی شده؟

رادمهر: نه چه چیزی؟

من: پس چرا این طوری باهام رفتار می کنی چرا سرد باهام برخورد می کنی؟

رادمهر بهم خیره شد و گفت:

- من فقط یک راننده ام پس ازم انتظاری بیشتر از این نداشته باشید .  
داشت حرف های اون روز خودم رو بهم تحویل میداد، ناخودآگاه برای اولین بار جلوی یک مرد اشکم جوشید و گفتم:

- من اون روز عصبانی بودم که حرفی زدم تو چرا به دل گرفتی؟

رادمهر با تعجب و اخم به اشک هام نگاه کردو از ماشین پیاده شد و اومد عقب نشست، اشک هام رو با پشت دست هام پاک کردم که خودش با دست هاش اشک هام رو پاک کرد و گفت:

-حالا چرا گریه می کنی دختر خوب؟

من: طاقت سرد بودن تو ندارم طاقت کم محلی هات رو ندارم، و دوباره اشکم جوشید

رادمهر با تعجب و چشم هایی گشاد بهم نگاه می کرد که سرم رو، روی شونش گذاشتم و عطرش رو بو کشیدم رادمهر که با این کارهای من توی شوک بود حرفی نمیزد.

من: رادمهر؟

رادمهر: بله

من: بله نه بگو جونم

رادمهر: جونم

من: دوستت دارم

رادمهر چشم‌هایش از این گشادتر نمی‌شد، بهم خیره شد و گفت:

- تو چی گفتی راحیل؟

من: گفتم دوستت دارم، خیلی زیاد

رادمهر خودش رو عقب کشید و از ماشین پیاده شد و پشت فرمون نشست

بعد هم رو به من گفت:

- دیگه این حرف رو نزن.

با این حرفش نابود شدم پس کسی تو زندگیش بود.

جیغ زدم: آخه چرا مگه من چیم از بقیه کمتره؟ چکار کنم که به چشمت

بیام؟

رادمهر دستی تو موهایش کشید و چیزی نگفت که دوباره داد زدم

من: پای کس دیگه‌ای در میونه‌اره؟ جیغ زدم ااره؟

مثل اینکه عصبانی شد، چون داد زد و کوبید رو فرمون:

رادمهر: نه-نه- نه پای کسی درمیون نیست.



با این حرفش آروم شدم و گفتم:

- پس چیه؟ چرا نمی‌خوایم؟

رادمهر ماشین رو گوشه ای پارک کرد و به سمتم برگشت و گفت:

- به خودت نگاه کردی؟ به من نگاه کردی؟

من: اره مگه چمونه؟

رادمهر با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- یعنی تو این همه اختلاف طبقاتی رو نمی‌بینی؟ یا شایدم منو برای

ازدواج نمی‌خوای، فقط برای یک سرگرمی می‌خوای.

با اشک بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی من دوستت دارم واسه سرگرمی نمی‌خوامت.

رادمهر بهم نگاه کرد و گفت:

- راحیل عزیزم تو می‌دونی این کار شدنی نیست، بابای تو دنبال کسی

می‌گرده که از خودش بیشتر پول داشته باشه و نه کمتر.

من: حرف هیچ کدومشون واسم مهم نیست، من اصلا پول نمی‌خوام.

رادمهر: من هیچی از خودم ندارم فقط یک پرایده که اونم با هزار قسط و

وام خریدم.

من: برام مهم نیست؛ من خودت رو می‌خوام

رادمهر: راحیل من حتی پول ندارم خونه‌ای رو برات رهن کنم.

من: میام با خونوادت زندگی می کنم.

رادمهر بهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی بچه‌ای اگه فکر می کنی نظر تو، حتی یک درصد واسه بابات مهمه.

من: تو از کجا می دونی؟

رادمهر: چون روزی که اومد دنبال راننده نگفت برای جون دخترم می ترسم، گفت دخترم هر روز به ماشین ضربه می زنه و من باید کلی هزینه کنم.

با این حرفش اشکم جوشید؛ اره راست می گفت من تو اون خونه فقط یک موجود اضافه بودم کاش زودتر بمیرم، رادمهر اومد عقب اشک هام رو پاک کرد و سرم رو تو بغلش گرفت گفت:

- منم دوستت دارم فداتشم، فقط - فقط چون می دونم بابات نمی زاره این پیوند سر بگیره، هیچ وقت موافق به شروع این ارتباط نیستم.

وقتی رادمهر گفت دوستم داره انگاری کل عالم رو بهم دادن سفت بغلش کردم و گفتم: -نظر هیچکی برام مهم نیست حتی اگه باهات فرار هم بکنم؛ من فقط خودت رو می خوام فقط خودت.

رادمهر:

بعد از رسوندن راحیل به خونه، به سمت خونه خودم حرکت کردم؛ حسابی خوشحال بودم که بهم گفته بود دوسم داره.

منم دوشش داشتم تنها مانعی که این وسط بود وضع مالی من بود، ولی من کوتاه بیا نبودم هرطور شده باید این دختر رو به دست بیارم، چهار ماه دیگه باید می‌رفتم آمریکا پیش عمو، اگه اونجا مدرک‌رو بگیرم و کار کنم وضع مالیم خیلی خوب می‌شه.

درسته که خونمون بالای شهر نبود ولی خب تو محله های پایین شهر هم نبود؛ محله‌ی ما مرکز شهر بود، بعد از اینکه ماشین رو تو کوچه پارک کردم درو با کلید باز کردم و رفتم داخل، مامان داشت حیاط رو جارو می‌کرد. به سمتش رفتم و گونش رو بوسیدم:  
-خسته نباشی مامان جان.

مامان: زنده باشی پسرم خودت هم خسته نباشی.

من: ممنونم

صدای رها اومد

رها: اِ داداش اومدی؟ منو می‌بری بازار؟ باید واسه تحقیقم پوشه و گیره بگیرم.

مامان: رها صبر کن داداشت از راه برسه چیزی بخوره بعد می‌رید.

اصلا احساس خستگی نمی‌کردم، بعد از مدت ها خوشحالی زیادی زیر پوستم دویده بود، پس گفتم:

-باشه برو آماده شو من تو ماشین منتظرتم

مامان: نهار نخوردی.

من: زود میایم

رفتم نشستم تو ماشین دیدم پیامی برام اومده، از طرف راحیل بود بازش کردم نوشته بود:

- دوست داشتن تو بی اجازه زیباست، حتی اگر اجازه هم ندهی من بازم تو را می پرستم و همین برایم زندگانیست.

با دیدن پیامش ناخودآگاه لبم به لبخندی کش اومد این دختر واقعا خوب و دوست داشتنی بود و من خیلی دوشش داشتم منم برایش نوشتم: -نه شاهی برای حکم دارم و نه شاهی برای شهود، فقط دوستت دارم همین.

بعد هم لبخندی زدم صدای رها اومد که کنارم نشسته بود:

-رادمهر خوبی؟

من: چیزی گفتی؟

رها: اونقدر غرق گوشیت بودی که اصلا متوجه نشدی من کی سوار شدم.

من: چیزی می خواستی؟

رها: ای کلک چرا این جور حواست پرت بود و لبخند میزدی؟ نکنه شما هم اره!

به این شیطنش خندیدم و با انگشت زدم نوک بینیش:

-فضولیش به تو نیومده

رها: حالا تو پنهنون کن من خودم آخرش می فهمم.

لبخندی زدم و ماشین رو به مقصد خرید روشن کردم.  
راحیل:

با خوشحالی وارد خونه شدم مامان رو مبل نشسته بود و قهوه می خورد  
رفتم خودم رو انداختم تو بغلش.

-سلام مامی خوشگلم

مامان : واه راحیل چرا این طوری می کنی!؟

من: یعنی خوشحال نیستی بغلت می کنم؟ و خندیدم

مامان گونم رو بوسید و گفت:

-آخه وقتی از دانشگاه میای اینقدر خوشحال نیستی.

من: دوست نداری همیشه خوشحال باشم!؟

مامان: چرا عزیزم، امیدوارم همیشه شاد باشی و دوباره گونم رو بوسید.

مامان: حالا نگفتی چرا اینقدر خوشحالی؟

من: حالا -حالا، و به سمت طبقه بالا رفتم بعد از تعویض لباس هام رفتم

پایین و ناهارم رو با اشتها خوردم بعد هم به سمت طبقه بالا رفتم تا

استراحت کنم.

رفتم تو تخت ولی با یاد رادمهر خوابم نمی برد، لبخندی زدم و پیام

عاشقانه ای واسش فرستادم که اونم فوری جوابم را داد، اونقدر خوشحال

بودم که تو پوست خودم نمی گنجیدم؛ بعد از حدود نیم ساعت فکر و

خیال بالاخره خوابم برد.

از خواب بیدار شدم وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت چهار بود، رفتم  
حمام دوشی گرفتم و به سمت طبقه پایین رفتم.  
بابا تو حال نشسته بود:

-سلام

بابا: سلام

من: ماما کجاست؟

بابا: وقت آرایشگاه داشت.

من: اها

دیگه چیزی نگفتم، همیشه مکالمه‌ی بین منو بابا اینقدر کوتاه بود حتی  
اینکه به دعوا هم منجر نشد جای شکرش باقی بود.

رفتم تو حیاط و آهنگی رو پلی کردم با یاد رادمهر بزم لبخندی زدم و  
براش پیام نوشتم:

-دل‌م برات تنگ شده نمیای بینم؟

بعد دو دقیقه جوابش اومد:

- عزیزم دارم درس می‌خونم فردا امتحان دارم، ولی فردا می‌برمت کافی  
شاپ حله؟

من: باشه عزیزم

رادمهر: ناراحت که نشدی؟

من: نه عزیزم مراقب خودت باش

رادمهر: مرسی گلم خدافظ

بعد از کلی قدم زدن تو حیاط رفتم داخل، بابا تو حال نبود شونه ی بی تفاوتی بالا انداختم و رفتم پیش منیر خانم، تو آشپزخونه بودم که مامان اومد.

موهاش رو بلوند کرده بود و ابرو هاش رو پر پشت کرده بود.

من: سلام مامی چه خوشگل و بابا پسند شدی، و چشمکی زدم.

مامان خندید و " پررویی " نثارم کرد.

مامان: یک هفته دیگه عموت میاد

من: جدی؟! دو سالی میشه ندیدمش واقعا دلم براش تنگ شده.

مامان: اره منم دلم براشون تنگ شده.

منیر خانم: شام حاضره.

مامان: مرسی منیر جون، من میرم دنبال فرید حتما تو اتاقشه.

من: باشه زود بیا

بعد از حدود ده دقیقه مامان و بابا اومدند پایین، به بابا خیره شدم با

اینکه چهل و سه سال سن داشت ولی خیلی خوشگل و خوشتیپ بود.

هردو، رو صندلی کنار هم نشستند و منیر خانم مرغ سوخاری رو روی

میز گذاشت.

مامان: ژيلا مي گفتم پسر دانشجوه و خيلي پسر خوبيه، مي گفتم كه  
بيست و سه سالشه و يك خونه با يك ۲۰۶ داره.

بابا سرش رو بلند كرد و با اخم گفتم:

-ژيلا كيه؟

مامان: آرايشگره.

بابا: خب؟

مامان: راحيل رو ازم خواستگاري كرد.

بابا: خانم عقلت رو به كار بنداز، پسره با ۲۰۶ اومده خواستگاري دختره  
فريد افخمي؟

من بين مردم آبرو دارم با يك آدم بي پول وصلت نمي كنم همين الان  
زنگ بزن و بگو ديگه اين حرف رو نزن.

مامان: حالا چرا عصباني ميشي؟ باشه الان زنگ مي زنم.

ديگه كسي حرف نزد و سكوت برميز حاكم شد، حرف هاي بابا رو با وضع  
اقتصادي رادمهر مقايسه كردم و بغض كردم خدايا گناه من چيه كه اين  
پدرم شده؟ ديگه ميلي به غذا نداشتم از روي ميز بلند شدم.

مامان: تو كه چيزي نخوردي!

من: مرسى بايد برم درس بخونم، و رفتم طبقه بالا بعد از يك ساعت  
درس خوندم، به رادمهر پيام دادم و بعد از كلي گپ زدن باهاش به تخت  
رفتم و با لبخندي به خواب رفتم.



صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم، با فکر دیدن رادمهر خوشحال از تخت پریدم و با برداشتن حوله به حمام رفتم بعد پنج دقیقه بیرون اومدم و شروع کردم به آرایش، دوست داشتم امروز از هر روزی خوشگل تر باشم پس یک رژ جیگری زدم با خط چشم نازک و مقداری کرم پودر بعد هم رفتم سراغ لباس ها، مانتو جیگری پوشیدم که قدش تا روی زانوم بود با مقنعه مشکی و کفش مشکی و شلوار جین مشکی تو آینه واسه خودم بوسی فرستادم و به سمت طبقه پایین رفتم.

فقط منیر خانم تو آشپزخونه بود رفتم پیشش و گونش رو بوسیدم:  
-خسته نباشی

منیر خانم: باز که تو منو تف مالی کردی بچه.  
با این حرفش خندیدم و روی میز نشستم.

منیر خانم: چیه؟ کبکت خروس می خونه بچه.

من: یعنی من اینقدر افسرده‌ام، که از دیروز تا الان تو ومامانم بهم گیر دادین که رفتارم تغییر کرده؟!

منیر خانم: من که دوست دارم تو همیشه شاد باشی، الانم زود صبحونت رو بخور که آقای توکلی دم در منتظرن با این حرفش بلند شدم و کیف رو برداشتم.

منیر: تو که چیزی نخوردی!

من: گرسنم نیست؛ و بی توجه به غر-غر های منیر خانم رفتم تو حیاط از دور دیدمش که به ماشین تکیه داده بود، تیشرت آستین کوتاه سفید با کتونی های سفید و شلوار لی پوشیده بود و موهاش رو هم بالا زده بود حسابی جیگر شده بود تو دلم قربون صدقش رفتم، و با لبخند به سمتش حرکت کردم:

-سلام صبحت بخیر

رادمهر یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : -سلام خانم، منم خوبم شما خوبی

خندیدم و براش بوسی فرستادم که نوچ نوچی کرد:

- نمیگی الان یکی از اعضای خونوادت می بینه؟

من : بزار ببینه، و رفتم صندلی جلو نشستم

رادمهر سوار شد و با لبخند گفت:

-می بینم که جاتو هم عوض کردی.

چشمکی زدم و گفتم:

- می خوام پیش آقامون بشینم.

رادمهر خندید و زیر لب "پررویی" نثارم کرد، آهنگی پلی کردم و اونم به سمت دانشگاه حرکت کرد.

تو راه با آهنگ می خوندم و مسخره بازی می کردم، رادمهر هم بهم می خندید.

دم دانشگاه توقف کرد و گفت:

- مسافر های پررو لطفا پیاده شید و لبخند دندون نمایی زد.

چشمکی زدم و پیاده شدم تو حیاط بچه ها رو ندیدم پس رفتم داخل،  
ندا و شیما و نرگس که یکی از بچه های کلاس بود سر حل کردن مسئله  
ای بحث می کردند و اونطور که مشخص بود اتفاق نظر نداشتند، وارد  
شدم و بلند سلام کردم.

همه بچه ها جوابم رو دادند

حسام: به راحیل خانم چه پر انرژی شدی!

من: تا چشت درآد و خندیدم، به سمت شیما و ندا رفتم

من: سلام خانما

شیما چشمکی زد و گفت:

- قبل اومدنت ذکر خیرت بود.

ندا: سلام عزیزم

من: حالا چی می گفتید؟

ندا: گفتیم اگه امروز نیای حتما رادمهر ناراحت کرده و قضیه منتفیه ولی  
مثل اینکه بخت باهات یاره و خندید.

من: چه جورم

شیما: تعریف کن بینم.

همین موقع استاد وارد شد و ما هم به احترامش بلند شدیم.

من: بزارید برای زنگ تفریح

ندا:اُکی

آقای رستمی تدریس رو شروع کرد و گفت که جلسه‌ی آینده امتحان می‌گیره بعدشم کلاس رو با یک "خسته نباشید" ترک کرد.

منو ندا و شیما از کلاس بیرون رفتیم و تو سلف نشستیم.

من: میرم سفارش بدم چی می‌خوردید؟

ندا: واسه من قهوه بیار

شیما: من فقط آب

من: باشه

به سمت آقای یاری رفتم که مسول سفارشات بود؛ و یک چای با یک قهوه با یک لیوان آب سفارش دادم و پیش بچه‌ها برگشتم.

ندا: خب تعریف کن.

شروع کردم به تعریف قضیه و از اول تا آخر حرف‌های دیروزمون رو گفتم، انتظار داشتم بچه‌ها خوشحال بشن ولی هردو با غم بهم خیره شده بودند:

-چیزی شده؟! -

ندا: حالا می‌خوای باباتو چکار کنی؟

شیما: طوری که تو ازش حرف میزنی من که به کل ناامید شدم.  
رادمهر، شیما و ندا با اینکه فقط درباره‌ی سخت گیری های بابا، باهاشون حرف زده بودم به عمق قضیه پی برده بودند ولی منی که باهاش زندگی می‌کردم بی خیال بودم، من چه احمقی بودم که سخت گیری های بابا رو دست کم گرفته بودم، بعدها فهمیدم که بابا می‌تونه چقدر نامرد باشه.  
من: حالا غمبرک نگیرید رادمهر چندماه دیگه میره آمریکا پیش عموش، میره دنبال درس و شغلش یکی از نخبه های دانشگاه معماری ایرانه مطمئن باشید موفق می‌شه و بابا به این وصلت راضی میشه.  
شیما و ندا لبخندی زدند و برایم آرزوی خوشبختی کردند، ولی آیا آرزوها همیشه برآورده میشن؟! گاهی آرزوها برعکس برآورده میشن.  
کلاس هام تموم شد و من رفتم دم دانشگاه و منتظر رادمهر موندم.  
بعد از سه دقیقه اومد، فوری سوار ماشین شدم که لبخندی زدو گفت:  
-سلام خانم عجول، خسته نباشی  
من: سلام اقایی خوبی  
رادمهر: ممنون به خوبی شما؛ بعد هم گلی روبه روم گرفت و گفت:  
- تقدیم با عشق  
با دیدن گل و شنیدن حرف رادمهر لبخندی که از عمق وجودم سرچشمه می‌گرفت، به روش پاشیدم.  
رادمهر: حالا کجا بریم؟

من: قرار بود امروز منو ببری کافی شاپ

رادمهر: حالا چطوره کافی شاپ بمونه واسه فردا، الان بریم ناهاری با هم بخوریم؟

دست هام رو مثل بچه ها به هم زدم و گفتم:

-عالیه

رادمهر خندید و ماشین رو به حرکت درآورد.

منم آهنگی پلی کردم و باهاش خوندم جلو یک رستوران خوشگل توقف کرد و گفت: -خانم بفرما.

من: مرسی و بهش خیره شدم، رادمهر هم بهم خیره شد توی نگاه هم غرق بودیم که سرشورو جلو آورد و پشت دستم رو بوسید.

روزها گذشت و روز رسیدن عمو از آمریکا فرا رسید، منم امروز تعطیل بودم و همه می خواستیم برای استقبال به فرودگاه بریم

مامان: راحیل بدو دیر شد، با عجله از پله ها پایین رفتم که آهیل و مامان و بابا رو آماده دم در دیدم.

رو به آهیل گفتم:

-چه خوشگل شدی و چشمکی زدم.

آهیل خندید و گفت: شیطون.

آهیل با ماشین خودش اومد آخه از اون طرف باید عمو و خانوادشورو  
می آورد، منو بابا و مامان هم سوار ماشین بابا شدیم؛ تو راه صدای پیامک  
گوشیم اومد وقتی بازش کردم دیدم رادمهره نوشته:

- سلام عشقم خوبی

من: سلام قلبم تو چطوری

رادمهر: خوبم کجایی؟

من: تو ماشین، داریم فرودگاه استقبال عمو.

رادمهر: اها برو به سلامت فردا می بینمت.

من: باشه عزیزم و بوسی و اسش فرستادم

یک ساعت بعد رسیدیم فرودگاه و پیاده شدیم، عمه زینب با ماهان و

یاس عروسش و ماکان و شوهر عمم، نریمان اونجا بودند

به سمتشون رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی همه باهم به سمت صندلی

های انتظار رفتیم؛ حدود نیم ساعت بعد هواپیمای کانادا - ایران نشست

و ما همه از جامون بلند شدیم.

از دور عمو و بردیا و زن عمو فهیمه رو دیدم که به سمت ما میومدند.

همه به طرفشون رفتیم و مجلس بوس و بغل شروع شد، بردیا واقعا

خوشگل و خوشتیپ بود حدود پنج سانتی از آهیل بلند تر بود، بردیا به

سمتم اومد و طبق عادت همیشش بغلم کرد و گفت:

-چه خوشگل شدی عروسک.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی تو هم همین‌طور و ازش جدا شدم

عمو رو هم بغل کردم که گفت:

- عروس‌م‌رو ببین چه بزرگ شده.

با این حرفش بابا خنده‌ی سرمستی کرد و گفت:

- آره دیگه بیست و یک سالشه.

عمو طبق یک عادت قدیمی همیشه منو عروس خودش صدا میزد و من

متوجه لبخندهای زیرکانه بردیا می‌شدم، ولی هیچ وقت فکر نکردم قضیه

جدی باشه همیشه فکر می‌کردم فقط در حد یک شوخیه فقط یک

شوخی، ای کاش به فکرم جامه عمل پوشیده میشد، ولی حیف - حیف.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه حرکت کردیم.

بابا: ماشالله بردیا چه بزرگ شده، چه آقا شده.

مامان: اره ولی به پای آهیل من نمی‌رسه

بابا: تو حسادت نکن زن، بردیا هم مثل پسر خودته و چشمکی رو به

مامان زد.

معنی حرفشون رو نفهمیدم ولی برام هم مهم نبود، بعد از یک ساعت

رسیدیم خونه و همه با هم پیاده شدیم ساعت سه بعدازظهر بود، منیر

خانم با اسفند از خونه خارج شد و به استقبال مهمون‌ها اومد.



همه اون رو می شناختند چون سال های زیادی بود که در خونه ما کار می کرد؛ پس باهش دست دادند و به گرمی احوالش رو پرسیدند.

بابا: منیر خانم غذا حاضره؟

منیر: بله بفرمائید.

همه باهم رفتیم تو آشپزخونه به دستور مامان پنج نوع غذا پخته شده بود که دو تاشون خارجی و سه تاشون ایرانی بود سه نوع سالاد با ژله درست شده بود، با دیدن سفره اهی کشیدم و با خودم گفتم

فقط جلب توجه، فقط اسراف، فقط نشون دادن سرمایه، کاش تو این خونواده به دنیا نمی اومدم.

شاید آرزوی خیلی ها بود که تو همچین خونواده ای بزرگ بشن ولی خونواده ی من فقط ظاهرش قشنگ بود.

بعد از غذا و تشکر از منیر خانم همه راهی پذیرایی شدیم و نشستیم.

بابا: دختر گلم میشه برام یک لیوان آب بیاری؟

وای نه، این باباست؟ فرید افخمی؟ همون که تو این بیست و یک سال منو یک بار دخترم صدا نزد؟ حالا داره میگه گلم؟ اره خب برای تظاهر بود کلا زندگی ما همش تظاهر و ریا بود.

من: باشه

رفتم تو آشپز خونه پارچ بزرگ برنز رو پر آب کردم و با ده لیوان برنز به پذیرایی برگشتم، و اونو وسط میز گذاشتم.

زن عمو فهیمه: عزیزم بیا پیش من بشین  
بابا و ماما لبخندی زدند و منم به اجبار لبم کش اومد و رفتم کنارش  
نشستم:

-درس می خونی اره؟

من: اره زن عمو دانشجو سال اول پزشکی ام

زن عمو: موفق باشی عزیزم

من: مرسی

زن عمو دم گوشم گفت:

- به ازدواج فکر می کنی؟

تعجب کردم آخه این چه سوالی بود؟ با لبخند ظاهری و همون طور  
یواش مثل خودش لب زدم:

-نه تا درس تموم نشه قصد ازدواج ندارم

زن عمو بهم نگاهی انداخت و گفت:

- اها

دیگه چیزی گفته نشد، ولی صحبت بابا با عمو و عمه و شوهرش و بچه  
ها گل انداخته بود.

مامان: فهیمه جان اتاق ها آماده اند شما هم خسته ی راهیت برید و  
استراحت کنید.

زن عمو: اره مرسی الان میریم.

بابا: یک اتاق اضافه طبقه بالا هست، واسه فهیمه و فرهاد و یکی از اتاق های پایین رو هم برای بردیا جان آماده کردیم؛ بعد هم رو به من گفت:

- راحیل جان اتاق بردیا رو بهش نشون بده. با این حرف بابا همه با لبخند بهم نگاه می کردند، بجز آهیل که اخم هاش رو تو هم کشیده بود آخه از احساس بردیا به من خبر داشت و دوست نداشت باهاش تنها بشم من: من؟ خب آهیل نشونش میده.

عمه زینب: نه دخترم آهیل می خواد اتاق بالایی رو نشون عموت بده. به ناچار "چشمی" زیر لب گفتم و با بردیا به سمت اتاق حرکت کردم. در اتاق رو باز کردم و رو به بردیا گفتم:

-اینم اتاق شما

بردیا: شما!

من: خب اره

بردیا: دختر عمو فکر نمی کنی باید با اصطلاحات زیباتری منو صدا بزنی؟

من: مثلا چه اصطلاحاتی؟

بردیا: خب مثل عشقم، عزیزم و این چیزا

از این همه پررویش اخمی کردم من عشقم فقط رادمهر بود نه این.

من: اگه چیزی خواستی منیر خانم رو صدا بزن، خواستم از در خارج بشم  
که دستم رو کشید و درو بست:

- بردیا چکار می کنی!؟

بردیا: نمی خوام ببینی چه سوغاتی هایی برات آوردم؟

من: ممنون نیاز نبوده زحمت بکشی.

بردیا: من لازم دیدم، حالا هم بشین.

همین موقع صدای پایی اومد که بردیا ازم فاصله گرفت، در باز شد و

آهیل اومد داخل

آهیل رو به من با اخم گفت:

- اتاقر و نشونش دادی؟

قربون غیرت بشم داداش.

من: اره دیگه می خواستم برم

و از در خارج شدم.

رادمهر:

عمو زنگ زده بود و بهم گفته بود زودتر برم.

گفت حداقل دو ماه دیگه اونجا باشم، منم قبول کردم ولی چطوری

می تونستم از راحیل فاصله بگیرم؟ آخه چطوری؟ دو سال دیگه بعد

گرفتن مدرک مهندسیم برمی گشتم و می خواستم با وحید شرکت

ساختمان سازی بزنم، تا شاید آقای افخمی هم با دیدن موقعیت و جایگاهم بهم دختر بده.

مامان: رادمهر باز که رفتی تو فکر چته تو پسر؟

بابا: خانم به فکر دیگران هم گیر میدی؟

مامان: خب آقا منصور بچمه میگم خدایی نکرده مشکلی نداشته باشه که همش تو فکره.

رها: مامان من می‌دونم پسرت چشه

مامان: چشه؟

رها: عاشق شده.

با این حرفش خندیدم و گفتم:

- عاشق چیه؟ چرا دروغ میگی؟

رها: دروغم کجا بود خودم دیدم راحیل خانم بهت زنگ زد تو هم عشقم صداش کردی.

سکوت خونه رو فرا گرفت.

اخ زبونت رو گل بگیرند، دختره‌ی خیره سر این چه حرفی بود تو گفتی!

نغمه زن رایان چشمکی زد و گفت:

- تو هم اره؟

من: داره دروغ میگه.

رها: به خدا راست میگم.

من: ساکت شو دیگه، مگه بچه‌ای هرچی می‌شنوی فوری برا بقیه میگی ناسلامتی پانزده سالته؛ رها با لب‌های برچیده بهم نگاه کرد.

بابا: رادمهر رها راست میگه؟ راحیل کیه؟ نکنه - نکنه

مامان: دختر آقای افخمی درسته؟

دیگه سکوت کافی بود باید می‌گفتم، تا کی باید پنهون می‌کردم؟

من: اره، من راحیل رو دوست دارم البته اونم منو دوست داره.

باز هم همه ساکت شدند که رایان گفت:

- پس شیدا چی؟

شیدا دختر دایم بود که همه خانواده بهم می‌گفتند باید با اون ازدواج کنم آخه دختر محجبه و با وقاری بود.

من: من که شیدا رو دوست ندارم، همون اول هم بهتون گفتم.

مامان: فکر نمی‌کنی لقمه‌ای که برداشتی خفت می‌کنه؟

من: دختره هم منو می‌خواد.

بابا: و پدرش؟

من: راضیش می‌کنم، قبل رفتنم به آمریکا حرفش رو پیش می‌کشم تا بعد

برگشتنم هم عقدش کنم.

رایان: فکر کردی به همین سادگی هاس؟ داری درباره دختر فرید افخمی حرف می‌زنی یکی از بزرگترین گردن کلفت‌های تهران.

مامان: پسر من با این عاشق شدنت فقط واسه خودت عذاب خریدی.

من: همه تلاش‌م رو برای راضی کردن آقا فرید می‌کنم، من باید با راحیل ازدواج کنم.

بابا: پسر راهت رو اشتباه رفتی، سه سال پیش من در مغازه بودم که یک بوگاتی اومد برای تعویض روغن، تو مغازه پچ- پچ شد که فرید افخمی اومده؛ منم رفتم استقبالش ولی اون با غرور و تکبر از ماشینش پیاده شد. از بالا به پایین به همه نگاه می‌کرد ولی من اون موقع فقط یک مغازه‌ی کوچیک داشتم و روغن بوگاتی عوض نمی‌کردم بهش گفتم مغازه‌ی ما مغازه‌ی کوچیکه و روغن ماشین‌هایی مثل ماشین شما رو عوض نمی‌کنیم، اونم پوزخندی زد و بعد از کلی فخر فروشی به من و شاگردهام اونجا رو ترک کرد، پسر فقط پول تعویض روغن اون بوگاتی میشه پول ماشین منو تو، اینو می‌فهمی؟

با حرف‌های بابا سرم سوت کشید اره اینا همه واقعیت بودند و منم خودم اینا رو می‌دونستم فقط خودم رو به نفهمی زده بودم ولی راحیل رو چکار می‌کردم، که جونم به جانش وصل بود من اون دختر رو خیلی دوست داشتم و حاضر بودم از جونم بگذرم ولی از اون نگذرم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-همه تلاش‌م‌رو می‌کنم تا بعدا غصه نخوردم و بعد به سمت اتاقم رفتم.  
همون موقع گوشیم زنگ خورد و اسم راحیل بود که خودنمایی می‌کرد،  
با دیدن اسمش همه ی ناامیدی های لحظه ی قبل رو فراموش کردم و  
لبخندی زدم:

-سلام عزیزم

راحیل: سلام عشقم خوبی

من: ممنون تو خوبی

راحیل منم خوبم، بعد با ناز گفت:

- رادمهر

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

-جونم

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- دلم برات تنگ شده.

قلبم شروع به تپیدن کرد من واقعا این دختر رو می‌خواستم فراموش

کنم؟ اصلا می‌تونستم؟ غیر ممکن بود.

من: خانم تو که دیروز منو دیدی پس چطور می‌خوای دو سال دوریم‌رو

تحمل کنی؟

هیچ حرفی نزد می‌دونستم دوباره ناراحت شده.



من: خانمی؟ راحیل جان

ولی جوابم رو نداد.

من: جون رادمهر حرف بزن

صداش رو شنیدم ولی کاش نمی شنیدم، چون صداش آمیخته با بغض بود:

- بله

من: فداتشم دوباره بغض کردی؟ خب چکار کنم مجبورم برم، اگه نرم

بابات رو چکار می کنم؟

راحیل: اونو ولش کن من باهات فرار می کنم

لبخندی به این همه عشق و شجاعتش زدم و گفتم:

-آخه عزیز دلم فرار کنیم کجا بریم؟ هر جا بریم آدم های بابات پیدامون

می کنند

راحیل : پس چکار کنیم؟

من: مثل خانم خوبی دو سال صبر کن تا اقات بیاد بعد از اینکه شرکتت رو

بنا کردم میام خواستگاریت.

راحیل با صدای آرومی گفت:

-منیر خانم داره برا شام صدام میزنه، بعدا در این باره حرف می زنیم.

من: باشه عزیزم مواظب خودت باش

راحیل: باشه فداتشم خداحافظ و گوشی رو قطع کرد.

خدایا چی میشد اگه راحیل دختر فرید نبود؟ چی میشد دختر کسی باشه که از قشر ضعیف یا متوسط جامعه باشه؟ حتما باید دختر این فرید عبوس و مغرور باشه؟

برای شام پایین نرفتم، کتاب هام رو باز کردم و شروع کردم به مطالعه باید تو این دوماه خوب درس برو می خوندم تا به معماری مسلط باشم و توی دانشگاه های اونجا کم نیارم.

به وحید پیام دادم تا تکالیف رو برام بفرسته اونم فوری فرستادشون، بعد از انجام تکالیف رفتم حموم دوشی گرفتم؛ و بعد از اینکه شب بخیری برای راحیل نوشتم زیر پتو خزیدم و گوشیم رو برای فردا ساعت پنج و نیم تنظیم کردم.

بعد از کلی فکر و خیال گوناگون بالاخره به خواب رفتم.  
راحیل:

بعد از شام سفره رو همراه با منیر خانم جمع کردم، و به پذیرایی رفتم و به جای خالی که روبه روی بردیا بود خیره شدم بعد از کلی دو دوتا رفتم و رو صندلی نشستم؛ بابا و عمو که گرم صحبت بودند و آهیل هم بیرون بود مامان و زن عمو هم داشتند برنامه شمال می چیدند منم کلا حوصله سر رفته بود.

سنگینی نگاهی رو احساس کردم وقتی سرم رو بلند کردم با نگاه خندون بردیا مواجه شدم، منم لبخند ظاهری به روش زدم ولی زن عمو زرنگ تر

از این حرف‌ها بود، چون لبخند ما رو دیده بود و اون لبخند منو که از روی اجبار تحویل بردیا داده بودم رو عشق تعبیر کرده بود، گفت:  
- بردیا جان نمی‌خوای سوغاتی‌هایی رو که برای راحیل خریدی بهش بدی؟

با این حرفش چشم‌های بابا و مامان و عمو و البته بردیا ستاره بارون شد چون با چشمکی رو به من گفت:  
- البته!

بعد هم بلند شد، و به سمت اتاق رفت.

با چمدان بزرگی در دستش برگشت، و اونو جلو پاش گذاشت بعد هم نشست و بازش کرد، اول کت و شلوار مشکی خوشگل و گرون قیمتی بیرون آورد و به بابا داد؛ بابا هم کلی ازش تشکر کرد بعد از کت و شلوار بابا، یک پیرهن مجلسی خوشگل و شیک به رنگ زرد قناری خارج کرد و با چاپلوسی تمام گفت:

- اینم برای زن عمو خوشگلم.

مامان که از ذوق حرف بردیا چشم‌هاش ستاره بارون شده بود، پیشانی بردیا رو بوسید و ازش تشکر کرد بعد از اون بردیا به من خیره شد و با نگاه خاصی گفت:

-حالا نوبت راحیل خانمه.

من این نگاه های خاص رو نمی خواستم، من اصلا بردیا رو نمی خواستم  
من فقط یک نفرو می خواستم اونم رادمهر بود؛ من فقط به خاطر رادمهر  
نفس می کشیدم.

جعبه‌ای رو از چمدون خارج کرد و بهم گفت:  
- بیا اینو باز کن.

با تردید جلو رفتم و بازش کردم چشمم با دیدن این همه زیبایی از  
تعجب گشاد شد. گردنبندهای بزرگ طلایی بود، که با خط چینی روش  
نوشته شده بود راحیل و با سکه های طلا دورش تزئین شده بود.  
من: خیلی قشنگه ممنونم.

بردیا چشمکی زدو گفت:

- قابلیت رو نداشت بعد هم یک لباس ست مردونه از چمدون خارج کرد،  
که متعلق به آهیل بودند.

همین موقع صدای پیام گوشیم اومد و از کنار بردیا بلند شدم و روی  
صندلی نشستم، پیام رو که باز کردم رادمهر بود که نوشته بود:  
- عزیز دلم شبت بخیر خوب بخوابی.

با دیدن پیامش ناخودآگاه روی لبم لبخند سبز شد و منم شب بخیری  
براش نوشتم، از جام بلند شدم و گفتم:

-صبح زود میرم دانشگاه الان باید بخوابم با من کاری ندارید؟

عمو: نه دخترم شبت بخیر.

مامان: برو گلم خوب بخوابی

بردیا: شبت نایس

بابا و زن عمو هم همین طور و منم ازشون تشکر کردم و بالا رفتم، لباس هام رو با لباس راحتی عوض کردم و با فکر به اینکه فردا رادمهر رو می بینم لبخندی زدم و به سمت تخت رفتم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم لباس پوشیدم و بدون آرایش پایین رفتم توی آشپزخونه فقط منیرخانم بود بعد از خوردن چند لقمه مربا، با منیر خانم خداحافظی کردم و رفتم توی حیاط؛ ماشین رو از دور دیدم و برای محض اطمینان که کسی منو نبینه عقب نشستم رادمهر: سلام چرا عقب نشستی!؟

من: سلام گفتم شاید کسی منو ببینه برو تو خیابون، پیاده میشم و جلو می شینم.

رادمهر لبخندی زدو گفت:

- ای به چشم.

سرخیابون وایساد و منم بدو رفتم جلو نشستم.

با عشق بهم نگاه کردو لب زد:

- دوستت دارم.

با این حرفش توی قلبم غوغا شد و بهش خیره شدم.

رادمهر: اینجوری نگام نکن و لبخندی زد

زدم زیر خنده و گفتم:

- چجوری نگاه می‌کنم؟

رادمهر: نمی‌دونم، فقط می‌دونم با ننگات ذوبم می‌کنی.

خندیدم و رادمهر ماشین رو به مقصد دانشگاه به حرکت درآورد؛ بعد از خداحافظی از رادمهر وارد دانشگاه شدم.

از دور ندا رو دیدم و به سمتش رفتم

من: سلام ندا خانم خوبی؟

ندا: خوبم تو چطوری

من: منم خوبم از آقاتون چه خبر؟

ندا: وای بهت نگفتم؟

من: چیو؟

ندا: دیشب عمه با، بابام حرف زده

ذوق زده بهش خیره شدم و گفتم:

-خب!

ندا: بابام هم اومد خونه و گفت که عمه تو رو ازم برای امیرخواستگاری

کرده، من که خودم از اول می‌دونستم چون امیر بهم گفته بود ولی

خودم رو متعجب نشون دادم

من: خب!

ندا: بابا راضی بود همش از امیر تعریف می کرد وقتی نظر منم پرسید منم جواب مثبت دادم، قراره امشب بیان و واسم حلقه بیارن.

بغلش کردم و بهش تبریک گفتم

ندا: از رادمهر چه خبر؟

یاد رادمهر افتادم و لبخندی زدم:

-اونم خوبه

ندا: کی می خواد بره؟

من: دو ماه دیگه، راستی شیما رو ندیدم

ندا: دیشب بهم پیام داد و گفت سرما خورده نمی تونه بیاد.

من: اها

رفتیم تو کلاس دیدم استاد نشسته.

من: وای ندا حالا چطور بریم داخل؟

ندا: اونقدر گرم صحبت بودیم، که کلاس رو فراموش کردیم.

رفتم به سمت در و درو زدم.

استاد: بفرمائید

منم سرم رو پایین انداختم که مثلا دارم خجالت می کشم.

من: ببخشید استاد بیایم تو؟

استاد عینکش رو جابه جا کرد و گفت:

-باشه ولی دیگه تکرار نشه.

من و ندا هردو با هم گفتیم "چشم"

رفتیم نشستیم و آقای رئوفی تدریسش رو ادامه داد و بعد چهل و پنج دقیقه با یک خداحافظی کلاس رو ترک کرد، همه بچه ها رفتند بیرون ولی منو ندا موندیم داخل.

من: ندا؟

ندا: بله

من: بابا خیلی نسبت به بردیا صمیمیت نشون میده، من از این خیلی می ترسم

ندا: یعنی ممکنه بردیا دوست داشته باشه؟!

من: در این باره به طور مستقیم چیزی نگفته ولی رفتارش همین رو نشون میده.

ندا: مگه رفتارش چطوره؟

من: نگاه هاش خیلی خاصه، حتی لحن حرف زدنش حتی وای ندا کلا گیج شدم فقط اینو می دونم که اگه ازم خواستگاری کنه بابام راضیه.  
ندا: به دلت بد راه نده، خواستگاریت نمی کنه.

من: ان شالله

زنگ بعدی هم استاد رستمی اومد و امتحانش رو گرفت و رفت. هفته ی دیگه امتحانات ترم شروع می شدن و باید خوب می خوندم.



کلاس تموم شد و بعد از خداحافظی با ندا رفتم دم در و منتظر رادمهر  
موندم، بعد پنج دقیقه او آمد.

به سمت ماشین پرواز کردم درش رو باز کردم و نشستم:  
- خسته نباشی خانم.

من: سلام آقای خودم، می‌خواهی امروز کجا ببریم؟  
رادمهر خندید و گفت:

- امان از دست تو امروز میریم کافی شاپ خوبه؟  
چشمکی زدم و گفتم:  
-عالمیه.

من آهنگی پلی کردم و اونم ماشین رو به حرکت درآورد، و جلوی یک  
کافی شاپ متوقف شد.

رادمهر: اینم از این

خواستم پیاده بشم که دستم کشیده شد و افتادم رو صندلی، سرم رو بلند  
کردم و با لبخند گفتم:

-دیونه چکار می‌کنی!؟

رادمهر پشت دستم رو بوسید و گفت:

-نمی‌خوام به کاری مجبورم کنم، ولی دوست دارم این مقنعت رو جلو  
بیاری

من: چرا؟!!

رادمهر: چون دوست ندارم به چیزی که مال منه بقیه نگاه کنند.

با این حرفش شیرینی خاصی رو احساس کردم و با لبخند مقنعت رو جلو  
اوردم، من توی قید و بند حجاب نبودم ولی الان که رادمهر دوست داره  
منم همون کاری رو می‌کنم که اون می‌خواد.

گرگ هم که باشی عاشق بره‌ای خواهی شد، که تو را به علف خوردن وا  
خواهد داشت؛ و رسالت عشق این است: شدن به آنچه که نیستی.

هر دو از ماشین پیاده شدیم که رادمهر دستم رو گرفت منم با لبخند  
دستش رو محکم فشردم.

شانه به شانه‌ی هم وارد کافی شاپ شدیم، کافی شاپ پر بود از دختر پسر  
هایی که دو تایی اومده بودند، ما هم رفتیم و جای دنجی رو انتخاب  
کردیم و نشستیم.

گارسون به سمتمون اومد.

رادمهر: چی می‌خوری عشقم؟

من: قهوه با کیک.

رادمهر: برای منم قهوه با کیک بیارید.

بعد رفتن گارسون رادمهر رو به من گفت:

- اگه برم دلم برات تنگ میشه.

بهش نگاه کردم و بغض کردم

رادمهر به اطراف نگاه کرد و گفت:

- اینو نگفتم که گریه کنی، فقط گفتم که از این لحظه های با هم بودنمون لذت ببریم.

من: رادمهر دو سال خیلیم من چطوری تحمل کنم؟

رادمهر: با فکر به آیندمون می تونی تحمل کنی به این فکر کن که من

برمی گردم یک شرکت بزرگ میزنم بعد تو رو عقدت می کنم، عروسی

می کنیم و بچه دار می شیم دو تا بچه ی خوشگل پسری به اسم رادفر که

شبيه اسم هردومون باشه و دختری به اسم نفس خوبه؟

رادمهر خوب می دونست چطوری حواس منو از غم ها پرت کنه.

خندیدم

من: وای رادمهر چقدر تو خوش سلیقه ای واقعا اسم های قشنگین.

رادمهر چشمکی زد و گفت:

- ما اینیم بانو.

گارسون سفارشات رو آورد و ما شروع به خوردن کردیم.

اون روز رو تا شب با رادمهر بودم، خیلی خوش گذشت منو رادمهر رفتیم

پارک و رفتیم باغ وحش و شام رو هم تو رستوران خوردیم؛ و وقتی از

خونه بهم زنگ زدن که چرا نیومدی؟ منم بهشون گفتم که قراره واسه ندا خواستگار بیاد منو ندا و شیما رفتیم لباس خرید کنیم.

دروغ که شاخ و دم نداشت؟ داشت؟ خخ من واسه‌ی اینکه با رادمهر باشم جونمرو هم می‌دادم دروغ که چیزی نبود.

رادمهر جلو در حیاط توقف کرد به سمتش برگشتم.

من: خیلی ممنون امروز خیلی بهم خوش گذشت، رادمهر خندید و روی موهامرو بوسید که لبخند گرمی زدم.

رادمهر: مواظب خودت باش عشقم.

من: فداتشم تو هم مواظب خودت باش و از ماشین پیاده شدم در حیاط رو با کلید باز کردم و رفتم داخل رفتم؛ کسی توی حیاط نبود رفتم تو خونه، مامان و بابا و آهیل و عمو و زن عمو و بردیا تو حال نشسته بودند. با صدای بلند گفتم:

- سلام

همه به گرمی جوابم رو دادند، کاش همیشه مهمون داشته باشیم تا ما هم بهمون یادآوری بشه یک پدر مهربان داریم.

مامان: شام خوردی؟

من: اره بیرون خوردیم و به سمت پله‌ها رفتم تا لباس‌هامرو عوض کنم، وقتی داخل اتاق شدم در پشت سرم باز شد وقتی برگشتم دیدم بردیاست:

- چرا در نزدی؟

بردیا: چرا شب‌ها اینقدر دیر میای خونه؟

از سوالش تعجب کردم که دوباره پرسید:

-چرا اینقدر دیر اومدی، و با اخم بهم خیره شد.

من: ببخشید که زنگ نزدم به جنابعالی خبر بدم که با دوستام بیرونم.

بردیا به طرفم اومد و گفت:

- راحیل درست جواب منو بده اعصابم رو از اینی که هست خراب تر نکن.

با تعجب بهش نگاه کردم و خیلی یواش زمزمه کردم:

- فردا شب برای ندا دوستم خواستگار میاد، امروز با هم بیرون بودیم تا

لباس بخره.

بردیا بهم نگاه کرد و گفت:

- امیدوارم بهم راستش رو گفته باشی.

دیگه خونم به جوش اومد و گفتم:

- من حتی به آهیل هم جواب پس نمیدم حالا تو کی باشی که این طوری

با من حرف می‌زنی؟

بردیا پوزخندی زد و گفت:

- هع پس نسبت من با خودت رو نمی‌دونی؟

من: نه- نه فقط یک پسرعمویی نیاز به غیرتی شدنت نیست، خودم هم بابا دارم هم داداش.

بردیا: من نخواستم ناراحت کنم چرا اینقدر زود جوش میاری دختر، منظوری نداشتم و از اتاق خارج شد.

پسره ی نکبت نه به اون عصبانیت نه به این مودبانه حرف زدنت اصلا مهم نیست ولش کن؛ به رادمهر پیام دادم:  
-رسیدی؟

رفتم لباس هام رو تعویض کردم که صدای پیامک گوشیم بلند شد رادمهر بود:

-اره عشقم الان خونه‌ام

منم چند تا بوس و قلب واسش فرستادم و از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین، نشستم روی صندلی خالی که کنار زن عمو بود.

زن عمو: عزیزم می‌خوایم بریم شمال تو میای؟

من: نه متاسفانه چند روز دیگه امتحانات شروع میشن و فردا دیگه تعطیل می‌شیم می‌خوام درس بخونم.

بابا، با اخم ظریفی گفت:

-نمی‌شه که تو باهامون نباشی.

من: منیر خانم که اینجاست و منم تنها نیستم واسه‌ی بیرون رفتن هم خواستم بگم راننده ولی بدم اومد از صفت راننده واسه رادمهرم استفاده کنم پس گفتم آقای توکلی هستند.

عمو: عروس گلم بی تو که خوش نمی‌گذره.

با این حرفش نگام سمت بردیا کشیده شد که با لبخند بهم نگاه می‌کرد. من: باور کنید نمی‌شه، وگرنه مدتی میشه مسافرت نرفتم دوست داشتم که پیام.

عمو: فرید ما که چند ماه دیگه قراره دوباره بیایم پس شمال باشه واسه روزی که راحیل هم بتونه باشه.

بابا چشم غره نامحسوسی بهم رفت و گفت:

-خب نمی‌شه که، شما این همه راه رو اومدید که آب و هوایی تو طبیعت عوض کنید.

آهیل: بابا منم با نظر عمو موافقم ماهان هم درگیر امتحاناتشه صبر کنید موقعی که همه با هم باشیم.

بابا: باشه پس شمال رو چند ماه دیگه که دوباره اومدید می‌ریم .

به خاطر فرجه امتحانات تعطیل شدیم؛ دو روزی می‌شد که رادمهر رو ندیده بودم و فقط از طریق گوشی ازش خبر داشتم عمواینا هم قرار بود سه روز دیگه برن.

کتابام رو بستم و به سمت پایین رفتم؛ بردیا رو دیدم که تنها رو مبل نشسته بود:

- سلام چرا تنهایی؟

بردیا: خواستم پیام اتاق پیش تو، ولی خب چون درس می خوندی نخواستم مزاحمت بشم ( بردیا خودش تو کانادا معمار ابری بود و از درآمد بالایی برخوردار بود).

منم رو مبل نشستم و گفتم:

-بقیه کجان؟

بردیا: مامان و زن عمو رفتن پیش خیاط، آهیل هم رفت تو اتاقش دوشی بگیره الان میاد.

من: اها

بردیا: خب خانم خانما اولین امتحانات چه درسیه؟

من: آسیب شناسی پایه.

بردیا: موفق بشی عزیزم

لبخندی زدم و گفتم:

- همچنین

آهیل حوله به دوش اومد تو حال

من: عافیت باشه خان داداش.



آهیل چشمکی زدو گفت:

- زنده باشی کوچولو

رفتم تو حیاط و به رادمهر زنگ زدم

جواب گوشی رو نداد، تعجب کردم اولین باری بود که جواب نمی داد ولی  
گفتم حتما دستش بنده.

بین درختان بودم که صدای زن عمو اومد منم رفتم استقبالشون:  
-سلام

زن عمو: سلام گلم واقعا خسته نباشی چطور می تونی این همه درس  
بخونی؟

من: مرسی زن عمو و لبخندی زدم.

مامان: لباس گرم بپوش دختر مریض می شی

من: ای به چشم سارا خانم و خندیدم.

مامان پشت چشمی نازک کردو چیزی نگفت با هم رفتیم داخل، بردیا و

آهیل مشغول گفت و گو بودند با دیدن ما از جاشون بلند شدند و سلام

کردند مامان و زن عمو هم جوابشون رو دادند.

مامان: منیر خانم برامون قهوه بیار

منیر خانم: باشه و رفت.

من: من دیگه برم

مامان : عزیزم قهوه بخور بعد برو

من: نه دیگه طبق تقسیم بندی الان زنگ تفریح تموم شد؛ باید برم بقیه درس رو بخونم.

بردیا: بیشتر به خودت وقت بده چرا اینقدر فشرده درس می خونی؟  
من: خب حجم کتاب هام زیاده.

آهیل: برو عزیزم

من: با اجازه، و رفتم طبقه بالا دوباره هم شماره رادمهر رو گرفتم ولی جواب نداد دلم شور می زد خدایا اتفاقی براش نیفتاده باشه.

شروع کردم به درس خوندن دیدم گوشیم داره زنگ می خوره رادمهر بود فوری گوشی رو جواب دادم:

- سلام خوبی اتفاقی افتاده؟ چرا جواب گوشیت رو ندادی؟ الان کجایی؟  
صدای خنده رادمهر میومد:

- سلام خانم یکی - یکی بپرس منم جواب بدم.

من: چرا جواب گوشیت رو ندادی؟

رادمهر: ببخشید گوشی مونده بود تو ماشین، منم تو مغازه بابا بودم امروز یکی از شاگرداش نتونست بیاد من به جاش اومدم

من: وای رادمهر - وای رادمهر از دست تو سخته کردم، گفتم خدایی نکرده اتفاقی برات افتاده.

رادمهر: قربون دل نگرونیت برم خانمم معذرت می خوام.

لبخندی زدم و تو دلم کلی قربون و صدقش رفتم.

رادمهر: گلم کاری نداری باید برم

من: نه خدا به همراهت مواظب خودت باشیا، من از تو فقط یک دونه دارم.

رادمهر: ای به چشم.

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم با لبخند شروع کردم به درس خواندن . روزها گذشت و روز رفتن عمو اینا فرا رسید ساعت نه شب پرواز داشتند، از صبح همش فکر می کردم بردیا می خواد چیزی بگه ولی نمی گفت خیلی کلافه می نمود، شونه‌ی بی تفاوتی بالا انداختم و رفتم تو اتاقم، داشتم به رادمهر پیام می دادم که صدای در اتاقم اومد.

من: بفرمائید

بردیا وارد شد و گفت:

- اگه کاری نداری تا چند دقیقه وقت رو بگیرم.

من: بیکارم، بفرما

اومد داخل بهم خیره شد، نگاهش خیلی خاص بود و من از این نگاه که شبیه نگاه عاشق‌ها بود حسابی وحشت می کردم.

سرم رو پایین انداختم که گفت:

بردیا: می خوام ازت سوالی بپرسم راستشو بهم بگو.

من: چی؟

بردیا: کسی تو زندگیته؟

از این سوال یهویش شو که شدم:

-منظورت چیه؟

بردیا: منظورم واضح بود، یا اگر بخوام واضح ترش رو بگم اینه که کسی رو دوست داری؟

من: نه چرا همچین سوالی می پرسی؟

بردیا: راستش چطور بگم من

با استرس منتظر ادامه ی حرفش بودم که تیر خلاص رو زد:

- من دوستت دارم، این رو خانوادم هم میدونن.

چیزی نگفتم فقط مات و مبهوت بهش خیره شدم؛ نه این امکان نداره  
اگه بابا این رو بدونه همین فردا منو لباس عروس می کنه و می فرسته  
کانادا.

من: بردیا چی می میگی؟

بردیا: من واقعا دوستت دارم بهت قول میدم خوشبختت کنم.

من: من می خوام درس بخونم.

بردیا: بخون من که نگفتم نخون.

بهش خیره شدم که گفت:

-چهار یا پنج ماه دیگه برمی‌گردم و امیدوارم جوابت مثبت باشه، چون حتی اگه مثبت هم نباشه من کوتاه نمیام و در مقابل چشم‌های گشاد شده‌ی من از اتاق خارج شد.

نگاهم بین در بسته و جای خالیش در گردش بود که اشک‌هام جوشید. نه- نه این امکان نداره این فاجعه‌ای بیش نبود، من -من چکار کنم؟ اگه بابا بفهمه من بدبخت می‌شم، حالا چکار کنم؟ تو همین فکرها بودم که صدای در اومد اشکم رو پاک کردم و گفتم:

- بفرمائید

منیر: دخترم بیا شام

من: هنوز که ساعت ششه.

منیر: آخه خانواده عمو تو می‌خوان برن دیگه زود غذا می‌خوریم.

من: چشم الان میام.

با کرختی تموم رفتم جلو آینه و دستی به صورتم کشیدم، از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه.

بردیا مغرور نشسته بود و باکلاس غذاشو رو می‌خورد، نگاهم رو ازش

گرفتم و زیر لب گفتم "کوفت بخوری مرتیکه لندهور" بی حوصله

سرسفره نشستیم؛ اصلا میلی به غذا نداشتم فقط با غدام بازی کردم و آخر

سر به خوردن چند لقمه اکتفا کردم که بهم گیر ندن.

شام رو خوردیم و منیر خانم میز رو جمع کرد.

عمو فرهاد: خب ما دیگه بریم وسایل رو بیاریم پایین.

بابا: تو بشین، آهیل و بردیا میرن.

آهیل و بردیا رفتن واسه وسایل، و منم رفتم تو اتاقم بعد پوشیدن لباس راهی بیرون شدم.

عمو و زن عمو و من و بابا و مامان با یک ماشین رفتیم، و عمه زینب و آقا نریمان و ماکان و آهیل و بردیا با یک ماشین و ماهان و نامزدش هم با یک ماشین.

بعد از حدود یک ساعت رسیدیم فرودگاه و موقع خداحافظی شد، دوباره مراسم بوس و بغل شروع شد.

عمو بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- امیدوارم به این زودیا عروس خودم بشی.

مبهوت فقط بهش نگاه کردم، و چیزی نگفتم چشمم به بردیا خورد که به عمو اشاره‌ای کرد و چشمکی زد، دندون‌هام رو از شدت حرص روی هم سابیدم.

زن عمو بغلم کرد و گفت:

- موفق بشی دختر گلم، مواظب خودت باش به خودتم استراحت بده.

من: چشم

بردیا اومد طرفم و گفت:

- خیلی زود میام عزیزم

زیر لب گفتم:

- ولی من اصلا منتظرت نیستم، مثل اینکه شنید چون مثل خودم آرام  
گفت:

- اگه من نیام که تو بی شوهر می مونی دختر خوب، همراه با لبخند  
چشمکی زد و رفت.

اخم هام رو تو هم کشیدم، پسره ی پررو.

عمو و بردیا و زن عمو از ما دور شدند و برامون دست تکون دادند، ما هم  
براشون دست تکون دادیم و اونا هم رفتن.

بعد از اینکه برگشتیم، زود خوابیدم فردا امتحان داشتم و می تونستم  
رادمهر رو ببینم با یاد رادمهر برایش شب بخیری نوشتم و خوابیدم.

صبح با صدای آلام گوشیم بیدار شدم

دوشی گرفتم و بعد از آرایش ملیحی شروع کردم به لباس پوشیدن.

مانتو مشکی با شلوار سفید و مقنعه مشکی و کتونی سفید پوشیدم و از  
خونه خارج شدم، اصلا میلی به صبحونه نداشتم

ماشین رادمهر رو دیدم و به سمتش پرواز کردم؛ ولی خب فعلا مجبور  
بودم عقب بشینم.

رادمهر:

راحیل سوار شد و گفت:

- سلام آقای

من: سلام خانمی خوبی

راحیل : خوبم برو سر خیابون می خوام پیام جلو، به این همه شیطنتش  
لبخندی زدم و "چشم" بلند بالایی گفتم.

بعد از اینکه به سر خیابون رسیدیم پرید جلو ولی قبل از اینکه اون کاری  
بکنه من بغلش کردم سرش رو، روی شونم گذاشت و

تند- تند نفس می کشید با احساس خیسی شونم سرش رو بلند کردم که  
چشم هاش کاسه خون بود.

اخم کردم و گفتم:

-گریه نکن چون با دیدن اشکت داغون می شم.

راحیل : آخه هرچی که خودم رو گول می زنی نمی شه اینکه بعد امتحانات  
من، تو می خوای بری کاملاً عیانه.

من: قربون این چشم های خوشگلت بشم خیسشون نکن.

راحیل: قول بده زود میای.

من: قول میدم عزیزم تا الان هزار بار این قول رو از من گرفتی.

راحیل بهم خیره شد.

من: اگه قول بدی دختر خوبی باشی و گریه نکنی ظهر می برمت بیرون.

مثل بچه ها گفت:

- آخ جون



من: اونقدر ذوق می کنی، انگار اصلا بیرون نرفتی.

با غم بهم نگاه کرد و گفت:

- تو هر چیزی که تو کنارم باشی هیجان دارم.

من: قربون خانم خودم بشم فسقلی.

و ماشین رو به حرکت دراوردم، بعد از اینکه راحیل رو رسوندم خودم هم

به سمت دانشگاه رفتم.

راحیل:

رفتم تو کلاس شیما و ندا نشسته بودند از دور بهشون لبخندی زدم و

کنارشون نشستم

ندا: سلام گلی

من: سلام مگلی

شیما خندید و گفت:

-خوبی

منم چشمکی زدم و گفتم:

- به خوبیت

ندا نگاهی به شیما کرد و گفت:

-اگه بدونی چی شده

من: چی شده!

شیما: ندا صبر کن واسه بعد امتحان.

ندا: نه همین الان می گم

من: چی شده؟

ندا: شیما خانم می خواد به خواستگارش جواب مثبت بده.

من: اره شیما؟!

شیما: لبخندی زد و گفت:

اره

من: وای عزیزم خیلی خوشحالم برات و بغلش کردم.

امتحان رو دادیم به نظرم یا هیجده می شدم یا نوزده، در کل امتحان خوبی بود. بعد امتحان رفتم بیرون رادمهر رو دیدم که به ماشین تکیه داده بود و منم با لبخند به سمتش رفتم.

من: آقا شماره بدم؟

با لبخند به سمتم برگشت و گفت:

- نه خانم اگه نامزدم بفهمه پوستم رو می کنه و خندید؛ منم خندیدم و سوار ماشین شدم.

من: حالا امروز کجا می بریم؟

رادمهر متفکر بهم نگاه کرد و گفت:

- سینما خوبه؟

من: نه فیلم نمی خوام.

رادمهر: هنوز ساعت ده صبحه، می خوای بریم پارک؟

من: اره خیلیم خوب.

اونم به سمت پارک حرکت کرد.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و روی یکی از نیمکت ها نشستیم.

رادمهر: من برم یه خرده تناقلات بگیرم

من: باشه عزیزم

رادمهر رفت و پنج دقیقه بعد با یک عالمه خوراکی برگشت، با ذوق

لواشک ها رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن.

رادمهر: یواش بخور کسی ازت نمی گیره و خندید.

من: اِ رادمهر خب دوست دارم.

رادمهر: باشه من تسلیم به کارت برس و دوباره خندید، منم خندیدم و

لواشک دهنیمرو دادم دستش فک کردم الان نمی خوره ولی با ولع

خوردش، بهش خیره شدم و لبخندی زدم من این مرد رو عاشقانه دوست

داشتم.

رادمهر: قبل رفتن با خانواده میام و با، بابات حرف می زنم.

دست از خوردن کشیدم و مضطرب گفتم:

- اگه بابام حرفی زد، ناراحت نشید آخه اون یکم اخلاقش تند و تیزه.

رادمهر: نه عزیزم هرچی بگه با جون و دل قبول می کنم.  
لبخندی زدم و گفتم:

-دوست دارم خانوادت رو ببینم.

رادمهر: جدی؟

من: اهوم

رادمهر: می خوای واسه نهار بریم اونجا؟

من: خب بزار بعد نهار، من نمی خوام مزاحمشون بشم.

رادمهر: این چه حرفیه عزیزم

الان زنگ می زنم و می گم ظهر عروستون می خواد بیاد.

با این حرفش توی دلم کیلو- کیلو قند آب شد، صدای گوشیم اومد آهیل بود:

-سلام عزیزم خوبی

آهیل: سلام کجایی؟

من: با شیما و ندا بیرونم.

آهیل: کی میای؟ به رادمهر نگاهی انداختم و گفتم:

- تا ساعت دو میام

آهیل: باشه مواظب خودت باش

من: چیزی می خواستی بگی؟

آهیل: نه فقط دیر اومدی خواستم بدونم کجا موندی.

من: باشه دادش خدافظ و گوشی رو قطع کردم.

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم رادمهر گفت:

- دوسش داری؟

من: اره خیلی، اون برعکس بابام خیلی خوش اخلاقه.

رادمهر لبخندی زدو دیگه چیزی نگفت، بعد نیم ساعت از پارک خارج

شدیم و به سمت خونه رادمهر حرکت کردیم.

تو راه من آهنگی پلی کردم و منو رادمهر دست توی دست هم باهاش

میخوندیم وقتی اهنگ تموم شد، رادمهر دستم رو بلند کرد و پشتش رو

بوسید منم تو دلم قربون و صدقش رفتم.

فکر می کردم خونشون توی یکی از محله های پایین باشه، ولی توی مرکز

شهر بود توی یک کوچه نگه داشت و پیاده شدیم.

زنگ درو فشرد که در با صدای تیکی باز شد، زن و دختری خوشگل به

استقبالمون اومدند و منو درآغوش گرفتند مثل اینکه چند سال بود همو

می شناختیم.

رادمهر: اینم راحیلی که می گم.

و رو به من گفت:

- اینم مادر و خواهرم

رها دستش رو جلو آورد و گفت:

- خوشحالم از دیدنت.

من: منم همین طور عزیزم

مامانش: دخترم خیلی خوش اومدی خانواده خوبن؟

من: شکر الحمدالله، منو به داخل خونه دعوت کردند.

حیات بزرگ و با صفایی داشتند، وقتی وارد خونه شدیم خونشون هم

بزرگ بود درسته وضع مالیشون مثل ما نبود ولی از قشر های متوسط

جامعه بودند، چون باباش مکانیکی بزرگی داشت و مامانش هم معلم بود.

با حرف رها از فکر بیرون اومدم:

- دادش عجب خوش سلیقه‌ای و خندید. معلوم بود دختر شیطونیه.

با این حرفش به رادمهر نگاه کردم که با لبخند گوشه لبش بهم خیره بود

و گفت:

- ما اینیم دیگه.

همین موقع زیبا خانم چای به دست از آشپزخونه به سمتمون اومد و

گفت:

- خیلی خوش اومدی دخترم ماشالله چقدر خوشگلی.

لبخندی زدم و گفتم:

- لطف دارید

صدای در حیات اومد که بسته شد رها گفت: -فک کنم بابا اومد.

در حال باز شد، و مردی حدودا پنجاه ساله داخل اومد شباهت زیادی با رادمهر داشت و همون قدر هم هیكلی بود، با دیدن من با تعجب نگاه کرد که از جام بلند شدم و گفتم:

- سلام آقای توکلی خوب هستین

رادمهر گفت: بابا راحیله.

آقای توکلی اول با تعجب بهم نگاه کردو بعد لبخندی زدو گفت:

- خیلی خوش اومدی دخترم، بفرما بشین

من: مرسی و نشستم.

آقا منصور رفت تو اتاق و بعد از پنج دقیقه درحالی که لباس هاش رو عوض

کرده بود اومد و روبه روی من، کنار رها نشست بعد سرش رو خم کردو

پیشونی رها رو بوسید و گفت:

-دختر بابا چطوره؟

با حسرت و لبخند تلخی بهشون نگاه کردم

رها: خوبم باباجون.

من: ببخشید مزاحم شدم.

آقا منصور: این چه حرفیه دخترم، اتفاقا از دیدنت خوشحال شدم بعد هم

به شوخی گفت:

- تو چی تو پسر ما دیدی که خوشت ازش میاد؟

با لبخندی به رادمهر نگاه کردم که رو به باباش با اخم ساختگی گفت:

-دست شما درد نکنه منصور خان داشتیم اخه؟

خندیدم که همه هم خندیدند بعد حدود نیم ساعت زیبا خانم برای نهار دعوتمون کرد و به آشپزخونه رفتیم.

منو رادمهر کنار هم نشستیم، به میز نگاه کردم و به این همه سادگی و بی تکلف بودن لبخندی زدم، فقط کوبیده بود با برنج و زرشک.

بعد از اینکه نهار و خوردم میزو با رها جمع کردم و رو به رادمهر گفتم:

-من دیگه میرم

رادمهر: هنوز که زوده

زیبا خانم: دخترم بمون فعلا.

من: مرسی خاله جون باید برم الان دوباره زنگ میزنند.

آقا منصور: میدونند اینجایی؟

به رادمهر خیره شدم که اون به جام گفت: -خانوادش از رابطه ما خبر ندارند.

آقا منصور: خب دخترم هرچه زودتر باید پیام و با خانوادت حرف بزنی، این طوری که نمی شه؟ تا کی می خواید پنهونی با هم رفت و آمد داشته باشید؟

شرمنده سرمرو پایین انداختم و گفتم:

- حق با شماست.



آقا منصور: رادمهر پانزده روز دیگه باید بره، اگه شد هفته بعدی خدمت می‌رسیم.

سرم رو تند بلند کردم و گفتم:

- ببینید راستش بابام یکم سخت گیره فقط اگه اگه حرفی زد شما ناراحت نشید.

آقا منصور با لبخند گفت :

- هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد، ما هم سعی خودمون رو می‌کنیم بابا جان.

بهش لبخندی زد و بعد از خداحافظی باهاشون، منو رادمهر از حیاط خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

بعد از اینکه رادمهر منو رسوند خودش هم رفت، وارد حیاط شدم که مامان رو با خاله سیمین زیر درخت هلو دیدم به سمتشون رفتم و گفتم:

- سلام

مامان: سلام عزیزم خسته نباشی امتحان چطور بود؟

من: مرسی مامان جون خوب بود

خاله سیمین: گلم خوبی

به سمتش رفتم و گوش رو بوسیدم که اونم منو بوسید

من: مرسی به خوبیت خاله جان.

روی صندلی کنارشون نشستم که مامان گفت:

-خب حالا سیمین به نظرت چکار کنم؟

سیمین: والا به نظرم مهیا خیلی دختر خوب و خانمیه حیف از محمد کوچیک تره و گرنه عروس خودم می شد.

من: چی شده؟

مامان با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-من فکر می کنم مهیا و آهیل همو دوست دارند، البته که اینو از نگاه هاشون خوندم و گرنه هیچ کدوم چیزی بروز نمیدن منم گفتم با خاله سیمینت و بابات مشورت کنم.

ذوق زده گفتم: وای این عالییه، مهیا خیلی دختر خوبیه منم همیشه نگاه های خاص اون و آهیل رو می دیدم ولی فکر می کردم چیزی بینشون نیست.

خاله سیمین لبخندی زد و گفت:

- پس مبارک که فقط فرید چی می شه؟

مامان: تو اتاقشه الان میرم باهاش حرف میزنم اگه راضی بود زنگ میزنم به سامان و واسه دو روز دیگه همه می ریم خونش.

من: آهیل می دونه؟

مامان: نه سوپرایزه، و چشمکی زد.

منم خندیدم و به سمت اتاقم رفتم؛ بعد از تعویض لباس به تخت رفتم که از فرط خستگی بشمار سه خوابم برد.

وقتی بیدار شدم غروب بود، دوشی گرفتم و شروع کردم به درس خواندن که منیر خانم واسه شام صدام زد، رفتم پایین دیدم همه دور میز شام جمع شدند

رفتم سمت آهیل خم شدم و گوش رو بوسیدم، که آهیل لبخندی زد و گفت:

- چیه؟ مهربون شدی؟

من: لیاقت نداری بهت محبت کنم.

با این حرفم مامان و آهیل خندیدند ولی بابا با اخم به ظرف روبه روش خیره بود، که یک دفعه سرش رو بلند کرد و گفت:

- آهیل؟

آهیل: جانم

بابا: وقت زن گرفتنته می دونستی؟

با این حرف بابا، غذا پرید توی گلوی آهیل و به سرفه افتاد.

زدم پشتش که بابا حرفش رو ادامه داد:

- من دوست داشتم داماد آقای جورج که دوستم هست و سرمایه دار بزرگی تو آمریکاست بشی ولی مثل اینکه قسمت نشده.

آهیل: کسی مدنظرتونه؟

مامان: مهیا

آهیل بازم به سرفه افتاد ولی من دیدم که چشم‌هاش درخشید.

من: اینقدر خوشحالی که غذا خوردن یادت رفته و همش به سرفه میوفتی و خندیدم

آهیل رو به بابا گفت:

- هرچی شما بگید.

بابا: دوشش داری؟

آهیل: من نه، یعنی راستش

من: خب بگو اره دیگه.

آهیل: خب اره و نفسش رو بیرون داد

با این کارش منو مامان خندیدیم و بابا لبش کش اومد، اون شب هم همه دور هم بودیم که من بعد از دو ساعت به اتاقم رفتم و کتابم رو باز کردم، وای پس فردا امتحان آناتومی دارم.

اونقدر غرق درس خوندن بودم که متوجه ساعت نشده بودم وقتی به ساعت نگاه کردم سه صبح بود وای چقدر درس خوندم، وقتی به گوشیم نگاه کردم دیدم ساعت دوازده، رادمهر برام شب بخیر نوشته و منم اونقدر غرق درس خوندن بودم که متوجه گذر زمان نشدم؛ جواب پیام رادمهر رو دادم و به تخت رفتم و فوری خوابم برد.

صبح با صدای منیر خانم بیدار شدم

من: سلام صبح بخیر ساعت چنده؟

منیر: صبحت بخیر عزیزم ساعت هشته بیا صبحونت رو بخور و درست رو بخون.

من: چشم و بعد از دادن پیام صبح بخیر به رادمهر، منیر خانم پایین رفتم کسی تو آشپزخونه نبود طبق معمول بابا و آهیل شرکت بودند و مامان هم خواب بود.

بعد از خوردن نیمرو به اتاقم برگشتم و شروع کردم به درس خواندن، اونقدر درس خوندم که سرم درد گرفت وقتی سرم رو بلند کردم ساعت یازده و نیم بود کلا حدود سه

ساعتی از کتاب مونده بود، گوشیم زنگ خورد و شماره رادمهر رو صفحه خودنمایی می کرد لبخندی زدم و جواب دادم:

-سلام عشقم خوبی

رادمهر: سلام خانم خودم، من خوبم تو چطوری؟

من: مرسی منم خوبم کجایی؟

رادمهر: تو خیابون

من: چکار می کنی؟

رادمهر: هیچی دارم واسه مامان خرید می کنم.

من: اها، بعد از نیم ساعت حرف زدن با رادمهر گوشی رو قطع کردم و برای ناهار پایین رفتم؛ فقط مامان و منیر خانم تو آشپزخونه بودند.

من: سلام

مامان: سلام گلم خودت رو، تو درس خفه کردی.

من: خب مامان جان حجم کتابها سنگینه.

مامان مثل اینکه چیزی یادش اومد چون با ذوق گفت:

- بشین تا برات تعریف کنم.

من: خیر باشه

مامان: خیره و رو کرد به منیر خانم تا نهار رو بکشه.

به دهن مامان چشم دوختم که گفت:

-به سامان زنگ زدم

من: خب!

مامان: بهش گفتم که می‌خوایم فردا شب برای خواستگاری مهیا بریم،

داداشم هم قبول کرد.

من: وای چه خوب.

مامان: اره فردا شب عمت زینب هم میاد همه می‌ریم خونشون.

قاشق برنج رو تو دهنم گذاشتم و گفتم:

-خیلی خوشحالم هم برای مهیا هم برای آهیل، دیگه چیزی نگفتم و بعد

از نهار و تشکر از منیر خانم راهی اتاقم شدم و به باقی درس‌م رسیدم.

حدود دو ساعت و نیم بعد، کتاب‌رو بستم و لبخندی زدم آخه خوب

یادش گرفته بودم .

خواستم برم حموم که گوشیم زنگ خورد

نگاه کردم ندا بود:

- سلام خوبی

ندا: سلام به بی معرفت خودم، اگه من زنگ نزدم تو که زنگ نمی زنی.

من: به جان تو اونقدر غرق درسم به زور میرم پایین واسه غذا.

ندا: حالا اینا رو ولش کن، امشب پایه‌ای بریم بیرون؟

من: با کی؟

ندا: منو تو شیما.

من: باشه سعی می کنم بیام.

ندا: نخیر باید بیای.

من: باشه فعلا.

حوله رو برداشتم و رفتم تو حموم؛ حدود نیم ساعت بعد از حموم خارج شدم و به سمت کمد لباس هام رفتم خب حالا چی بپوشیم؟ بعد از کلی گشتن بالاخره به یک مانتو توسی کوتاه و شلوار لی و کتونی توسی و شال آبی اکتفا کردم، خط چشم نازکی کشیدم و رژ قرمزی هم زدم خوب شده بودم به رادمهر پیام دادم:

- سلام عزیزم خوبی؟ می خوام برم بیرون می تونی بیای دنبالم؟

بعد از پنج دقیقه جواب اومد:

- سلام شرمنده عشقم، الان خونه داداشمم یکم حالش نامساعده مجبورم پیشش باشم.

من: اتفاقی براش افتاده؟

رادمهر: نه فقط سرما خورده.

من: اها پس خدافظ

رادمهر کلی عذرخواهی کردو در آخر نوشت

رادمهر: فدات خدافظ.

به آژانس زنگ زدم و رفتم طبقه پایین.

ساعت پنج بود کسی رو تو پذیرایی ندیدم بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم

و بیرون رفتم. آژانس هم اومده بود، قرارمون پاتوق بود آدرس رو به راننده

دادم و به بیرون خیره شدم که با صدای راننده به خودم اومدم

راننده: رسیدیم آبجی

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

چرا پرده های کافی شاپ کشیده شده بودند؟ به سمت در رفتم و درو باز

کردم

که صدای جیغ و دست و هورا بلند شد.

با تعجب و هیجان به صحنه روبه روم خیره شدم.

ندا و شیما و رها و چند تا از دختر های دانشگاه و رادمهر و امیر بودند.



من: وای مرسی مگه امروز تولدمه؟

ندا: خسته نباشی خواهری امروز پانزدهم دی ماست.

با لبخند به رادمهر خیره شدم که بازم صدای دست بلند شد.

کیک دو طبقه خوشگلی رو میز بود که روش نوشته شده بود: عشقم

تولدت مبارک

رو به بچه ها از همشون تشکر کردم.

رادمهر، رها رو هم با خودش آورده بود

از اونا هم تشکر کردم؛ شمع رو فوت کردم که دوباره سوت زدند و کیک

رو بریدم.

رادمهر یادش بود من تولدمه ولی بابا و مامانم نه، با لبخند تلخی به

رادمهر نگاه کردم و تو دلم قربون صدقش رفتم.

نوبت به کادو ها رسید

اولین کادو مال شیما بود بازش کردم

زنجیر طلای نازک و خوشگلی بود کلی ازش تشکر کردم، کادو بعدی مال

امیرو ندا بود یک سکه تمام بود از اونها هم تشکر کردم بعدی مال رها

بود که ساعت شیکی بود و هدیه بعدی مال عشقم بود با لبخند بازش

کردم که گردنبند بزرگی بود که با خط خوشگلی روش نوشته شده بود:

دوستت دارم.

با دیدن گردنبندها دوباره سوت و جیغ و دست رو از سر گرفتند، و منم با لبخند به رادمهر خیره شدم.

رفتم کنارش و بهش گفتم:

- چرا بهم دروغ گفتی خونه داداشتی؟

رادمهر: خب بهانه از این بهتر نبود.

من: حالا چطوری با شیما و ندا هماهنگ کردی؟

رادمهر چشمکی زدو گفت:

- دم دانشگاه

خندیدم و زیر گوشش گفتم:

- اندازه تموم عالم دوستت دارم

با لبخند بهم خیره شد .

اون شب هم با تمام خوبی ها و خوشی هاش گذشت اخر شب رادمهر منو به خونه رسوند و رفت.

وقتی وارد خونه شدم دیدم مامان و بابا و آهیل تو حال نشستند، تعجب کردم آخه الان باید خواب باشند.

با دیدن من بابا داد زد و گفت:

- دختره‌ی نفهم تا الان کدوم گوری بودی؟

آهیل با اخم گفت :

- چرا هرچی زنگ زدم گوشیت خاموش بود؟

و مامان با درموندگی نگام می کرد.

بابا: مگه با تو نیستم؟ لالی یا کر؟ پیام بزخم تو دهننت؟ تو واسه من آبرو

نگذاشتی الان چه موقع خونه اومدنه؟

اشکم جاری شد و گفتم:

-مرسی بابت تبریک هاتون، امشب تولدم بود دوستانم سوپرایزم کرده بودند.

آهیل و مامان با تعجب و بابا، با اخم بهم نگاه می کردند که گفتم:

- بهم تبریک که نگفتید هیچ، شب قشنگم رو هم خراب کردید واسه

خودم متاسفم، مردم خانواده دارندو منم خانواده دارم و با حق -حق به

سمت طبقه بالا رفتم و درو پشت سرم قفل کردم.

صدای در اومد و بعدش صدای آهیل:

-خواهری معذرت می خوام که سرت داد زدم درو باز کن فداتشم.

با حق -حق گفتم:

-برید بمیرید از همتون متنفرم.

آهیل: مشغله کاریم زیاد بود یادم رفت تولدته ببخش عزیزم.

من: مهم نیست، و دیگه هرچی که گفت جوابش رو ندادم تا اینکه خسته

شد و رفت.

صبح با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم، وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم پیامی برام اومده و نوشته:

- تولدت مبارک عشق من.

ولی شماره ناشناس و البته کد ایران نبود منم بهش توجه نکردم، آبی به دست و صورتم زدم و لباس پوشیدم و بی‌صحنه راهی بیرون شدم. سه دقیقه منتظر موندم که رادمهر اومد رفتم و عقب نشستم اونم حرکت کرد.

من: سلام آقامون

رادمهر لبخندی زد و گفت:

- سلام عزیزم خوبی

من: مرسی عخشم، سر خیابون توقف کرد و منم پریدم جلو و از گردنش آویزون شدم تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- اگه بری

رادمهر: چی؟

بغض کردم و گفتم:

- بی تو می‌میرم و هق -هقم بلند شد

رادمهر منو از خودش جدا کرد و گفت:

- خدا نکنه گلم، من هرروز بهت زنگ میزنم دو سال زود تموم میشه

بهت قول میدم؛ و روی موهام رو بوسید.

رو به رادمهر گفتم:

- تا هروقت که بیای منتظرت می‌مونم.

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت.

روز ها گذشت و قرار بود شب خانواده رادمهر بیان و با، بابام حرف بزنند چون قرار بود رادمهر هفته دیگه راهی آمریکا به مدت دو سال بشه.

خانوادم نمی‌دونستند که خانواده‌ی رادمهر می‌خواستن واسه خواستگاری بیان، فکر می‌کردند چون رادمهر راننده‌ی منه می‌خوان بیان تا با هم آشنا بشیم؛ ولی با خودشون نمی‌گفتند این موقع که رادمهر دیگه می‌خواد بره چه نیازی به آشناییه؟

رفتیم خواستگاری مهیا و نشونی براش بردیم، قرار بود هفته بعدی جشن عقد بزرگی براشون بگیریم و من از این بابت خیلی خوشحال بودم.

بعد از اینکه دوشی گرفتم شومیز سبز رنگی پوشیدم که هم رنگ چشم‌هام بود با شال سبز و شلوار مشکی با صندل مشکی، دوست داشتم امشب از همیشه خوشگل تر باشم تا همیشه در خاطرم بمونه؛ البته در خاطرم هم موند و سال های سال با یاد اون شب لبخند تلخ زدم.

رفتم جلوی آینه و مقداری کرم پودر زدم با سایه سبز و رژ جیگری و خط چشم پهنی کشیدم، واقعا زیبا شده بودم اونقدری که دوست داشتم وایسم جلو آینه و فقط ساعت ها به خودم زل بزنم بعد از اینکه از پله ها پایین رفتم منیر خانم گفت:

- برات اسپند دود کنم، چه خوشگل شدی  
مامان با لبخند گفت:

-چرا تا عموتینا اینجا بودند تیپ به این قشنگی نزدی تا دسته گل‌رو  
بینن و چشمکی زد.

منظور حرفش رو فهمیدم، منظورش جلوی بردیا بود به افکار مامان  
پوزخندی زدم و گفتم:

-آخه نظرشون برام مهم نبود.

مامان: واه چه بی ادب شدی، یعنی نظر این خانواده نمی‌دونم کی بود اها  
تو کلی برات مهمه؟

چیزی نگفتم شونه ای بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم و یک  
لیوان آب خوردم خانواده رادمهر قرار بود بعد شام بیان بعد از من، بابا و  
مامان و آهیل هم اومدند تو آشپزخونه.

آهیل: چه خوشگل شدی

چشمکی زدم و چیزی نگفتم.

آهیل همچنان که با لبخند به گوشیش نگاه می‌کرد گفت:

- برام آب بریز، منم ریختم و دادم دستش

بابا: اینقدر به خودت رسیدی حالا مثل اینکه خانواده خیلی مهمی دارند  
میان، با این حرف بابا بازم تو پرم خورد و مغموم سرم رو پایین انداختم.

شام رو خوردیم و رفتیم بیرون، مامان و بابا و آهیل رفتند بالا تا آماده بشن ولی من که آماده بودم رو مبل نشستم و مشغول پیام دادن به رادمهر شدم.

نیم ساعت بعد یکی - یکی از طبقه بالا به پایین اومدند، بابا کت و شلوار مشکی پوشیده بود و آهیل تیشرت جذب با شلوار جین و مامان هم کت و شلوار قرمزی پوشیده بود و موهاش رو شرابی کرده بود و شال مشکی روی سرش انداخته بود همه نشستن که صدای زنگ بلند شد؛ استرس به جونم افتاد، آهیل رفت و دکمه آیفون رو فشار داد و ما برای استقبال دم در ایستادیم

اول آقا منصور وارد شد و با، بابا و آهیل دست داد بعد هم زیبا خانم که به سمت منو مامان اومد و باهامون دست داد و در آخر رادمهر و رایان بودند که وارد شدند، پس چرا رها و نغمه نیومده بودند؟ با خودم گفتم بی خیال لابد کاری داشتند که نیامدند.

به رادمهر خیره شدم، با اون کت تک آبی و شلوار جین مشکی حسابی تو دل برو بود

بابا و مامان با دیدن دسته گل و شیرینی کلی تعجب کرده بودند و این از چهرشون به خوبی هویدا بود.

بابا: خیلی خوش اومدید منیر خانم بیا پذیرایی کن.

آقا منصور و بابا از هر دری می گفتند و مامان و زیبا خانم هم با هم مجد شده بودند آهیل و رایان هم درباره بازار حرف می زدند، این وسط فقط منو رادمهر به دهن بقیه نگاه می کردیم و گاهی زیر چشمی هم می پاییدیم.

مامان یواش زیر گوشم گفت:

- بیشتر شبیه مجلس خواستگاریه تا یک مهمونی ساده.

ولی من چیزی نگفتم و فقط استرس عکس العملشون بود، که وقتی بفهمن برا خواستگاری اومدن بی قرارم کرده بود.

حدود نیم ساعت گذشت که آقا منصور گفت:

- راستش جناب افخمی ما برای یک امر خیر اومدیم.

بابا مشکوک بهشون نگاه می کرد و گفت:

-چه امر خیری؟

آقا منصور: خواستگاری.

با این حرفش از استرس دستام می لرزید و رنگ رادمهر پریده بود.

بابا خیلی ریلکس پوزخندی زد و گفت:

- برای کی اونوقت؟

آقا منصور که خودش رو برای این رفتار های بابا آماده کرده بود لبخندی

زد و گفت:

- برای پسر رادمهر



مامان: ما اصلا نمی‌دونستیم می‌خواید واسه خواستگاری بیاید واقعا شوکه شدیم.

با استرس به رادمهر نگاه کردم که لبخندی به معنی آروم باش زد ولی معلوم بود خودشم استرس داره، و لبخندش کاملا مصنوعی بود  
بابا پوزخندی زد و گفت:

- می‌دونید که من فرید افخمی هستم به نظرتون هرکسی می‌تونه داماد من باشه؟

با این حرف بابا بغض کردم، رایان که معلوم بود با حرف بابا عصبانی شده  
گفت:

- جناب افخمی قصد بی احترامی ندارم ولی فکر کنم وقتی شما هم همسن برادر من بودید و بیست و پنج سالتون بوده فقط یک دانشجوی ساده بودید، ولی برادر من الان یک دانشجوی برجسته ی مهندسیه و هفته ی دیگه راهی آمریکا می‌شه.

بابا، با اخم گفت:

-آیندش الان قابل رویت نیست العانی که اومدید خواستگاری دختر من، چی دارید؟

بغض کرده بودم و از شدت استرس می‌لرزیدم؛ آهیل متوجه حالم شد که اخم کرد و گوشیش رو دستش گرفت.

صدای پیام گوشیم بلند شد وقتی نگاه کردم آهیل بود که نوشته بود:

- تو به این یارو گفتی بیاد خواستگاری؟

جوابش رو ندادم که دوباره نوشت:

- نکنه عاشق راننده شدی و رو به من پوزخندی زد.

حالم دست خودم نبود چشم‌هام پر اشک شده بودند، برای اینکه بی آبرو  
نشم سرم رو پایین انداخته بودم.

صدای زیبا خانم اومد که رو به بابا گفت:

- جناب افخمی یک خونه صد و بیست متری داریم توی تهران پارس، و  
یک زمین چهار هکتاری کشاورزی هم داریم که توی شماله یک  
تعمیرگاه بزرگ هم داریم که شوهرم آنجا رو اداره می‌کنه و پنج شاگرد  
هم داره؛ پسرم خودش هم از شاگرد اول های دانشگاست توی رشته  
معماری درس می‌خونه اگه خدا بخواد هفته دیگه عازم آمریکا برای دو  
سال می‌شه.

مامان گفت: ببینید خانم توکلی، دختر ما تو پر قو بزرگ شده تو خونه ما  
اصلا دست به سیاه و سفید هم نزده همه ی کارها رو کلفت‌هامون انجام  
میدند؛ یعنی شما می‌تونید حالا ما نمی‌گی‌م مثل خونه خودمون هزار متر،  
ولی می‌تونید یک خونه حداقل چهارصد متری توی تجریش براش  
بخرید؟

از این همه بی انصافی خونوادم بغض کردم، و به خودم لعنت فرستادم که تو همچین خونه و خونواده‌ای بزرگ شدم که کاری جز کوچیک کردن دیگران ندارند، به رادمهر نگاه کردم که حالش بهتر از من نبود.

آقا منصور: خانم افخمی پسر من هنوز بیست و پنج سالشه، با توجه به اراده و پشت کاری که ازش سراغ دارم مطمئنم در آینده مهندس موفق می‌شه اینو بهتون قول میدم.

بابا: می‌دونید من تا الان چند تا خواستگار رو جواب رد دادم، در صورتی که ثروتشون ده برابر شما بوده؟

رایان: از اول که نشستیم همش دارید درباره‌ی پول حرف می‌زنید خوب نمی‌شه درباره‌ی خانواده و فرهنگ و شخصیت و ایمان و تحصیل و اینا هم حرف بزنیم؟

مثل اینکه حرف رایان به مزاق خونوادم خوش نیومد چون آهیل با اخم گفت:

- تو این زمونه هیچی از پول مهم تر نیست و ما هم دختر به آدم بی پول نمیدیم.

بابا و مامان با تحسین به تک پسرشون نگاه کردند، تا کی باید ساکت می‌موندم و به خونواده رادمهر توهین می‌شد؟

من: آقا آهیل همون دای سامان که تو با دخترش ازدواج کردی جز یک کارخونه‌ی کوچیک ورشکسته، مگه چی داره که اینقدر به پول می‌نازی؟

بابا و مامان و آهیل با تعجب به من نگاه کردند شاید انتظار نداشتند این طوری حرف بزنم.

آهیل: معلومه داری چی میگی؟ نکنه دوست داری زن یک آدم بی پول بشی تا فردا بچه هات از گرسنگی بمیرند؟

من: تو لازم نیست به فکر فردای بچه های من باشی.

بابا، با داد رو به من گفت:

-خفه شو برو تو اتاق

بغضم شکست بلند شدم و رو به بابا گفتم:

-واست متاسفم که انسانیت رو تو پول خلاصه می کنی، و با هق - هق به سمت پله ها رفتم؛ وارد اتاقم که شدم درو قفل کردم و با صدای بلند زار-

زار گریه کردم حدود نیم ساعت بعد مثل اینکه مهمون ها رفته بودند

چون کسی داشت با لگد به در اتاق می کوبید

بابا: این درو باز کن دختره ی خیره سر پس با پسره دوست بودی و خودت

کشوندیش اینجا، فقط این درو باز کن می خوام دندون هاتو بریزم تو

دهنت.

صدای گریه ی مامان میومد که با التماس می گفت:

مامان: فرید من باهش حرف میزنم خواهش می کنم به اعصاب مسلط

باش دکتر گفت غصه و عصبانیت برات مضره.

آهیل: بابا لطفا تو برو، من باهش حرف میزنم.

بابا لگد آخر رو به در زد و رفت.

درو باز کردم که آهیل و مامان اومدند داخل آهیل دستش رو بالا برد و تو صورتتم فرود اومد:

- این چه طرز حرف زدن تو جمع با پدرت و من بود؟ هان؟

صدای هق- هقم کل اتاق رو گرفته بود

که به زور گفتم:

-من رادمهر رو دوست دارم، و بجز اون هم با کسی ازدواج نمی‌کنم.  
مامان با تعجب گفت:

- خجالت بکش دختر، اونا اصلا در حد خانواده ما نیستن.

آهیل: اونقدر لی- لی به لالات گذاشتم که الان بلند بشی جلوی یک  
خونواده بدبخت منو بابام رو سکه یک پول کنی.

من: زندگی خودمه دوست دارم با یک گدا ازدواج کنم آخه حرفیه؟

مامان: تو بی جا می‌کنی می‌خوای آبرومون رو جلو در و همسایه ببری؟  
جیغ زدم و گفتم:

- آینده‌ی من به شما ربطی نداره

بابا اومد داخل اتاق، چشم‌هاش کاسه خون بود به طرفم یورش برد که  
مامان با التماس جلوش رو گرفت.

بابا: آدمت می‌کنم، توی بی لیاقت رو چه به اینکه من بابات باشم؟

با گریه گفتم:

- من محبت پدری می‌خوام نه پول، من پدری رو می‌خوام که درکم کنه  
نه اینکه پول به رخم بکشه.

بابا: آخه بی لیاقت تو باید تو خونه کلنگی زندگی کنی تا قدر منو مالم رو  
بدونی.

مامان: فرید داد نزن تو رو خدا آرام باش.

آهیل و مامان به زور بابا رو از اتاق خارج کردند، منم درو پشت سرشون  
قفل کردم.

رادمهر:

وقتی آقای افخمی اونجوری با راحیل حرف زد دست‌هام رو مشت کردم تا  
بتونم جلوی خودم رو بگیرم، و چیزی بهش نگم.  
ولی راحیل بلند شد و گفت:

- واست متاسفم که انسانیت رو تو پول خلاصه می‌کنی، حرف خوبی به  
باباش زده بود ولی براش ترسیدم چون می‌دونستم این حرف عواقب  
سختی براش داره؛ راحیل با گریه راهی راه پله‌ها شد بعد رفتن راحیل  
مامان بلند شد و گفت:

- پاشید بریم.

منیر خانم که خدمت کارشون بود گفت:

- حداقل چایتون رو میل کنید، بعد برید.

مامان: مرسی خانم به اندازه کافی توهین نوش چون کردیم و به سمت در رفت.

رایان برگشت و رو به آقا فرید گفت:

-کاش به جای مال اندوزی و پز ثروت، یکم درس آداب مهمان داری می‌خوندی و اونم به سمت در رفت.

آهیل رو به رایان گفت:

- درست با پدرم صحبت کن هری.  
رو به فرید گفتم:

-راحیل منو دوست داره منم اونو دوست دارم؛ پس یا من دامادت می‌شم یا تا ابد دخترت مجرد می‌مونه. ولی ای کاش این‌رو نمی‌گفتم چون روزگار برعکسش رو سرم آورد و سال‌ها بعد این جمله تو سرم اگو شد که، تا ابد مجرد موند؟!

آقا فرید: مگه تو خواب ببینی پسره ی بدبخت بیچاره.

اره راست گفت سال‌ها خواب دیدم خواب، عروسی خودم و راحیل ولی خوابام برعکس تعبیر شدند.

دست بابا رو گرفتم و از اونجا خارج شدیم.

رایان پشت ماشینش نشست و بابا هم جلو و منو مامان هم روی صندلی‌های عقب نشستیم تو ماشین غرق سکوت بود که من گفتم:

- از همتون معذرت می‌خوام، شما به خاطر من سنگ روی یخ شدید و هزاران توهین شنیدید من واقعا شرمنده‌ام.

بابا: پسر من باید شرمنده باشه که این طوری با مهمان حرف زد.  
مامان با بغض گفت:

- امیدوارم دلش بشکنه که دل تو رو شکست.

رایان: عجب آدم عوضی بود، اگه می‌دونستم اینقدر بی فرهنگه عمرا پام رو تو خونس می‌گذاشتم.

من: شرمنده ام داداش.

رایان: ان شالله که فرید شرمنده باشه پسر.

دیگه چیزی نگفتیم تا اینکه به خونه رسیدیم، رایان ماشین رو پارک کرد و همه داخل رفتیم.

رها بدو به استقبالمون اومد و با خوشحال گفت:

- چی شد؟

ولی وقتی سکوت و اخم‌های درهم ما رو دید دیگه چیزی نگفت؛ نغمه با ناراحتی بهمون نگاه می‌کرد رفتیم داخل و نشستیم بابا رو به من گفت:

- پسر من برو آمریکا و موفق برگرد تا فرید به خاطر حرف‌های امشبش کلی شرمنده بشه.

من: چشم بابا همه تلاشم رو می‌کنم.



رفتم تو اتاقم و بغض کردم بعد این همه مدت عاشق دختری شده بودم  
آیا این بود جوابم؟ یاد اشک های راحیل افتادم و جیگرم آتیش گرفت،  
شمارش رو گرفتم که گوشیش خاموش بود فقط من می دونستم الان  
چقدر حالش بده توف به اون پدر، که همه چیز رو فقط پول می بینه اون  
روز که راحیل خونمون بود و بابا رها رو بوسید حسرت رو توی چشم های  
راحیل دیدم، اون واقعا حسرت داشتن یک پدر خوب و با محبت رو  
می کشید.

حالا باید چکار کنم هفت روزه دیگه که باید برم، راحیل رو چکار کنم؟  
اگه بلایی سر خودش بیاره چی؟ اگه باباش به زور شوهرش بده چی؟  
اونقدر به این چیزا فکر کردم که گذر زمان از دستم رفت و وقتی ساعت  
رو دیدم پنج صبح بود، چشم هام رو با درد بستم و به خواب رفتم.  
راحیل:

شب رو تا صبح گریه کردم اگه بابا واقعا اجازه نده چی؟ منو به زور شوهر  
بده چی؟ با فکری که به سرم زد لبخند غمگینی زدم و گفتم اره همینه  
خودم رو می کشم؛ مُردن خیلی بهتر بود از ازدواج کردن با کسی که  
دوستش ندارم. ساعت هشت بود و من ساعت نه امتحانم شروع می شد، با  
کرختی تمام لباس هام رو پوشیدم و بیرون رفتم که آهیل تو آشپزخونه  
بود اصلا بهش توجه نکردم که با اخم گفت:  
- پس سلامت کو؟

با پوزخند بهش گفتم:

- امیدوارم هرچه زودتر بمیرم، و برای همیشه تو و پدر و مادرت رو نبینم.  
با این حرفم با تعجب بهم نگاه می کرد آخه انتظار همچین حرفی رو  
نداشت. بعد از خوردن قرص سردرد از آشپز خونه خارج شدم و به آژانس  
زنگ زدم و بیرون رفتم.

حدود چهار دقیقه ای منتظر موندم که آژانس رسید، سوار شدم و به  
سمت دانشگاه رفتم

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم و به سمت داخل رفتم از دور ندا و  
شیما رو دیدم که داشتند چیزی تعریف می کردند و می خندیدند، بهشون  
نزدیک شدم و گفتم:

-سلام

هر دو با خنده به سمتم برگشتند ولی همین که برگشتند خنده رو لبشون  
ماسید

ندا: راحیل چی شده؟!

شیما: اتفاقی افتاده؟!

کنارشون نشستم و با گریه همه قضیه رو براشون تعریف کردم.

شیما با بغض گفت:

- بابات خیلی بده

ندا اشکش رو پاک کرد و منو بغل کرد و گفت:

-گریه نکن خواهری، رادمهر میره مهندس می‌شه و میاد بعد از اون هم بابات دلیلی واسه مخالفت نداره.

همین موقع نرگس صدامون زد که بریم چون برگه‌هارو پخش می‌کردند. رفتیم تو سالن و هر کدوم روی صندلی خودمون نشستیم وقتی برگه رو بهم دادند بی حوصله نگاهی بهش انداختم و چند سوال در حد قبولی نوشتم و از سالن خارج شدم، رفتم تو محوطه که پیام برا گوشیم اومد بازش کردم رادمهر بود با دیدن اسمش و پیامش بغض کردم نوشته بود: - هر وقت امتحانت تموم شد بیا بیرون.

با سرعت از جام بلند شدم و به سمت بیرون رفتم پرایدش رو شناختم و به سمتش رفتم و سوار شدم

رادمهر: سلام خسته نباشی عزیزم

بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن،

رادمهر بغلم کرد و هیچی نگفت.

من: حالا چکار کنیم؟ میای فرار کنیم؟

رادمهر: عزیزم این راهش نیست

جیغ زدم: پس کدوم راهشه؟ اینکه وایسم بابام تو رو خردت کنه؟ یا اینکه

فردا منو با یکی به زور روی سفره عقد بنشونه؟

رادمهر اخم کرد و گفت:

-خیلی بی خود می‌کنه.

من: رادمهر تو بابام رو نمی‌شناسی، هر کاری می‌کنه و هر چیزی از دستش برمیاد.

رادمهر: گریه نکن عزیزم، حلش می‌کنیم

من: آخه چطوری؟ تو که چند روز دیگه میری

رادمهر: میرم ولی با دست پر برمی‌گردم

دیگه چیزی نگفتم که ماشین رو به حرکت درآورد و به سمت رستورانی رفت و پیاده شدیم و داخل رفتیم.

رادمهر: چی میل داری؟

من: هیچی.

رادمهر برای هردو تامون کباب برگ سفارش داد، ولی حتی یک قاشق هم نخوردم و تا آخرش با غدام بازی کردم؛ رادمهر هم فقط یک قاشق خورد دیگه چیزی نخورد پول میز رو حساب کرد و از اونجا خارج شدیم.

تا ساعت پنج عصر با رادمهر بیرون بودم و تا حدودی قانع شده بودم که بابا نمی‌تونه کاری انجام بده، چون رادمهر بعد دو سال که برگرده فرد موفق می‌شه و بابا دیگه بهونه ای نداره.

رادمهر در خونه توقف کرد و بعد از بوسیدن من، خدا حافظی کرد و رفت لبخندی زدم و رفتم داخل خونه، مامان و آهیل و مهیا رو مبل بودند با دیدنشون زیر لب سلامی دادم

مهیا: سلام عزیزم

آهیل: تا الان کجا بودی؟

مامان: امتحانت که ساعت ده تموم شده!

آهیل: با اون یارو بودی؟

من: لطفا راحتم بگذارید، و رو به آهیل گفتم:

- روزی که فهمیدم می‌خوای با مهیا ازدواج کنی چون دوشش داشتی خیلی خوشحال شدم. که می‌خوای به عشقت برسی ولی آیا تو این جور جواب منو دادی؟ این جوری ازم دفاع کردی؟ واسه خودم متاسفم که یک زمانی دوست داشتم.

آهیل که نرم شده بود گفت:

-من برا خودت می‌گم، دوست ندارم تو آینده بدبخت بشی.

من: بدبخت اون کسیه که با کسی ازدواج می‌کنه که دوشش نداره، نه من که واسه رادمهر می‌میرم.

مهیا: عمه اگه اینقدر دوشش داره شما چرا اذیتش می‌کنید؟

مامان: عزیزم پسره هیچی نداره تازه یک داداش بی ادب هم داره امشب به فرید توهین کرد.

مهیا: جدی؟

آهیل: اره یک خونواده بی ادب بی پولن

من: رایان فقط جواب حرف های بابا رو داد همین.

آهیل: چشمم روشن خوب طرفداریشون رو می‌کنی.

بی توجه به بحث خسته کنندشون بالا رفتم و خوابیدم، با صدای در از خواب بلند شدم و گفتم بیا تو منیر خانم: سلام عزیزم بیا شام.

من: میل ندارم

منیر: صبحونه که نخوردی مطمئنم ناهار هم نخوردی دختر اینطوری که نابود می‌شی.

من: به جهنم.

منیرخانم سری با تاسف تکون داد و از در خارج شد، بی حوصله به سمت کتابم رفتم و بازش کردم.

صدای پیامی اومد با این فکر که رادمهره به سمت گوشی شیرجه رفتم، ولی شماره غریبه بود با کدی که ایرانی نبود فکر کنم همون شماره‌ای بود که برای تولدم بهم پیام داده بود؛ پیام رو که باز کردم نوشته بود:

- سلام عزیزم خوبی

من: شما؟

ناشناس: یعنی واقعا نشناختی؟

حوصلش رو نداشتم، من الان بدجور عصبی بودم اینم شورش رو درآورده بود شمارش رو بلاک کردم و گوشی رو کنار تخت گذاشتم.

بی حوصله به کتاب نگاه کردم فقط می‌خواستم در حد هفت یا هشت نمره بنویسم تا قبول بشم، این آخرین امتحان دیگه برام مهم نبود چون فرداش رادمهر می‌رفت، با فکر رفتن رادمهر دوباره اشکم جوشید.

همش دلم شور میزد همیشه فکر می‌کردم رادمهر مال من نیست، با شناختی که من از بابا داشتم همیشه می‌گفتم محاله خودم رو با رادمهر و به عنوان زنش بینم؛ اشکم رو پاک کردم و بی حوصله به صفحات کتاب نگاه کردم حدود نیم ساعتی مطالعه کردم که دیگه حوصله نداشتم، آهنگی رو پلی کردم و باهاش زمزمه کردم توی دنیای خواب و بیداری بودم که صدای زنگ پیام گوشیم اومد وقتی بهش نگاه کردم دیدم رادمهره که برام شب بخیری نوشته، لبخندی زدم و براش نوشتم:

- شبت بخیر زندگیم و کلی بوس و قلب واسش فرستادم، نگاهی به ساعت انداختم ساعت یازده بود رفتم تو سرویس و آبی به صورتم زدم و شروع کردم به درس خوندن وقتی به خودم اومدم دو و نیم صبح بود کتاب رو بستم و ساعت رو برای هشت تنظیم کردم و به خواب رفتم.

تو جنگل سرسبزی منو رادمهر با هم بودیم و قدم می‌زدیم اون از آینده و بچه هامون می‌گفت و منم با لبخند بهش نگاه می‌کردم، دیدم رادمهر داره از کنار کم رنگ می‌شه و بعد از چند دقیقه کلا محو شد.

بدو -بدو دنبالش می‌گشتم و با گریه صداش می‌زدم و می‌گفتم:

- رادمهر کجایی؟ بیا من می‌ترسم

به هق - هق افتاده بودم که صدای پایی اومد با لبخند از جام بلند شدم و گفتم رادمهر کجا رفتی؟ ولی وقتی برگشتم با بردیا مواجه شدم:

- تو اینجا چکار می کنی؟

بردیا به سمتم اومد و گفت:

- منتظر کسی بودی؟

من: منتظر رادمهرم، تو ندیدیش؟

بردیا: اون رفت دیگه دنبالش نگرد، چون هیچ وقت بر نمی گرده.

با تعجب بهش نگاه کردم و زدم زیر گریه:

- ساکت شو تو یک دروغ گویی اون الان میاد

بردیا: نه دیگه انتظار نکش چون انتظار بی خوده و با صدای بلندی خندید.

از خواب پریدم، قلبم تند- تند میزد اشک کل صورتم رو پوشانده بود، نه - نه خدایا این چه خوابی بود؟ بردیا این وسط چکارست؟ گفت - گفت اون

گفت رادمهر دیگه بر نمیگرده؟! زدم زیر گریه وقتی به ساعت نگاه کردم

پنج و چهل دقیقه صبح رو نشون می داد، فوری شماره رادمهر رو گرفتم

که بعد از چهار بوق خواب آلود جواب داد:

- سلام عزیزم چیزی شده؟

من: رادمهر؟

رادمهر: جونم چته؟ چرا گریه می کنی؟



من: حالت خوبه؟

رادمهر: معلومه که خوبم، دختر چرا این موقع صبح زنگ زدی؟ امروز که امتحان نداری

من: خواب بد دیدم.

رادمهر: قربونت برم چیزی نیست فقط یک خواب بوده.

دوست نداشتم خواب رو واسش تعریف کنم چون پشیمون می شد و به سفرش نمی رفت. اون باید می رفت و اونجا پیشرفت می کرد چه سهم من می شد چه سهم هر کس دیگه ای می شد.

من: باشه عزیزم بخواب.

رادمهر: باشه گلم تو هم بخواب باشه.

من: چشم

رادمهر: قربون چشمت.

گوشی رو قطع کردم یکم آرام شده بودم من این مرد رو خیلی دوست داشتم یعنی می تونم بی اون زندگی کنم؟ معلومه که تونستم سال ها بدون اون زندگی کردم و در حسرت سوختم.

سرم رو، روی بالشت گذاشتم ولی با یادآوری اون کابوس هر کاری می کردم خوابم نمی برد. ساعت شش و بیست دقیقه بود که رفتم آبی به صورتم زدم و مشغول درس خوندن شدم، با صدای در سرم رو از روی کتاب بلند کردم:

- بیا تو

مامان: عزیزم ساعت نه بیا صبحونت رو بخور

به خاطر رفتار اون شبش ازش دلخور بودم خیلی سرد گفتم "باشه" و به سمت بیرون رفتم.

مامان و دای سینا تو آشپزخونه بودند

من: سلام

دای سینا: سلام خانم چشم‌هات چرا قرمزه؟

من: از ساعت شش دارم درس می‌خونم.

سینا: اشکال نداره دیگه یک امتحان بیشتر نداری.

من: تو کی اومدی؟

سینا: منم تازه اومدم با مامانت کار داشتیم

من: اها

نشستم رو صندلی و کمی شکر انداختم تو شیر نصفش رو خوردم و بلند شدم.

مامان: صبحونت رو کامل بخور.

من: مرسی باید برم درس دارم، بعد از بوسیدن دای سینا رفتم تو اتاقم

وقتی گوشی رو برداشتم پیام از طرف رادمهر داشتم که نوشته بود:

-عشقم خوابیدی؟

من: نه ديگه خوابم نبرد درس‌م رو خوندم.

فوري جواب داد:

- خسته نباشي گلم.

من: مرسى فداشتم.

بعد هم گوشى رو، روى تخت گذاشتم و شروع کردم به درس خواندن  
وسط درس ناخودآگاه ياد كابوس ديشب افتادم و فکرم مشغول شد، برديا  
توى زندگى من چه نقشى داره؟ چرا گفتم رادمهر ديگه هيچ وقت  
برنمى گرده؟ اشکام جوشيد و کتاب رو زدم به آينه که با صدای بدى  
شکست در اتاق به يک باره باز شد و ديدم آهيل اومد داخل، سرم رو تو  
دست هام گرفتم که آهيل بغلم کرد.

آهيل: چى شد؟ چته؟

از بغلش بيرون اومدم و با بغض ناليدم:

- به من دست نزن.

آهيل داد زد:

- چرا اين طوري رفتار مى کنى؟ ديوانه شدى؟

مامان هم اومد داخل و گفت:

- چرا داد مى زنيد؟ چرا آينه شکسته؟ چى شده؟

من: من رادمهر رو دوست دارم، چرا کسى باور نمى کنه؟ چرا؟ چرا؟

آهيل: دارى خودت رو داغون مى کنى.

من: اگه نزارید با رادمهر ازدواج کنم خودم رو می کشم.  
آهیل داد زد:

- تو خیلی غلط می کنی، دختره ی نفهم واسه یک عشق دروغی خودت رو  
می فرستی سینه قبرستون؟

نالیدم : چرا کسی تو این خونه در کم نمی کنه؟

مامان: راحیل به خدا چند وقته دیگه که این پسر رو ببینی، خدارو شکر  
می کنی که باهش ازدواج نکردی.

هق -هق کردم: چرا نمی زارید واسه آیندم خودم تصمیم بگیرم؟

آهیل: چون اگه خودت تصمیم بگیری آیندت رو داغون می کنی.

دیگه چیزی نگفتم آخه حرف زدن با اینا فایده داشت؟

رفتم روی تخت و پتو رو روی خودم انداختم که از اتاق خارج شدند، و  
درو بستند واسه نهارم پایین رفتم.

با احساس نوازش دستی بیدار شدم وقتی نگاه کردم مهیا بود:

- سلام ساعت چنده؟

مهیا: سلام ساعت پنج

من: وای چقدر خوابیدم

مهیا: تازه عمه گفت نهارم نخوردی.

من: تو هم فکر می کنی ازدواج من با رادمهر اشتباهه؟

مهیا: نه، چون دوشش داری فکر می‌کنم درست‌ترین کارممکنه، ظهر خیلی با عمه و آهیل حرف زدم ولی اونا فقط میگن این یک عشق زود گذره و با رادمهر خوشبخت نمی‌شه؛ و اگر رادمهر بره فراموشش می‌کنی پوزخندی زدم:

- کاش بمیرم و از دست این خانواده جاهل خلاص بشم و بی توجه به مهیا حولم‌رو برداشتم و رفتم تو حموم، وقتی از حموم خارج شدم مهیا تو اتاق نبود الان ساعت شش با بابا ساعت هفت میاد دوست ندارم باهاش روبه رو بشم تا قبل اومدنش برم چیزی بخورم؛ بعد از پوشیدن لباس آستین بلندی با شلوار گشاد از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم کسی تو خونه نبود شاید تو حیاط نشستن اصلا برام مهم نبود.

مقداری از مرغ سوخاری ظهر مونده بود اون‌رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم، امروز که اصلا درس نخوندم خواستم کتابم رو باز کنم که صدای زنگ گوشیم بلند شد رادمهر بود لبخندی زدم و گفتم:

-سلام قلبم

رادمهر: سلام خانمی چطوری

من: مرسی خوبم

رادمهر: چکار می‌کردی؟

من: درس می‌خوندم.

رادمهر: پس مزاحم‌شدی و خندیدی.

من: خخ بی مزه، تو چکار می کنی؟

رادمهر: با خانواده بیرونم خواستم امروز رو با خانواده باشم که فردا رو تا شب با تو باشم.

دوباره یاد رفتنش افتادم و بغض کردم.

این روزها چشم‌هام عجب هوای باریدن داره

من: باشه عزیزم

رادمهر: خانمی کاری نداری؟

من: نه مواظب خودت باش

رادمهر: همچنین عشقم خدافظ

من: خدافظ و قطع کردم.

شروع کردم به درس خوندن، برای شام هم پایین نرفتم ساعت یازده بود دیگه نیمه اول کتاب تموم شد ولی خیلی خوب یادش نگرفته بودم، مهم نبود بعد از نوشتن شب بخیری برا رادمهر و تنظیم آلارام گوشیم به خواب رفتم.

صبح با صدای آلارام گوشیم بیدار شدم با یاد اینکه رادمهر ساعت دوازده شب پرواز داره لبخند غمگینی زدم، و با خودم گفتم عشقم سفرت بی خطر و شروع کردم به پوشیدن لباس، آماده که شدم بدون خوردن صبحونه بیرون رفتم و به آژانسی زنگ زدم نمی‌خواستم بابا یا آهیل منو با رادمهر بینن.

با توقف تاکسی کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم و به سمت حوزه امتحان رفتم، خانم امینی داشت حضور و غیاب می‌کرد خوب شد به موقع رسیدم ورق‌ها پخش شد و من تو بیست دقیقه کل ورق رو پاسخ دادم؛ سوالاتش خیلی آسون بود فکر نمی‌کردم بتونم نمره خوبی بگیرم ولی برعکس شد، از کلاس خارج شدم و منتظر بچه‌ها موندم تا بیان باهاشون خداحافظی کنم آخه تا دو هفته تعطیل بودیم، از دور شیما رو دیدم که به طرفم میومد.

شیما: سلام خوبی

من: ممنون تو خوبی

شیما مرسی

ندا هم اومد

من: سلام امتحان چطور بود؟

ندا: خوب بود

شیما: راستی جشن عقد آهیل چند روز دیگست؟

من: پنج روز دیگه.

ندا: شیما خودت کی عقد می‌کنی؟

شیما هم به رضا که پسر خوب و متینی بود جواب مثبت داد رضا، معلم بود و خانواده مذهبی بودند.

شیما: راستش یکی از فامیل‌هاشون فوت شده دیگه جشن عقد ما افتاد بعد چهلمش

منو ندا: خدا رحمتش کنه.

ندا: منم تابستون میرم ماه عسل.

من: پس جشن نمی‌گیری، بیایم قر بدیم

ندا: خخ نه خانم

شیما: رادمهر امشب میره؟

آهی کشیدم و گفتم:

-اره

بعد از یک خداحافظی توپ با دوستانم از دانشگاه خارج شدم و به سمت ماشین رادمهر رفتم.

رادمهر: سلام خسته نباشی

من: سلام آقای خوبی

رادمهر: به خوبیت عزیزم

من: حالا می‌خواهی کجا ببری منو؟

رادمهر: خونه خوبه؟

من: نه از خانوادت به خاطر حرف‌های بابام خجالت می‌کشم.

رادمهر با انگشت زد نوک دماغم و گفت:



- اولاً تو نباید خجالت بکشی چون تو جبهه ما بودی، دوما می‌خوام  
ببرمت خونه رایان کلیدش دست منه و اونا هم رفتن خونه پدرزنش تا  
شب نمیان.

من: اها خوبه بزن بریم

رادمهر: ای به چشم و پاشو روی پدال گاز فشار داد منم آهنگی پلی کردم  
و گفتم:

- رادمهر من این آهنگ رو خیلی دوست دارم و شروع کردم باهاش  
خوندن

تو رو با عشق دارم نفس می‌کشم

نباشی از زندگی دست می‌کشم

تو دینمی، ایمونمی، جونمی

غریزمی یک عمره تو خونمی

و شروع کردم به دست زدن

رادمهر لبخندی به روم زدو چیزی نگفت

با یادت چشم‌هامو می‌بندم

عطرت میاد آروم می‌خندم

کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود

دوری از تو کار آسونی نبود  
وقتی بارون روی شیشه میزنه  
فکر اینکه کیه الان جای منه  
بدجوری بغضم تو سینم می شکنه  
کاشکی امروز هوا بارونی نبود  
کاشکی سمت تو خیابونی نبود  
دوری از تو کار آسونی نبود  
وقتی بارون روی شیشه میزنه  
فکر اینکه کیه الان جای منه  
بدجوری بغضم تو سینه می شکنه  
نگاهی به رادمهر کردم که اخماش تو هم بود یعنی چشه؟  
بزار سرم بمونه رو شونه هات  
جاری بشه اشک هام روی گونه هات  
چشم هات یک دریاست پر نور خورشید  
کی جز خودم حال چشم هات رو فهمید  
با یادت چشم هامو می بندم  
عطرت میاد آروم می خندم  
کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود  
دوری از تو کار آسونی نبود  
وقتی بارون روی شیشه میزنه  
فکر اینکه کیه الان جای منه  
بدجوری بغضم تو سینه می‌شکنه  
رادمهر: راحیل این آهنگ رو گوش نده  
با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:  
- چرا؟ اینکه خیلی قشنگه  
بهم نگاهی انداخت و گفت:  
- نمی‌دونم چرا حس خوبی بهش ندارم بیشتر شبیه آهنگ های شکست  
عشقیه.  
من: باشه هرچی تو بگی.  
چشمکی زدو گفت: قربونت  
لبخندی زدم و بعد از هفت دقیقه جلوی یک در آبی رنگ نگه داشت و  
گفت پیاده شو.  
منم به تبعیت از اون پیاده شدم درو با کلید باز کردو کنار ایستاد تا من  
اول برم  
حیاط کوچیک و با صفایی بود، با انواع گل ها

من: اینجا چقدر قشنگه.

رادمهر: اره اینا کار نغمه‌ست علاقه‌ی زیادی به گل و چمن داره.  
در خونه رو هم با کلید باز کرد که رفتیم داخل خونه‌ی حدودا هشتاد  
متری بود دو اتاق خواب داشت با یک حال و آشپزخونه، درکل قشنگ  
بود رفتم و نشستم روی مبل که رادمهر رفت آشپزخونه، صدای جابه  
جایی ظرف‌ها می‌اومد.

من: چکار می‌کنی؟

رادمهر: قهوه درست می‌کنم.

من: زحمت نکش بیا بشین

رادمهر: الان میام

منم شروع کردم به دید زدن خونه اونم چند دقیقه بعد اومد و استکان  
قهوه رو جلوم گذاشت.

من: مرسی عشقم

رادمهر لبخندی زدو گفت:

- نوش جان.

رفتم روی مبل کنارش نشستم و سرم رو روی شونش گذاشتم، اونم محکم  
بغلم کرد.

من: رادمهر تا دو سال نیام بغلت زیاده خب و خندیدم. غافل از اینکه  
روزگار کاری می‌کنه که تا ابد بغلش را نبینم و نچشم.

رادمهر محکم تر بغلم کردو گفت:

رادمهر: دو سال چیزی نیست عزیزم، اگه کارم زودتر تموم بشه سعی می کنم زودتر بیام.

رادمهر: فقط سعی کن در مقابل خواسته های بابات مقاوم باشی و نگذاری شکست بده.

من: هیچ کاری نمی تونه بکنه.

قهوه رو خوردم و بازم به آغوش رادمهر بازگشتم، من چقدر این مرد رو دوست داشتم توی همه ی ملاقات هامون هیچ وقت خواسته ی نابه جایی ازم نداشت و فقط با اجازه ی خودم روی دستم یا روی موهام رو می بوسید.

شالم رو از روی سرم برداشتم و موهام رو باز کردم که عمیق مو هام رو بو کشید.

لبخندی به این کارش زدم که گفت:

- این ابریشم ها رو هیچ وقت کوتاه نکن.

من: چشم

رادمهر: دوست دارم نفس، مثل تو باشه هم چشم هاش سبز باشه و هم موهای نرم و بلندی داشته باشه.

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- پس رادفر هم شبیه اقامون باشه، کیوت و خوش استیل.

رادمهر خندید، اون روز رو تا شب پیش رادمهر بودم و بهم خوش گذشت ولی نمی‌تونستم تا فرودگاه همراهش برم چون پروازش ساعت دوازده شب بود و من اجازه‌ی بیرون ماندن رو نداشتم؛ دوست نداشتم دوباره بهانه دست آقای مثلا پدر بدم.

رادمهر ماشین رو درحیاطمون متوقف کرد و با لبخند بهم خیره شد و گفت:

- منتظرم بمون زود میام.

همین حرفش باعث شد بزنم زیر گریه و خودم رو تو بغلش بندازم، اونم با غم گفت:

- زن هم اینقدر ضعیف؟ تو باید الان به من روحیه بدی نه این جور  
کنی راحیل خانم

با این حرفش لبخندی زدم و گفتم:

- چکار کنم که دست خودم نیست.

رادمهر روی موهام رو بوسید و گفت:

- دو سال دیگه که برگردم به این همه گریه و زاریت خوب می‌خندیم.

من: آرزومه دو سال دیگه رو ببینم که تو برگردی. و گاهی آرزو ها خواب می‌شوند و خواب ها رویا می‌شوند، اونم رویای دور و دست نیافتنی.

رادمهر: ان شالله عزیزم.

نگاه آخر رو بهش انداختم و با بغض از ماشین پیاده شدم؛ وای داشت  
یادم می‌رفت دوباره برگشتم تو ماشین که خندید و گفت:

- چی شد فوری دلت تنگ شد؟

دست کردم توی کیفم و گردبندی رو به عنوان یادگاری بهش دادم و  
گفتم:

- اینو با یاد من بزار همیشه گردنت باشه و هیچ وقت درش نیار.  
دست‌هاشو رو چشم‌هاش گذاشت و گفت:

- چشم

دست بردم توی کیف و کیسه سکه رو در آوردم:

- اینا سکه‌هایی هستند که توی مناسبت‌های مختلف هدیه گرفتم،  
حدود پانزده تایی هستند اینا هم باهات باشن اگه جایی نیاز به پول  
داشتی بفروش و خرج کن.

رادمهر اخمی کرد و گفت:

- نیاز نیست خودم پول دارم.

من: ولی دوست دارم اینا رو از دست من بگیری آخه من اینا رو چکار  
کنم؟

رادمهر لبخندی زد و دستم رو بوسید و اونا رو از دستم گرفت، لبخندی  
زدم و از ماشین خارج شدم و براش دست تکون دادم تا رفت.

با بغض به سمت خونه حرکت کردم و گفتم: -خدایا مراقبش باش خدایا  
براش اتفاقی نیوفته و اشکم چکید.

رفتم تو خونه که دیدم مامان تو حال نشسته با بغض سلام کردم که بهم  
گفت:

-چی شده راحیل!؟

بغضم شکست و گفتم:

-رادمهر امشب میره.

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی دوشش داری؟

من: واسش می میرم.

مامان: ولی دخترم فاصله‌ی دوتا خانواده از همه لحاظ زمین تا آسمون  
فرقشه.

من: فرقمون فقط اینه که ما خودمون رو خیلی دست بالا می گیریم، ولی  
اونا خیلی ساده و بدون چشم و هم چشمی و اسراف زندگی می کنند و به  
سمت پله ها رفتیم.

ثانیه گذشت و شد دقیقه و دقیقه جاش رو به ساعت داد، ساعت رفته-

رفته روز شد و روز تبدیل به ماه شد، چهار ماه از رفتن رادمهر

می گذشت؛ هرروز بهم زنگ میزد ولی من عجیب دلتنگش بودم کاش



می شد بیاد ایران حداقل چندروز بمونه بعد بره ولی گفت که نمی شه و فقط بعد دو سال می تونم بیام.

تو این چهار ماه آهیل جشن عروسی گرفت و از این خونه رفت، ندا رفت ماه عسل و شیما جشن عقد گرفت این وسط فقط من بودم که بلا تکلیف مونده بودم، در نبود رادمهر روزها خیلی سخت می گذشتند ولی من خودم رو تا حدودی سرگرم درس و دانشگاه کرده بودم قرار بود عمو فرهاد دو هفته دیگه بیاد، این اومدنش مقداری مشکوک بود آخه اون حداقل سالی یکبار میومد ولی اگه نگاه های بردیا رو فاکتور بگیرم مشکلی با اومدن عمو نداشتم آخه تنها عموم بود و حسابی برام عزیز بود. همش سعی می کردم با، بابام روبه رو نشم چون همش با تمسخر بهم نگاه می کرد و می خواست رادمهر و خانوادش رو مسخره کنه. با صدای ندا به خودم اومدم:

-استاد درس رو تموم کردو رفت ولی تو همش تو فکر بودی واقعا چیزی از حرف هاش فهمیدی؟

من: نه بابا خودم تو خونه می خونم.

ندا: گفت هفته دیگه امتحان می گیرم یادت نره.

من: باشه مرسی و از جام بلند شدم و به سمت ماشینم رفتم، بعد از اینکه رادمهر رفت بابا ماشین رو به خودم داد و بهش قول دادم که دیگه با سرعت رانندگی نکنم تو راه آهنگی رو پلی کردم و باهاش خوندم تا اینکه

به در حیاط رسیدم درو با ریموت باز کردم و رفتم داخل، ولی تعجب کردم که ماشین بابا تو پارکینگ پارک شده بود آخه این موقع خونه نمیداد شونمرو بی تفاوت بالا انداختم اون خودش رئیسه هر وقت بخواد میاد، رفتم داخل دیدم بابا و مامان گرم صحبت هستند.

من: سلام

مامان: چه به موقع اومدی دخترم خسته نباشی.

بابا: سلام

من: چیزی شده؟!

بابا: اره برو لباس هات رو عوض کن و بیا با هم حرف بزنیم.

من: باشه

رفتم طبقه بالا و بعد از تعویض لباس، تاپ و شلوارک صورتیم رو پوشیدم و رفتم طبقه پایین

مامان: گرسنت نیست؟

من: نه و نشستم روی مبل روبه روی بابا که گفت:

-می دونی باید رادمهر رو از ذهنت بندازی بیرون.

حالم بد شد و خشم همه وجودم رو فرا گرفت:

-دلیلش چیه؟

بابا: خوب اونو چه به داماد من؟ هوم؟

من: چند بار بگم من دوشش دارم.

بابا: یکم حیا کن، وایسادی روبه روی من از علاقت به پسری میگی؟

سرمرو پایین انداختم و چیزی نگفتم

مامان: البته خبر جدیدی هم داریم.

با تعجب سرمرو بلند کردم و گفتم:

- چه خبری؟

مامان: خب راستش - راستش

بابا: فرهاد داره واسه خواستگاریت میاد.

پس موقع فرود اومدن بلای آسمانی بود.

به بابا خیره شدم و گفتم:

- بردیا هم یک نفره مثل این همه خواستگار که رد شدند، قرار نیست که

هرکی میاد خواستگاریم بهش فکر کنم هوم؟

بابا با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- ولی این یک پیشنهاد از طرف من به تو نیست این یک دستوره.

من: واقعا نمی فهمم منظورتون چیه؟

بابا: راحیل اینقدر با اعصاب من بازی نکن تو باید زن بردیا بشی.

مامان: ببین دخترم ما که بد تو رو نمی خوایم، هیچ پدر و مادری بد بچش

رو نمی خواد به صلاح نیست که با اون پسره رادمهر ازدواج کنی.

با بغض گفتم:

- من زندگی بدون عشق نمی‌خوام، من بردیا رو دوست ندارم منو بکشید ولی اینو نگید.

بابا، با عصبانیت بلند شد و گفت:

- دو هفته دیگه فرهاد میاد خودت رو برای جشن نامزدی آماده کن.

من: نه بابا تو رو خدا این کار رو با من نکن من نمی‌تونم با کسی بجز رادمهر ازدواج کنم.

مامان: الانه که داری این جور میگی، وقتی بری کانادا و بردیا واست زندگی خوبی بسازه رادمهر رو فراموش می‌کنی.

اشک‌هام چکید چرا اینا اینقدر بی‌محبت بودند؟ چرا هیچ وقت نتونستن یک پدر و مادر خوب باشن؟ چرا حتی نمی‌تونن نقش یک پدر و مادر رو هم بازی کنن؟ خشمگین غریدم:

- آینده‌ی من فقط به خودم مربوطه نه به هیچکس، من می‌گم فقط رادمهر رو دوست دارم یعنی فهمیدنش اینقدر سخته؟!!

بابا به طرفم اومد و با سیلی که زد رو زمین پخش شدم و لبم پاره شد. مامان جیغ زد:

- فرید تو چکار کردی؟ چرا دست رو راحیل بلند کردی؟

بابا: دختری گستاخ آدمت می‌کنم، کمر بندش رو باز کردو به طرفم اومد  
مامان هرچی تقلا کرد نتونست جلوش رو بگیره و بابای نامردم منو زیر باد  
کتک گرفت و مدام داد میزد:

گفتی دوشش داری؟ میگی به من چه اره؟ دختری نمک شناس بیست  
و دو ساله که لای پر قو بزرگت کردم.

اون میزد و من هق میزدم و مامان با جیغ و التماس دست‌های بابا رو  
گرفته بود.

توی این بیست و دو سال هیچ وقت بابا رو با این جدیت ندیده بودم؛  
درسته باهام خوش اخلاق نبود ولی هیچ وقت دست روم بلند نکرده بود  
این رفتارش یعنی پایان خط یعنی روی این موضوع ملایمت ندارم و تو  
باید قید رادمهر رو بزنی و زن بردیا بشی.

بابا کمر بندش رو بست و با داد گفت:

- اینا رو زدم تا هیچ وقت به من نگی به تو ربطی نداره؟ اینا رو زدم که  
مثل بی چشم و روها، اون چشم‌هات رو روی زحمات من نبندی و جلوم  
قد علم نکنی و از عشق پسری حرف بزنی، و غیرتم رو نادیده بگیری.

ولی من درد قلبم از درد کتک‌ها خیلی بیشتر بود.

با صدایی که از زور گریه خش دار شده بود گفتم:

-باشه نه رادمهر نه بردیا من خودم رو می‌کشم و با درد از جام بلند شدم.

مامان اشک‌هاش رو پاک کردو گفت:

- تو رو خدا یکیتون کوتاه بیاد، دارم دیونه میشم از دست پدر و دختر یکی از یکی لجباز تر.

بابا: برو به جهنم، برو هر غلطی دوست داری بکن اصلا بمیر ولی من با اون خانواده بی ادب گدا وصلت نمی کنم.

اشک هام رو پاک کردم و با درد به سمت پله ها رفتم امیدوارم بردیا نیست و نابود بشی، از خدا می خوام بمیری، تو از کجا پیدات شد آخه ملکه ی عذاب من؟ باهق -هق خودم رو روی تخت پرت کردم و به فکر فرو رفتم.

من که نمی تونم بجز رادمهر با کسی ازدواج کنم، می تونم؟ خب معلومه که نمی تونم، ولی آیا بابا از این تصمیمش منصرف می شه؟ معلومه که نمی شه پس فقط یک راه می مونه اونم خودکشیه، اگه بمیرم خب بهتر و از دست زورگویی های بابام راحت میشم اگر هم زنده بمونم بابا به مصمم بودنم درباره ی این موضوع پی میبره و دیگه به فکر ازدواج منو بردیا نیست، با این فکر شیطانی لبخندی زدم و با برداشتن چاقو به حمام رفتم، دوش آب رو باز گذاشتم تا اگه اومدن داخل اتاق فکر کنن دارم حموم می کنم و مزاحمم نشن، تا وقتی که کامل خون بدنم رفت و مردم اون موقع متوجه بشن، دیگه این زندگی برام ارزشی نداشت.

اگه قراره بدون رادمهر زندگی کنم خب چه بهتر که بمیرم، اول از چاقو ترسیدم ولی وقتی یاد لبخند های رادمهر افتادم وقتی یاد این افتادم که بهم گفت منتظرم بمون تا برگردم ولی الان بابام می خواست همه

معادلاتم رو به هم بریزه و قبل اومدن رادمهر منو عروس بکنه پس چه بهتر که بمیرم.

لحظه آخر با یاد رادمهر لبخند تلخی زدم و چاقو رو با فشار روی دستم کشیدم، وقتی به زخم عمیق ایجاد شده نگاه کردم اول وحشت کردم ولی بعدش گفتم چه بهتر که می‌خوام از این زندگی راحت بشم، خون از دستم فوران کرد و کم-کم چشم‌هام تار شد؛ لحظه آخر چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.  
شخص سوم:

بعد از اینکه راحیل رفت طبقه بالا، فرید با عصبانیت از خونه خارج شد و سارا بی طاقت طول و عرض سالن رو متر می‌کرد و خانواده توکلی رو به خاطر این نا آرامی حاکم بر خونوادش لعن و نفرین می‌کرد.  
شماره ی آهیل رو گرفت.

آهیل: سلام مامان جان

سارا: سلام خوبی مهیا خوبه

آهیل: شکر ما خوبیم شما چطورید؟

سارا: اصلا خوب نیستیم سریع خودت رو برسون.

آهیل با صدای مضطرب و نگرانی گفت:

-چی شده؟

سارا: بابات قضیه خواستگاری بردیا رو به راحیل گفت، ولی اونم داد و بیداد کردو گفت یا رادمهر یا هیچکس بابات هم عصبانی شد و کتکش زد اونم ما رو به خودکشی تهدید کرد، و رفت تو اتاقش با من حرف نمی‌زنه می‌شه تو بیای باهاش حرف بزنی؟

آهیل: خدا لعنت کنه رادمهر رو که چند ماهه آرامش زندگی رو از ما گرفته، باشه الان خودم رو می‌رسونم.

سارا به آشپزخونه رفت و بعد از نوشیدن لیوان آبی، منتظر آمدن آهیل شد حدود ده دقیقه بعد آهیل با شتاب وارد شد و رو به مادرش گفت:  
- کجاست؟

سارا: تو اتاقشه.

هر دو به سمت اتاق رفتند تا باهاش حرف بزنند و از این فکرهای مسخره منصرفش کنند، هر چند خودشون هم به یکدندگی راحیل ایمان داشتند.  
آهیل در اتاق رو باز کرد و دید صدای آب میاد، رو به مادرش گفت:  
- داره حموم می‌کنه

سارا: راحیل؟ راحیل جان؟ کی کارت تموم می‌شه داداش آهیل می‌خواد باهات حرف بزنه.

صدایی نیومد که همین هردو رو نگران کرد آهیل گفت:

- راحیل زودتر حموم کن کار واجبی باهات دارم درباره رادمهره.



فکر کرد آگه از این شیوه استفاده کنه راحیل باهش حرف میزنه ولی  
راحیل جوابی نداد

سارا با نگرانی گفت:

- چرا جواب نمیده؟ نکنه - نکنه وای خدای من  
آهیل که نگران شده بود گفت:

- یا این درو باز کن یا الان می‌شکنمش ولی بازم صدایی نیومد.  
آهیل گفت:

-باشه خودت خواستی و محکم به در لگد زد و در باز شد.

هر دو به داخل حمام یورش بردند ولی با چیزی که دیدند مات موندند،  
راحیل توی وان غرق خون افتاده بود و رنگش مثل گچ بود و آب وان  
کامل قرمز شده بود سارا دستش رو روی قلبش گذاشت و بی هوش شد؛  
آهیل به خودش اومد و با داد گفت:

-خدا، به سمت راحیل رفت و بغلش کردو به سمت پله ها پا تند کرد و  
داد زد:

-منیر

منیر: بله آقا

آهیل: برو بالا مامانم بی هوشه.

منیر: وای خدا مرگم بده چی شده؟ و به سمت بالا پا تند کرد.

آهیل خواهرش رو روی صندلی عقب گذاشت و با بغض گونش رو بوسید و گفت: -طاعت بیار، خواهش می‌کنم منو تنها نزار و به سرعت پشت ماشین نشست و گاز داد.

منیر آب یخ رو ریخت روی سر سارا که از جا پرید و گفت:  
-چی شد؟ چرا خیسم کردی؟

منیر: این رو بخور و آب قند رو به دست سارا داد، سارا مقداری از اون رو خورد ولی مثل اینکه چیزی یادش اومد که لیوان رو روی زمین پرت کردو با جیغ گفت:

-راحیل کو؟ راحیل کجاست؟

منیر: آروم باش آهیل بردش بیمارستان.

با گریه از جا بلند شد و شماره ی فرید رو گرفت.

فرید: عزیزم گفتم که شب میام.

سارا جیغ زد:

- ساکت شو بدبختم کردی.

فرید که از لحن سارا تعجب کرده بود زیر لب گفت:

-چی شده؟

سارا با هق- هق همه چیزو برای فرید گفت و فرید با عجله خودش رو به خونه رسوند تا همراه سارا به بیمارستان بروند، فرید سخت توی فکر بود اگه تک دخترش میمرد چی؟ آخه چرا همچین کار ابلهانه‌ای کرده بود؟

مشت روی فرمون کوبید و گفت: دختری ابله آگه نمیری هم خودم می‌کشمت چرا با آبروم بازی کردی؟ الان همه جا پر خبر می‌شه که دختر فرید افخمی خودکشی کرده اونم چرا؟ برای یک پسر، اونم پسر کی؟ منصور مکانیک و دوباره زد روی فرمون.

سارا با گریه گفت:

معلوم نیست دخترت زنده بمونه یا بمیره بعد تو داری به چی فکر می‌کنی؟

فرید کلافه دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت، حق با سارا بود آگه دخترش به خاطر حماقت اون می‌مرد چی؟ مطمئن بود هیچ وقت خودش رو نمی‌بخشه درسته هیچ وقت با ملایمت و مهربانی با راحیل حرف نزده بود ولی اون رو بسیار دوست داشت و این اخلاق تیزش نسبت به راحیل به این خاطر بود که روز به دنیا اومدن راحیل مصادف شده بود با مرگ مادر فرید، و فرید هم چون خیلی به مادرش علاقه داشت همیشه می‌گفت قدم راحیل نحس بوده و بهش محبت نمی‌کرد ولی قلبا دوستش داشت.

آهیل کلافه دستی تو موهاش کشید و روی صندلی نشست؛ دکتر گفته بود خون خیلی زیادی از بدنش رفته و ممکنه زنده نمونه با یاد تک خواهرش بغض کردو گفت:

-آخه چرا این کارو کردی لعنتی؟

صدای زنگ گوشیش بلند شد با دیدن اسم مهیا گوشی رو جواب داد.

مهیا: سلام عزیزم کجایی؟

آهیل صداش رو صاف کرد و گفت:

- بیمارستان

مهیا با نگرانی گفت:

- چرا؟ چی شده؟

آهیل: راحیل خودکشی کرده

با این حرف، مهیا جیغی کشید و گفت:

-وای خدای من الان حالش چطوره؟

آهیل: اصلا خوب نیست

مهیا: کدوم بیمارستانی؟

آهیل: همون بیمارستان سر خیابون خونمون.

مهیا گوشی رو سریع قطع کرد و به راه افتاد.

آهیل مادر و پدرش رو دید که از دور می‌اومدند، مامانش با گریه اومد و

گفت:

- چی شد؟ دکتر چی گفت؟

آهیل به چشم‌های باباش نگاه کرد و غم رو دید ولی این پدر برای شریک شدن تو بیمارستان بزرگ کانادا با فرهاد، سخت نیاز به این وصلت داشت همین هم کورش کرده بود و احساسات دخترش رو نمی‌دید.

آهیل لب زد:

- خوب نیست

رنگ پدرش به یک باره پرید که آهیل به این احساسات پدرانه پوزخندی زد.

سارا و ارفته روی صندلی نشست و چیزی نگفت که فرید با تحکم گفت:  
-دکتر دقیقا چی میگه؟

آهیل: خون زیادی از دست داده و احتمال زنده بودنش پنجاه درصده باید عمل بشه اگه عمل جواب بده زنده می‌مونه و با بغض گفت:

-خواهر بدبختم

فرید کنار سارا نشست و گفت:

-غصه نخور چیزی نیست

سارا با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

- بچم داره می‌میره میگی چیزی نیست؟

فرید کلافه دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت.

رادمهر:

برای بار سوم شماره راحیل رو گرفتم که جواب نداد؛ داشتم از نگرانی می‌مردم که اریک دوست دانشگاهیم دستی به شونم زدو به انگلیسی گفت:

-چیه پسر دمگی؟

رو بهش گفتم:

-نامزدم جواب گوشیش رو نمیده حسابی نگرانش شدم.

اریک: چند روزه جواب نمیده؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- دو ساعته

اریک خندید و گفت:

- تو خیلی عاشقی، طوری حرف زدی گفتم حداقل یک هفتس.

من: آخه همیشه زود گوشیش رو جواب میده.

اریک : خیلی دوشش داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

-بیشتر از کل دنیا

راحیل:

با احساس سوزش دستم چشم‌هام رو باز کردم، که دیدم یک دکتر با دوتا

پرستار بالا سرو وایسادن.

دکتر: خوبی؟

من: ممنون، چرا اینجام؟

دکتر لبخندی زد و گفت:

-چون خودکشی کردی دختر خوب.

اها همه چیز یادم اومد و آهی کشیدم چرا دوباره زنده موندم؟ یعنی

مردن اینقدر دردسر داشت؟

من: چند روزه اینجام؟

دکتر: دو روزه بیهوشی.

سرم سوت کشید یعنی چهل و هشت ساعته من بیهوشم؟

دکتر: می‌دونی اگه نیم ساعت دیر تر می‌رسیدی احتمال مرگت نود و

پنج درصد بود؟

من: مهم نیست.

دکتر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-دختر فرید افخمی می‌تونه چه مشکلی داشته باشه که اینقدر از زندگی

سیره؟ مطمئنم مشکل مالی نیست و مشکافانه بهم نگاه کرد.

پوزخندی زد و گفتم:

- ادم‌های پولداری مثل تو و بابام همه چیز رو تو پول می‌بینید، کاش

یکم چشم‌هاتون رو باز کنید و ببینید که پول همه چیز آدم نیست.

دکتر که مرد سی و پنج ساله‌ای بود با این حرفم با زیرکی بهم نگاهی انداخت و گفت:

- ادم‌های پولداری مثل تو تنها مشکلی که برایشون با پول حل نمی‌شه، می‌تونه یک مسئله‌ی عشقی باشه.

جوابش رو ندادم و سرم رو به طرف پنجره برگردوندم آخه کسی نیست بگه جناب مگه تو فضولی؟!؟

صدای کفش‌هاش نشون از دور شدنش داشت، آهی کشیدم و به دست باندپیچی شدم نگاهی انداختم و با لبخند تلخی گفتم:

- دیدی رادمهر چقدر بدبختم حتی لیاقت مُردن رو هم ندارم، چشم‌هام رو بستم و با یاد رادمهر لبخند تلخی زدم.

می‌گویند با چشمان بسته نمی‌توان دید

آری می‌شود من هر روز و شب به امید

دیدن تو چشمانم را می‌بندم .....

با صدای در اتاق از فکر بیرون اومدم؛ وقتی سرم رو بلند کردم با نگاه غمگین آهیل و چشم‌های گریون مامان و نگاه ناراحت بابا مواجه شدم.

آهیل: چرا اینکارو کردی؟

مهیا: عه آهیل باز شروع کردی؟ خدا رو شکر که سالمی عزیزم.

و پیشونیم رو بوسید.

آهیل: خوبی؟



جوابش رو ندادم. اینم یکی بود لنگه‌ی باباش و روبه مامان گفتم:  
- گوش‌ام؟

آهیل: دارم با تو حرف میزنم.

من: آره میدونم ولی مهم نیست.

بابا: بمیری هم این زبونت کوتاه نمیشه.

من: می‌بینی که هنوز زنده‌ام نه تصادف می‌تونه منو بکشه و نه خودکشی.

خندیدم و گفتم: ضد گلوله‌ایم برا خودم.

مامان: اینجوری نگو دخترم میدونی چقدر نذر و نیاز کردم تا به هوش

اومدی. میدونی اگه نیم ساعت دیر تر می‌رسیدی به بیمارستان چی

میشد؟

من: چی میشد؟ دختر فرید افخمی می‌مرد؟ اونم با مرگ خودکشی؟ وای

آبروتون می‌رفت خوب شد نمردم.

بابا با خشم غرید: حیف که مراعات حالت رو می‌کنم.

من: دیگه چیزی برام مهم نیست امیدوارم هرچی زودتر بمیرم.

این مرد رو به پدری قبول نداشتم سعی می‌کردم از هر روشی استفاده

کنم تا عصبانی بشه وقتی اون عصبانی میشد جیگرم خنک میشد، اون

همیشه من رو نادیده گرفت توی این بیست و دو سال هیچ وقت بهم

نگفت دخترم و با محبت دستی روی موهام بکشه و نازم کنه، هر وقت که

گفت دخترم می‌خواست جلوی مهمون‌هاش آبرو داری کنه.

پرستار وارد شد و گفت:

- دور مریض رو خلوت کنید باید استراحت کنه.

مامان و بابا و آهیل و مهیا بیرون رفتن و منم چشم‌هام رو بستم و به دنیای بی‌خبری رفتم.

با احساس نوازش‌های دستی بیدار شدم دیدم ندا و شیما با اشک بهم خیره شدند.

من: سلام.

شیما: فقط حرف نزن که از دستت حسابی شکارم.

لبخندی زدم و گفتم

من: دیگه راهی نداشتم.

ندا: چرا؟

من: بابا بهم گفت باید با بردیا ازدواج کنی و برای همیشه قید رادمهر رو بزنی.

شیما: ولی خودکشی راهش نیست.

من: من بدون رادمهر نمی‌تونم چرا این رو کسی نمی‌فهمه؟

ندا: من مطمئنم بابات بعدا از این همه اصرارش پشیمون میشه.

من: بعا که آینده‌ی من تباه شد می‌خوام پشیمون نشه

صدای در اتاق اومد و متعاقبش همه‌ی خاله‌هام و دایی‌هام و عمه زینب  
اومدن داخل  
من: سلام.

عمه: فداتشم خوبی؟

دایی سامان: خوشحالم سالمی.

دای سینا: بی معرفت خواستی بزاری و بری؟

محمد: می‌گفتی خودم بکشم این چه کاری بوده؟

لبخندی زدم و گفتم:

من: مرسی از محبت همه‌تون من خوبم.

حدود بیست دقیقه پیشم بودند که پرستار اومد و گفت:

- بیمار باید استراحت کنه دورش رو خلوت کنید.

بعد از اینکه پرستار باند دستم رو عوض کرد رفت، زخمش خیلی عمیق

بود مطمئنم جای این زخم برای همیشه می‌مونه ولی مگه مهم بود؟

از بیمارستان مرخص شدم و دوباره همه دوست و فامیل و آشنا به عیادت

اومدن و رفتند و دوباره تو اتاقم تنها شدم، شماره رادمهر رو با سیم کارت

جدیدم گرفتم. نمی‌خواستم بهش بگم که خودکشی کردم مطمئنم از

نگرانی زیادی قید آینده‌اش رو می‌زند و می‌اومد ایران پس بهانه‌ی خوبی

جور کرده بودم

بعد از سه بوق جواب داد.

رادمهر: سلام بفرمایید.

من: سلام عشقم

رادمهر سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گوشی رو قطع کرد می‌دونستم حسابی از دستم شکاره پس دوباره شماره‌اش رو گرفتم.

جواب داد: هفت روزه کجا بودی؟

من: ببخش عشقم گوشی‌ام افتاد تو آب با سیم کارت سوخت شماره‌ات رو هم که حفظ نبودم طول کشید تا بتونم شماره‌ات رو از تو گوشی بابا کش برم.

رادمهر: میدونی چقدر دل‌نگرونت شدم؟ شاید پونصد بار تو این یک هفته بهت زنگ زدم.

من: الهی فدات بشم بخدا نشد که زنگ بزنی.

رادمهر: اشکال نداره حالا خوبی؟

من: مرسی قلبم خودت خوبی؟

رادمهر: منم خوبم عزیزم چکار می‌کنی با درس‌هات؟

من: چکار کنیم می‌ریم و می‌ایم.

و خندیدم.

رادمهر: ای شیطون.

من: اوضاع اونور چطوره؟ خوش می‌گذره؟

رادمهر: اگه دلتنگی ها رو فاکتور بگیرم بد نیست.

من: خیلی دلم برات تنگ شده.

رادمهر: عشقم من بیشتر.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که رادمهر گفت:

- عزیزم الان کلاس شروع میشه.

من: باشه برو عشقم.

رادمهر: خداحافظ.

من: به امید دیدار.

و چه امید ها که به دیدار نپیوست. صدای در اتاق اومد.

من: کیه؟

آهیل : منم.

من: بیا تو.

آهیل اومد نشست رو تخت و گفت:

آهیل: فکر نمی کردم اینقدر عقلت خام باشه و اینکارو بکنی.

من: اونقدر مواخذه گری برو باباتو مواخذه کن.

آهیل: پس بابای تو نیست؟

من: خیلی دوست داشتم بابام باشه ولی خب اون خواست از هر راهی و

وسيله‌ای استفاده کرد تا اینکه تونست خودش رو از چشمم بندازه.

آهیل: اون دوستت داره فقط خوبیت رو می‌خواد.

من: آره خب تجربه ثابت کرده.

آهیل: می‌خوای چکار کنی چند روز دیگه بردیا میاد.

به زخم عمیق روی مچ دستم نگاه کردم و گفتم:

- یعنی حتی با اینم قانع نشدید که من بردیا رو نمی‌خوام؟

آهیل: چرا نمی‌فهمی راحیل؟ اگه بابا با عمو توی اون بیمارستان شریک

بشه آینده‌ی خودمون و هفت نسلمون تامینه.

من: پس نظر من مهم نیست؟

آهیل: رادمهر پسر خیلی خوبیه منم دوست دارم باهاش ازدواج کنی ولی

اگه با اون ازدواج کنی عمو همه‌ی ارث پدریش رو تو ایران می‌خواد و اون

پولی هم که واسه بیمارستان کنار گذاشتیم و با اونه می‌پره خودت که از

لج عمو با خبری.

من: آره این دو برادر رو خوب می‌شناسم ولی چرا من؟ چرا من قربونی

مال و اموال شماها بشم؟ من آدم نیستم؟ نظر ندارم؟ قلبم مهم نیست؟

آهیل: من بهت حق میدم که از دستمون ناراحت باشی.

من: نه حق نداری تو هم اون شب با وجود اینکه می‌دونستی من رادمهر

رو دوست دارم ولی به خودش و خانواده‌اش توهین کردی و اون‌ها رو

کوچیک کردی.

آهیل بهم نگاهی انداخت پیشونی‌ام رو بوسید و گفت: وقتی به بابا بی احترامی کردند ناراحت شدم.

من: اگه هزار تا از این مال‌ها داشتی و به مهیا نمی‌رسیدی و قلبت می‌شکست خوب بود؟

آهیل بهم خیره شد و به فکر فرو رفت و با لبخند گفت: نه واقعا خوب نبود.

من: حالا میشه من رو بزاری جای خودت؟

آهیل: سرشو پایین انداخت و بعد از یک دقیقه تفکر بلند شد و گفت:

- تو راست میگی عشق از هر چیزی مهم تره من اگه به مهیا نمی‌رسیدم این همه مال واسم مهم نبود سعی میکنم با، بابا حرف بزنم و نظرش رو درباره رادمهر عوض کنم.

لبخندی به روش زدم که با چشمتی از در خارج شد.

رفتم تو حموم و بعد از یک دوش پنج دقیقه‌ای لباس‌هام رو پوشیدم و رفتم پایین وقتی به اونجا رسیدم مامان و بابا رو دیدم که با هم گرم گفت و گو بودند با دیدن من سکوت کردند؛ حتما دوباره داشتند درباره عمو و بردیا و ازدواج حرف می‌زدند. بی حوصله به سمت آشپزخونه رفتم و روی میز نشستم بازم چشمم به زخم عمیق روی دستم افتاد. من اینجا یک کنده کاری خوب انجام داده بودم که نشان دهنده عشقم به رادمهر بود

حتی اگه بهش نرسم هم تا آخر عمر با دیدن این کنده کاری با بغض  
لبخند میزنم تو همین فکرا بودم که بابا و مامان وارد شدند.  
من: سلام.

بابا: سلام.

مامان: سلام قشنگم وای چه گردنبند قشنگی داری. به گردنم خیره شدم  
همون گردنبند دوستت دارم بود که روز تولدم رادمهر برام خریده بود.  
من: آره قشنگه.

و دیگه چیزی نگفتم.

بابا: عموت چند روزه دیگه می‌رسه.

از غذا خوردن دست کشیدم و به دهنش خیره شدم که مامان گفت:  
- فرید تو رو خدا بزار غدامون رو بخوریم همیشه غذا رو کوفتمون  
می‌کنی.

بابا: خب خانم میگی چکار کنم من و دخترت که شدیم جن و بسم الله تا  
من رو می‌بینه میره تو اتاقش خودش رو حبس می‌کنه پس ما کی حرف  
بزنیم؟

مامان: باشه حالا چرا صدات رو انداختی رو سرت؟

من: خب داره میاد که میاد من چکار کنم؟

بابا: فکر کردی با اون خودکشی احمقانهات یادم رفته که باید جواب  
خواستگاری بردیا مثبت باشه؟



من: شما نگاه دست من می کنید هیچ عذاب وجدانی ندارید که دوباره  
قضیه‌ی تکراری رو بازگو می کنید؟

بابا: من میتونم با این ازدواج با یک تیر دونشونه بزنم.

من: خب!

بابا: تیر اول اینه که تو خوشبخت میشی. اصلا بهت نمیاد دختر من باشی  
چون اصلا فرصت طلب نیستی بر دیا مهندس ابریه حقوق سالانش چیزی  
معادل ۱۲۰۰۰۰ دلار این کم چیزیه؟

من: و تیر دوم؟

بابا: اینه که فرهاد هیچ وقت دنبال ارث بابا نیست و با پولی که من  
دستش دارم می تونیم بهترین بیمارستان رو تو کانادا بنا کنیم.

من: و اگه قبول نکنم؟

بابا بهم نگاه کرد و گفت:

- مجبورم از راه دیگه ای وارد بشم

من: چی؟

بابا: رادمهر رو چقدر دوست داری؟

بغض کردم و گفتم:

- از چشم هام بیشتر.

مامان با اندوه بهم نگاه کردو بابا کلافه گفت:

بابا: آخه این پسر آس و پاس چی داره که اینقدر دوشش داری؟ من شرط می‌بندم تو با بردیا خوشبخت میشی.

من: بابا تو رو خدا این کارو با من نکن من بچه‌اتم یعنی اینقدر پول برات مهمه که حاضری روی آینده تنها دخترت شرط ببندی؟

بابا: آخه عزیز من چرا نمی‌فهمی اون سالی که من هنوز گواهینامه نداشتم با ماشین زدم به یک بنده خدایی که فوری فوت کرد بابا هم نیمی از اموالش رو برای خانواده‌اش فروختن که به من رضایت بدن و همون طور هم شد ولی وقتی زن گرفتم فرهاد گفت نیمی از مال بابا رو تو دادی به جا خون اون یارو بقیه اموال مال منه، منم که نمی‌تونستم مخالفت کنم چون واقعا حق با اون بود، فرهاد همه اموال رو برد و رفت خارج از کشور به منم گفت الان که هیچ شغلی نداری من یک شرکت تو ایران تاسیس می‌کنم تو اداره‌اش کن منم کارم رو از اونجا شروع کردم که بعدها تونستم واسه خودم یک شرکت بزنم درواقع من هرچی دارم رو از فرهاد دارم ولی اگه جواب رد به خواستگاری پسرش بدم همه‌ی اون چیزایی رو که بهم داده ازم می‌گیره درسته که من الان خودم به تنهایی یک شرکت دارم و بدهی‌های فرهاد رو پس دادم ولی دوست ندارم پیش بقیه بگه که فرید هیچی نبود و من به اینجا رسوندمش.

تو فکر فرو رفته بودم من این قضیه رو نمی‌دونستم یعنی الان به خاطر خونوادم باید از عشقم بگذرم؟ نه نمی‌گذرم مگه اونا به خاطر من چکار کردند؟

من: من بیشتر از این چیزایی که شما گفتید رادمهر رو دوست دارم.

بابا: یعنی نمی‌خوای به خواستگاری بردیا جواب مثبت بدی؟

من: نه اگه با بردیا ازدواج کنم یک خیانت کار میشم چون به قلبی که فقط برای رادمهر می‌تپه خیانت کردم و با ازدوایم، به شوهری که مثلا بردیاست هم دارم خیانت می‌کنم چون همه حواسم پیش رادمهره.

بابا: من همیشه اینقدر آروم نیستم.

من: مثلا چکار می‌کنی؟

مامان: وای خدا سرم درد گرفت.

بابا: مثلا دخترم رو که اینقدر رادمهر رو دوست داره می‌تونم به جون

عشقم تهدیدش کنم چطوره هوم؟!

نه بابا همچین آدمی نبود و نیست.

من: منظورت چی.. چیه؟

بابا: خب وقتی که بینم داری با آینده من و مامانت و خودت و آهیل

بازی می‌کنی و اموالی رو که با چنگ و دندان به دست آوردم رو از دستم

درمیاری مجبورم با مرگ عشقت تهدیدت کنم.

صدای حق هقم بلند شد نه این عادلانه نبود.

من: تو اینقدر بی‌رحم نیستی.

بابا: نیستم ولی وقتی تو جواب رد به خواستگاری بردیا بدی اونوقته که

فرهاد هم دست به هرکاری برای نابودی شرکت من میزنه پس من باید

چکار کنم؟ خب معلومه جلوی این فاجعه رو بگیرم با ازدواج تو هم رابطه دو برادر محکم میشه هم با ساخت اون بیمارستان همه‌امون تا آخر عمر در رفاه زندگی می‌کنیم.

حرف زدن با اینا فایده نداشت با گریه از روی میز بلند شدم که مامان با غم گفت:

- تو که چیزی نخوردی!

بابا: راحیل سر این قضیه کاملا جدی‌ام و شوخی ندارم نری دوباره خودتو بکشی چون اگه تو نخوای چه با مُردن و چه با جواب منفی دادن زن بردیا بشی من اون پسره رادمهر رو می‌کشم.

یعنی مال اینقدر ارزش داشت؟ با صدای بلند گریستم و به سمت اتاقم رفتم.

باید بیرون می‌رفتم و هوایی عوض می‌کردم این خونه برام مثل داخل شیشه‌ای بدون تنفس بود. مانتو شلوار و شال و کفش مشکی پوشیدم و بعد از برداشتن هندزفری و کیف و گوشیم بیرون رفتم ماشین نبردم می‌خواستم پیاده روی کنم هندزفری‌هارو توی گوشم گذاشتم و غمگین‌ترین آهنگ رو پلی کردم باهاش زمزمه می‌کردم و اشک می‌ریختم من چطوری از رادمهر دست بکشم؟ مگه الکیه؟ اون قلب منه. خدایا دیگه نمیتونم، دیگه تحمل ندارم خدایا منو بکش و اشک ریختم

متوجه نگاه‌های متعجب افرادی که از کنارم رد می‌شدند، می‌شدم ولی مگه اهمیت داشت؟

درمانده که میشوی نگاه تمامی آدم‌های شهر، عجیب دلسوز می‌شود، آدم درمانده نگاه دلسوز نمی‌خواهد

قبری می‌خواهد با کفنی که چشمش را ببندد روی تمام نگاه‌های دلسوز؛ حتی اگر آن نگاه، نگاه پیرمرد سوار بر تاکسی زرد رنگ باشد.

اشک‌هام رو با دست پاک کردم و با تاکسی به سمت خونه ندا رفتم حدود پنج دقیقه بعد رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه از تاکسی پیاده شدم؛ زنگ در رو فشردم که صدای ندا اومد:

- کیه؟

رفتم جلو آیفون که گفت:

- خوش اومدی.

و درو باز کرد. اومده بود به استقبالم با دیدنش زدم زیر گریه و خودمو انداختم تو آغوشش که نجوا کنان کنار گوشم زمزمه کرد:

- بازم بابات؟

با حق حق گفتم:

- بهم گفت اگه با بردیا ازدواج نکنم رادمهر رو می‌کشه.

ندا من رو از خودش دور کردو با تعجب گفت:

- نه امکان نداره.

من: امکان داره چون بابام همه پول و آدم این کار رو داره هم بی وجدانه و هرکاری از دستش برمیاد.

ندا: هیچ وقت فکر نمی کردم اینطور آدم‌هایی پیدا بشه که به خاطر پول جون مردم و قلب بچه‌اشون رو زیر پا بزارن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حالا که می بینی پیدا شده.

ندا: بریم داخل.

دستم رو گرفت و به سمت داخل کشید.

من: امیر خوبه؟ کجاست؟

ندا: مرسی اونم خوبه امروز تعطیل بود با دوست‌هاش رفته بیرون.

من: آها.

ندا رفت تو آشپزخونه و با دو لیوان آب پرتقال برگشت.

من: مرسی چرا زحمت کشیدی.

ندا: زحمت نیست ، حالا دقیق برام تعریف کن ببینم باید چکار کنیم.

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا و دلیل‌های بی‌منطق بابا و تهدیدش

رو و همه چیزها در آخر با بغض گفتم.

من: یعنی سهم من از عاشق شدن این بود؟

ندا: الهی بمیرم که مدتهاست بجز اشک چیزی ازت ندیدم اصلا کو اون  
راحیل قبلی؟

من: اون رو بابام با دست‌های خودش کشت.

ندا: امیدوارم رادمهر بشه عضو مفیدی برای این جامعه که بابات حسرت  
هم کلامی باهش رو داشته باشه.

من: آمین.

و چه آمین‌هایی که مستجاب شدند .

\*\*\*

اون روز رو تا شب با ندا بودم و گفتم و درد و دل کردم ساعت هفت با  
تاکسی به سمت خونه رفتم میلی به شام نداشتم پس رفتم طبقه بالا و  
بعد از گرفتن یک دوش آب گرم رفتم روی تخت بعد از نوشتن پیام شب  
بخیر برا رادمهر به این فکر کردم که امتحانات دارن شروع می‌شن و من  
هیچی بلد نیستم بی تفاوت شونه‌ای بالا انداختم و به خواب رفتم.

صبح با صدای منیر خانم از خواب بیدار شدم:

- عزیزم بیا صبحونتو بخور ساعت ده.

من: چشم الان میام.

رفتم تو سرویس و صورتم رو با آب شستم، بعد هم موهام رو شونه زدم و  
دم اسبی بستم و به سمت طبقه پایین رفتم.

مامان و خاله سمانه رو دیدم که رو مبل نشسته بودند و حرف می‌زدند.

من: سلام.

مامان: سلام گلم.

خاله: سلام صبحت بخیر خوبی؟

من: مرسی تو خوبی نازیلا کو؟

خاله: ممنونم اون الان مدرسه است.

من: آها.

و به سمت آشپزخونه رفتم. تخم مرغی درست کردم و با گوجه خوردم و

از تو آشپزخونه اومدم بیرون و کنارشون نشستم.

خاله سمانه: راحیل جون شنیدم بردیا فردا می‌رسه.

با تعجب به مامان نگاه کردم که مامان گفت:

- عه عزیزم یادم رفت بهت بگم عمو فرهادت فردا می‌رسه.

من: آها.

و رو به خاله گفتم:

- حالا خاله چرا اینو به من میگی؟

خاله: واه خاله جان مگه قرار نیست به تازگی‌ها نامزد کنید؟

تیز به مامان نگاه کردم که با لبخندی گفت:

- خب عزیزم منم حرف بابا تو گفتم.

من: ولی خاله من کس دیگه ای رو دوست دارم.



خاله: همون پسره رادمهر؟

من: آره.

خاله: والا عزیزم چی بگم سامان خانواده‌اش رو می‌شناسه می‌گفت خیلی خانواده خوبین و واقعا راحیل حق داشته دوشش داشته باشه رادمهر یک تیکه جواهره.

بغض کردم و گفتم:

- ولی خاله بابام می‌خواد منو به خاطر پول بفروشه.

مامان: عه این چه حرفیه راحیل بابات خیرت رو می‌خواد حالا گیریم این پسر خونواده دارو با شخصیت آخه دختر شخصیت واسه تو نون و آب میشه؟

من: مامان اون یک سال و چند ماهه دیگه مهندس میشه و برمی‌گرده. مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- منو قاطی دعوی پدری دختری نکنید من فقط خیرت رو می‌خوام و گرنه این وسط بی طرفم.

خاله: یعنی بابات هیچ جوهره راضی نمیشه؟

من: نه میگه یا بردیا یا هیچکس البته خوشش از رادمهر کلا نیامد.

خاله: والا پسر خوبیه نمیدونم بابات چرا اینقدر رو بردیا پافشاری می‌کنه. درسته پول هم مهمه ولی زندگی بدون عشق به هیچ دردی نمی‌خوره. مامان: به نظر من که بردیا خیلی آقاست.

من: آره خب هر کی پول داره بزرگواره.

و از جام بلند شدم و به سمت طبقه بالا رفتم فورجه امتحانات بود و من سخت مشغول خوندن شدم باید با نمره خوبی قبول بشم تا بتونم به اهدافم برسم.

مشغول درس خوندن بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد نگاه کردم دیدم رادمهره لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم.

من: سلام جان جانان.

رادمهر خندید و گفت:

- سلام شیطونک خوبی؟

من: عه رادمهر به جا محبتته؟ اصلا من قهلم!

رادمهر: حالا تو ناز کن ما نازتم می خریم بانوی زیبا.

خندیدم و گفتم:

- حالا خوبی چه خبر؟

رادمهر: به خوبیت خودت چکار می کنی؟

من: تو فورجه امتحاناتم.

رادمهر: آره امتحانات دیگه دارن شروع میشن.

من: اصلا حوصله درس خوندن ندارم.

رادمهر: چرا؟

من: چون تو نیستی مرا نیست حوصله‌ای!

به این لحنم خندید و گفت:

- فدات شم عزیزم.

من: دلم برات تنگ شده.

رادمهر: اشکال نداره تحمل کن میام.

من: منتظرتم.

و لبخند غمگینی زدم آیا واقعا منتظر موندم؟ بعد از نیم ساعت حرف زدن با رادمهر گوشی رو قطع کردم. حسابی شارژ شده بودم؛ شروع کردم به درس خواندن موقع ناهار بود ولی می‌خواستم این یک فصل رو هم تموم کنم بعد برم.

فصل تموم شد و خمیازه‌ای کشیدم زود ناهاری بخورم و چرتی بزنم. به سمت طبقه پایین رفتم ساعت بزرگ سالن روی عقربه سه و نیم بود وارد آشپزخونه شدم منیر تنها اونجا بود.

من: خسته نباشی.

منیر: تو هم همینطور بیا بشین تا غذات رو برات گرم کنم.

من: باشه مرسی.

منیر: خواهش.

من: خاله رفت؟

منیر: آره بعد ناهار رفت.

منیر غذا رو گرم کردو کنارم نشست.

منیر: دخترم چرا اینقدر بابات رو اذیت می کنی؟ ظهر می گفت راحیل وقتی میدونه من خونه ام دیگه پاشو از اتاقش بیرون نمیداره آخه اونم پدره گناه داره.

بغض کردم و قاشق رو تو بشقاب گذاشتم و رو به منیر گفتم:

- من اذیتش می کنم؟ یا اون که فقط دنبال فرصتی برای حال گیری منه؟

منیر: عزیزم حالا چرا بغض می کنی؟

به زخم روی دستم اشاره کردم و گفتم:

- بین این زخم به خاطر باباست. من خودکشی کردم که بمیرم و از دستش راحت بشم ولی اون حتی با دیدن این خودکشی هم دست از خواسته اش برنداشت و تا من و با بردیا روی سفره عقد ننشونه دست بردار نیست.

اشک ریختم و گفتم:

- من مگه چی خواستم؟ خب رادمهر رو دوست دارم دست خودم نیست.

منیر هم با چشم های پر بهم نگاه کردو گفت:

- الان میفهمم تو واقعا بی تقصیری بابات خودش هم میدونه رادمهر پسر خوبیه ولی با این کارش می خواد ثابت کنه که افراد این خونه فقط اجرا کننده اند و اون شاه.

من: وقتی دید به راحتی می‌تونم خودم رو بکشم من رو با جون رادمهر  
تهدید کرده گفت اگه جواب بردیا رو مثبت ندم به آدم‌هاش می‌سپاره  
رادمهر رو تو همون کشور غریب بکشن.

منیر: یعنی واقعا این کار رو می‌کنه؟

من: برای راضی کردن من هرکاری می‌کنه اون میدونه جونم به جون  
رادمهر وصله و اون نقطه ضعف منه به همین خاطر به این فکر افتاده.  
منیر با غم بهم نگاه کرد، و گفت

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

من: آخرین راهم اینه که با بردیا حرف بزنم و بگم دوستت ندارم؛ اگه  
دست از سرم برداشت که عالی میشه اگرم نه که به خاطر جون رادمهر  
مجبورم خودم رو بدبخت کنم، و اشکامو با پشت دست پاک کردم

منیر: الهی بمیرم عزیزم غذا تو هم نخوری  
لبخند تلخی زدم و گفتم

من: حرف‌ها و رفتار بابا مدت زیادیه که آرامش رو از من گرفته دفعه اول  
که نیست بعد هم غذا رو رها کردم و به طبقه بالا رفتم بعد از اینکه یک  
دل سیر اشک ریختم به ساعت نگاه کردم که ۵ رو نشون میداد، زیر پتو  
خزیدم و چشمامو بستم.

با صدای در از خواب پریدم

بابا: ساعت ۹ نمیخوای بیدار شی

من: سلام خسته بودم آخه زیاد درس خوندم نمیدونم کی خوابم برد

بابا: بیا شامتو بخور

من: باشه الان میام

تعجب کردم بابا اومد دنبالم ولی خب خیلی زود تعجب جاشو به پوزخند

داد اون میخواد من برم که درباره فردا رسیدن بردیا باهام حرف بزنه و

اتمام حجت کنه وگرنه فرید افخمی رو چه به محبت؟

دوشی گرفتم و به طبقه پایین رفتم

مامان و بابا و آهیل و مهیا روی میز شام نشسته بودند

من: سلام

همه با گرمی جوابم رو دادند

شام رو خوردم و میخواستم از جام بلند بشم که بابا با تحکم گفت

بابا: بشین کارت دارم

بازم میخواست شروع کنه به تهدید و توهین

من: جانم

بابا: میدونی که عموت فردا میاد

من: اره شنیدم

بابا: با من لجی چرا با خودت لج میکنی و وقتی من خونه ام غذاتو

نمیخوری لاغر شدی

چیزی نگفتم که بازم ادامه داد

بابا: روی پیشنهادم فکر کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم

من: یا ازدواج با بردیا یا مرگ رادمهر؟

بابا: اره

من: خب کدومش به نفع منه؟

آهیل: بابا صبر کن رادمهر از آمریکا برگرده من مطمئنم

بابا، با داد حرفشو قطع کرد

بابا: چرا خودتو مامانت فقط طرفداری این یک الف بچه رو میکنید به فکر

من باشید که قولی به فرهاد دادم و نباید بدقول بشم

مهیا از ترس داد بابا سرشو پایین انداخته بود و چیزی نمیگفت

مامان: به نظر من هم رادمهر و هم بردیا

بابا این بار حرف مامان رو قطع کرد و گفت: خانم ایندو رو با هم مقایسه

نکن لطفا، آخه این دو با هم قابل قیاسن؟

من: اره خب رادمهر اونقدر خوبه که حیف میشه با بردیا بسنجیش

بابا: ساکت شو دختره بی ادب آخه اون پسرهی الدنگ گدا گشنه چرا باید

داماد من بشه؟

آهیل از جاش بلند شد و رو به بابا ، با تحکم گفت: لطفا اجازه بدید واسه آینده ی زندگیش خودش تصمیم بگیره حداقل اگه بعدا پشیمون بشه کسی رو لعن و نفرین نمیکنه  
بابا رو به آهیل گفت:

- دختر من فقط من براش تصمیم می گیرم فهمیدی؟

آهیل سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. با بغض گفتم:

- باشه من با بردیا ازدواج می کنم ولی هیچ وقت حلالت نمی کنم.  
و با حق حق از آشپزخونه خارج شدم.

بابا ول کن ماجرا نبود منم باید تسلیم می شدم خودم هیچ ولی مامان و

آهیل چه گناهی داشتند که به خاطر من آرامش نداشتند؟

با بردیا حرف میزنم اگه اونم مثل بابا بی منطق عمل کرد اشکال نداره  
این سرنوشت لعنتی رو می پذیرم.

همه تو فرودگاه منتظر عمو با خانواده اش بودیم. نمیدونم چرا اینقدر دلم

شور می زد همش فکر می کردم این مسافرتشون می تونه حال من رو

خراب کنه و حامل خبر های خوبی برای من نیست.

بالاخره هواپیما نشست و عمو و زن عمو و بردیا ازش خارج شدند و به

سمت ما اومدند؛ به استقبالشون رفتیم و بازهم مراسم بوس و بغل شروع

شد عمو وقتی به من رسید سفت من رو به خودش فشرد و گفت:

- این بار بی عروسم از ایران نمیروم.



با این حرفش لبخند روی لبم ماسید من دوست داشتم عروس آقا منصور بشم نه عمو فرهاد من تو رویاهام همیشه خودم رو با رادمهر دیده بودم نه با بردیا، با حرکت دستی جلوی صورتم به خودم اومدم که بردیا بود و لبخندی زدو گفت:

- کجایی خانم؟

من: همین جا.

بردیا خم شد و روی موهام رو بوسید، لرزی به تنم افتاد و تند و با اخم ازش جدا شدم که لبخندی زد و به طرف بابا رفت بعد هم با زن عمو فهیمه رو بوسی کردم که اونم حرف‌هایی مشابه حرف های عمو بهم گفت.

دو روز از اومدن عمو اینا به ایران می‌گذشت و منم اولین امتحانم رو داده بودم. همه‌اش با خودم کلنجار میرفتم که آیا با بردیا حرف بزنم؟ نزنم؟ واکنشش چیه؟ می‌دونستم بردیا من رو دوسم داره و اگه بهش بگم کس دیگه‌ای رو دوست دارم واکنش خوبی نشون نمیده و یکم از واکنشش می‌ترسیدم و استرس داشتم، ولی آخرش که چی؟ من باید حرفم رو بزنم شاید شانس با من یار شد و بردیا از ازدواج با من منصرف شد؛ با این خیال خام لبخندی زدم و به طبقه پایین رفتم ولی کسی تو پذیرایی نبود شاید بیرون باشن به سمت اتاق بردیا رفتم و در زدم که بعد از دو تقه به در گفت:

- بیا تو.

رفتم داخل و درو پشت سرم بستم که بردیا گفت:

- معجزه ای چیزی رخ داده که تو قدم گذاشتی تو اتاق من؟

من: حالا که اومدم اگه می‌خوای تا برم.

بردیا: لطف کردی اومدی عزیزم بیا بشین.

و چشمکی زد.

بردیا: راستی...

من: چی؟

بردیا: چرا واسه تولدت بهت پیام دادم جوابم رو ندادی؟ چند روز بعدش

دوباره پیام دادم نه تنها جوابم رو ندادی بلکه بلاکم کردی؟

من: اون تو بوی؟

بردیا با اخم ساختگی نگاهم می‌کرد.

من: خب چه بدونم توای خودتو معرفی می‌کردی.

بردیا: فکر کردم شماره‌ام رو داری.

من: نه نداشتم.

بردیا: آها.

من: خب اومدم درباره موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

بردیا: می‌شنوم عزیزم.

من: خب راستش من... من...

بردیا مشکوک بهم نگاهی انداخت و گفت:

- راحت باش.

من: تو برای خواستگاری اومدی درسته؟

بردیا با لبخند بهم نگاهی انداخت و گفت:

بردیا: خب آره.

من: ولی من راستش خب خب کس دیگه‌ای رو دوست دارم.

سکوت اتاق رو فرا گرفت، بردیا با تعجب بهم نگاه می‌کرد که یهو تعجبش

جاش رو به اخم داد و گفت:

- شوخی می‌کنی؟

من: نه خیلی هم جدی می‌گم؛ من این رو به بابام گفتم قبول نکرد حالا

می‌خوام با خودت حرف بزنم، اشکال نداره من باهات ازدواج می‌کنم ولی

تو دوست داری با زنی زندگی کنی که هیچ حسی بهت نداره؟

بردیا: اون آدم خوشبخت که تو اینقدر دوسش داری کیه؟

من: مه‌راد.

بردیا یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- به جا نمی‌ارم.

من: همون کسی که زحمت می‌کشید و من رو می‌برد دانشگاه.

بردیا خندید و گفت:

- همون راننده رو میگی.

اخم کردم و از بین دندان‌های کلید شدم غریبم:

- اون یک مهندس الانم آمریکاست و یک سال دیگه برمی‌گرده.

بردیا اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- آخه اون چی داره که من ندارم؟

- من نگفتم تو چیزی نداری یا بدی فقط می‌گم اون رو دوست دارم.

بردیا: ولی تو حق منی و منم از حقم نمی‌گذرم.

جیغ زدم و گفتم:

- مگه زمین و ماشینم که حق کسی باشم؟

بردیا با تمسخر بهم نگاه می‌کرد و گفت:

- دختر عمو خون خودت رو کثیف نکن چرا جیغ می‌زنی؟

من: من نمی‌تونم بی رادمهر زندگی کنم من اون رو خیلی...

بردیا با صدای بلند حرفم رو قطع کرد و گفت:

- دفعه آخرت باشه از عشقت به اون بی همه چیز میگی فهمیدی؟

من: تو نمی‌تونی به زور من رو به این ازدواج راضی کنی.

بردیا: تا الان نشده من چیزی رو بخوام و به دست نیارم.

من: اگه دو‌سوم داری بزار با اونی که دوستش دارم خوشبخت بشم.

بردیا: سهم من این وسط چی میشه؟

من: من چه با تو ازدواج بکنم و چه نکنم تو سهمی از من نداری اینو بفهم.

بردیا دست‌هاش رو مشت کرد و گفت:

- بفهم چی میگی.

من: سخت نیست با زنی زیر یک سقف باشی که اون دلش جای دیگه‌اس؟

بردیا پوزخندی زد و گفت:

- اونقدر عشق به پات می‌ریزم که اون رو یادت بره.

من: ولی اون هرگز یادم نمیره.

بردیا: لطفا اینقدر با غیرت من بازی نکن تو الان علاوه بر دختر عمو نامزد منی نمی‌خوام اسم هیچ مردی رو جلوم بیاری.

من: همین الان طاقت نداری اسمش رو بشنوی چطوری میخوای تا آخر عمرت با اسمش و عکس‌هاش زندگی کنی؟

بردیا به سمتم اومد و گفت:

- هرکی بخواد به اموالم نزدیک بشه از رو زمین محو میشه.

من: اینقدر من رو با زمین و خونه‌هاش مقایسه نکن گفتم که من مال تو نیستم.

بردیا داد زد:

- لعنتی من دوستت دارم چرا نمی فهمی؟

اشک‌هام جاری شد و بهش خیره شدم بهم نزدیک شد گفت:

بردیا: الهی فدات بشم اینجوری اشک نریز که دلم خون میشه.

من: ولی با ازدواجم با تو، همیشه باید شاهد اشک‌هام باشی.

بردیا: ولی من اگه تو زخم نشی نمی‌تونم زندگی کنم لعنتی میدونی برا تو

چقدر زحمت کشیدم؟ میدونی من رشته پزشکی رو دوست داشتم ولی

مهندسی خوندم که وقتی خواستگاریت کردم شغلم مثل شغل عمو باشه

و نتونه با هیچ بهانه‌ای ردم کنه؟ میدونی اقوام مادرم ازم انتظار داشتند با

دختر داییم ازدواج کنم ولی من بجز تو کسی رو دوست نداشتم؛ الان

مدتهاست باهامون قهرن؟ آخه لعنتی بگو واست چکار کنم؟

تند تند اشک‌هامو پاک کردم و گفتم:

من: پس این وسط دل من چی میشه؟ بردیا بفهم نمی‌خوام بهت خیانت

بکنم نمی‌خوام زن تو باشم و حواسم جای دیگه باشه.

بردیا با غم بهم نگاه کرد و گفت:

- همه‌ی اینارو قبول میکنم ولی اینکه تو زن کس دیگه‌ای بشی رو نه.

و با سرعت از اتاق خارج شد من چه بدبختی بودم که فکر می‌کردم اگه

بهش بگم دوسش ندارم ازم دست می‌کشه ولی خیالم خام بود و اون به

هیچ وجه نمی‌خواست از خواسته خودش بگذره. برای بخت بد خودم

نالیدم و از اتاقش خارج شدم که مامان رو تو راه پله‌ها دیدم.

با تعجب بهم نزدیک شد و گفت:

- چی شده؟ بازم بابات؟ ولی اون که خونه نیست.

بی توجه به نگاه منتظر مامان به اتاقم رفتم و به راحیل - راحیل گفتن هاش توجهی نکردم.

خودمو روی تخت انداختم و از ته دل گریستم خدایا چراااا من؟ چرا امتحانات اینقدر سخته؟ چرا باید از رادمهر دست بکشم؟ چرا باید بردیا و بابا اینقدر سنگ دل باشن آخه چرا؟

اونقدر گریه کردم که همون طور خوابم برد. با احساس نوازش‌های دستی بیدار شدم و با نگاه مهربون آهیل مواجه شدم.

آهیل: بازم گریه کردی؟ چشم‌هات کاسه خونه؟

با صدای خش داری لب زدم:

آخرین راهی که مدنظرم بود خود بردیا بود؛ گفتم اگه باهاش حرف بزنم و بهش بگم که دوسش ندارم، حتما ازم دست می‌کشه ولی وقتی بهش گفتم کس دیگه ای رو دوست دارم نه تنها پشیمان نشد بلکه مصمم‌تر هم شد.

و بغض کردم. آهیل خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

- خودت که دیدی بابا به طور مستقیم بهم گفت دخالت نکنم.

من: آهیل دارم بدبخت میشم چکار کنم؟

آهیل: با عمو حرف بزن و بگو کس دیگه ای رو دوست داری.

من: وای نه اون موقع بابا حتما رادمهر رو می کشه.

آهیل لبخند غمگینی زد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم بابا اینقدر بد باشه.

من: همه چیزو به پول می فروشه؛ فرهنگ و ادب و مهربانی و نیکی و خانواده و عشق رو. اصلا چیزی جز پول واسش مهم نیست.

و اشک ریختم.

آهیل با اخم بهم نگاه کرد و گفت:

- این اشکها ت داره داغونم می کنه، اصلا می خوامی سر بردیا رو زیر آب بکنم؟ هوم؟ آدمش رو هم دارم.

من: وای آهیل نمی خوام اصلا فکر کنی؛ می خوامی آدم بکشی؟ تنها بچه عمو رو بکشی که چی بشه؟

آهیل: این وسط حتما آدمی می میره؛ یا رادمهر بردیا رو می کشه، یا بردیا رادمهر رو یا بابا رادمهر رو یا من بردیا رو و گرنه این قضیه تموم نمیشه.

من: نه نمی خوام کسی بمیره، من تسلیم میشم و به این ازدواج زوری تن میدم اشکال نداره.

آهیل: رادمهر چی؟ جواب اونو چی میدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- قرار نیست هیچ وقت باهاش روبه رو بشم، که بخوام جوابی بهش بدم.



آهیل با غم بهم خیره شد؛ و بی حرف از اتاق خارج شد. رفتم حموم دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن بلوز آستین بلند با شلوار گشاد از اتاق خارج شدم. بابا و مامان و عمو و زن عمو و مهیا و آهیل و بردیا تو حال نشسته بودند. بعد از سلامی به سمت آشپزخونه رفتم و لیوان آبی خوردم تا یکم حالم خوب بشه؛ بعد هم از آشپزخونه خارج شدم و رفتم تو حال کنار مهیا نشستم. آروم زیر گوشم گفتم:

- چشم‌ها ت چرا قرمزه؟ باز گریه کردی؟

لبخند غمگینی زدم، و بهش گفتم:

- من به این گریه‌ها دیگه عادت دارم.

وقتی سرم رو بلند کردم با نگاه غمگین و ناراحت بردیا مواجه شدم، که بهم خیره بود؛ با اخم روم رو ازش برگردوندم باعث و بانی همه‌ی بدبختی‌های من این پسر نفهم بود.

منیر از آشپزخونه خارج شد و همه رو برای شام دعوت کرد؛ منو مهیا هم بلند شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم. اصلا میلی به غذا نداشتم. برای اینکه کسی ازم سوالی نپرسه یا بهم گیر ندن چند قاشق غذا به زور خوردم. سنگینی نگاهی رو حس کردم وقتی سرم رو بلند کردم با بردیا مواجه شدم. طوری که کسی متوجه نشه با سر بهش فهموندم چیه؟ که با لبخندی سرشو پایین انداخت پسر دیوانه. سرسفره کسی حرفی نزد، چون عمو معتقد بود غذا باید در سکوت کامل خورده شود.

بعد از غذا یکی - یکی از جامون بلند شدیم، و به سمت حال رفتیم.  
وقتی همه جمع شدیم، عمو با لبخند بهم خیره شد؛ و گفت:

-فرید بهتر نیست درباره این جوونا حرف بزنیم؟

با این حرفش دستهام یخ کرد، خودم می‌دونستم که دیگه کارم تمومه.  
بابا: چرا که نه، بیست و دو ساله این حرف سر زبون‌هاست هرچی زودتر  
رسمی بشه بهتره.

به چهره‌اش نگاهی کردم، و توی دلم گفتم ازت متنفرم هیچ وقت  
نمی‌بخشمت.

عمو به من نگاهی انداخت، و گفت:

- دخترم تو حرفی نداری؟

من؟ من حرفی نداشتم؟ چرا حرف نداشتم؟ ولی هیچی نگفتم و ترجیح  
دادم با درد خودم بمیرم؛ هشت ماه بود التماس می‌کردم کسی توجه  
نمی‌کرد الان چه حرفی می‌تونستم داشته باشم؟  
سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- نه من حرفی ندارم

نگاهم به دست‌های مشت شده‌ی آهیل افتاد، که صورتش از خشم قرمز  
شده بود ولی اینا برام مهم نبودند؛ آهیل هم به نوبه‌ی خودش توی مراسم  
خواستگاری رادمهر، نقش آفرینی کرده بود.

زن عمو دست زد، که همه پشت سرش دست زدند نگام به مامان افتاد،  
که با غم بهم نگاه می کرد؛ بغض کردم ولی برای جلوگیری از رسوا شدن،  
سرم رو پایین انداختم.

عمو: دخترم خودت مهریت رو تعیین کن.

من: عمو من چیزی نمی خوام.

همه با تعجب بهم نگاه کردند که عمو لبخندی مهربانی زد و گفت:

- اصلا خودم تعیین میکنم چگونه؟

همه بهش گفتند اختیار داری.

عمو: یک ویلای ۷۰۰ متری تو کانادا، با یک زمین ۱۰۰۰ متری تو

تجربیش، و یک ماشین بی ام دبلیو سری؛ اگر کمه بگید.

بابا با خوشحالی نگاهش کرد، و گفت:

- خیلی هم خوبه نظر تو چیه دخترم؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- گفتم که نظر خاصی درباره مهریه ندارم.

نگام به بردیا افتاد، که با لبخند به همه نگاه می کرد؛ ولی تا چشمش به

اخم های من افتاد لبخند از روی لبش ماسید.

زن عمو: خب کی عقد بکنند؟

نه خدایا نه، دیگه ظرفیتم برا امشب تکمیل؛ آخه این همه عذاب واسه

چیه؟

عمو: به نظرتون کی عقد بکنند؟

آهیل: واسه عقد زود نیست؟

زن عمو: نه آهیل جان، هرچه زودتر بهتر.

بغض کردم و سرم رو پایین انداختم، جیگرم آتیش گرفته بود و صدای تکه-تکه شدن قلبم کاملا واضح بود؛ رادمهر کجایی؟ رادمهر اگه بدونی دارم چی می کشم چکار می کنی؟ خدایا منو بکش، دیگه تحمل ندارم؛ مثل اینکه مهیا متوجه حالم شد، چون دستش رو روی دستم گذاشت و آروم گفت:

- آروم باش فداتشم، مطمئن باش همشون تقاص قلب شکسته ی تو رو پس میدن.

مامان با لبخند تصنعی بهم نگاه کردو گفت:

- دخترم پاشو شیرینی رو بگردون، تا دهنمون رو شیرین کنیم.

چشم زیر لبی گفتم، و از جام بلند شدم؛ انگاری وزنه به پاهام وصل بود سرم گیج می رفت؛ وقتی به بابا رسیدم، شیرینی رو جلوش گرفتم و نفرتم رو تو نگاهم ریختم و بهش خیره شدم؛ از این همه نفرت جا خورد و با اخم زیر لب گفت:

- آدم باش و اینطوری نگاه نکن.

شیرینی رو به بقیه هم تعارف کردم، که نوبت به آخرین نفر که بردیا بود رسید، شیرینی رو جلوش گرفتم و طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- ازت متنفرم.

دستش تو شیرینی‌ها خشک شد؛ سرش رو بلند کرد و با تعجب به پوزخند گوشه لب من خیره شد، اخماشو تو هم کشید و شیرینی برداشت و دستش رو خالی از تو پاکت برداشت. به جهنم که نمی‌خوری مرتیکه بی مصرف.

من نشستم و زن عمو از جاش بلند شد و به اتاق رفت و بعد از پنج دقیقه با جعبه کوچیکی توی دستش برگشت.  
عمو: آخر هفته عقد می‌کنند، خوبه؟  
بابا: آره عالیه.

عمو: سارا تو نظری نداری؟

مامان: نه خب از خودشون بپرسین خودشون باید راضی باشن.

عمو رو به من گفت: مشکلی نداری؟

من: نه.

رو به بردیا هم همین رو پرسید، و همین جواب رو گرفت. زن عمو کنارم نشست، در جعبه رو باز کرد و انگشتر طلای ضریف خوشگل تک نگینی از اون بیرون آورد؛ و رو به بقیه گفت: با اجازه.

دست من رو بالا برد، و نشون رو توی انگشتم کرد؛ چشم‌هام پر اشک شد، و نتونستم بازی سرنوشت رو بیشتر تماشا کنم.

قلبم تند تند می‌زد، این انگشتر داشت با روح و روانم بازی می‌کرد، چرا باید انگشتر بردیا تو انگشتم باشه؟ یعنی رادمهر تموم؟ یعنی خوابم تعبیر شد؟ از استرس و اضطراب حالت تهوع گرفتم، می‌خواستم بالا بیارم که سریع به سرویس داخل پذیرایی رفتم و عق زدم صدای نگران بردیا رو شنیدم که وارد شد، دست دور بازم انداخت و گفت:

-چی شدی عزیزم؟

با خشم رو بهش غریدم:

- به من دست نزن ، به چه حقی به من دست می‌زنی؟

و جیغ زدم بردیا خودشو عقب کشید و گفت:

-می‌خواستم کمکت کنم، ولی لیاقت نداری؛ لیاقت تو همون گدا گشنه‌است.

من: خفه شو، خفه شو درباره رادمهر درست حرف بزن برو بیرون تا جیغ نزدم.

بردیا با تعجب به رفتارهای هیستریک من نگاه کرد و بی حرف از اونجا خارج شد. بعد از اینکه آبی به صورتم زدم رفتم تو پذیرایی.

زن عمو: خدا مرگم بده چی شد؟

من: خدا نکنه زن عمو، مثل اینکه مسموم شدم میرم تو اتاقم تا استراحت کنم.

مامان با نگرانی گفت:

مامان: الان خوبی؟

آهیل: بلند شو ببرمت دکتر.

من: مرسی داداش خوبم، فقط باید استراحت کنم

عمو: برو عزیزم، فقط صبح زود بیدار شو تا برید واسه آزمایش خون.

دست‌هام سرد شد و فکم لرزید.

زیر لب گفتم: باشه.

و به طبقه بالا رفتم. حالم اصلا خوب نبود، کاش میشد خودم رو بکشم؛

ولی اگه دوباره خودم رو بکشم و زنده بمونم نمیتونم تو صورت خاله‌ها و

دایی‌هام نگاه کنم؛ روی تخت دراز کشیدم و شماره رادمهر رو گرفتم.

تشنه صداس بودم بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام لیدی محترم.

با صداس بغض کردم و گفتم:

من: سلام عشقم.

رادمهر: گریه کردی؟

من: نه سرما خوردم.

رادمهر: مطمئن باشم؟

من: آره عزیزم خوبی؟

رادمهر: اگه تو خوب باشی منم خوبم چه خبر؟ امتحانات تموم نشد؟

من: چند تا مونده.

رادمهر: اوهوم.

من: چه خبر از خودت، کارهات چطور پیش میرن؟

رادمهر: منم خوبم، همه چی هم خوبه صبح تا ظهر تو دانشگاهم بعدازظهر هم تو شرکت عمو کار می کنم.

من: خوبه.

رادمهر: خب عزیزم من باید برم.

من: باشه مواظب خودت باش.

رادمهر: چشم فداتشم. توهم مواظب خودت باش

من: باشه خداحافظ

رادمهر: خدا فظ گلم.

و قطع کرد. گوشی رو قطع کردم و اشک هام ریخت ای کاش بمیرم و هیچ وقت بابا رو که باعث این عذابم شد رو نبینم.

راوی:

بردیا سخت نگران حال راحیل بود؛ می دونست راحیل دوست نداره باهاش حرف بزنه، ولی این قلب عاشق رو چکار می کرد که سخت نگران راحیل بود؟

با قدم هایی محکم به سمت اتاق راحیل رفت؛ پشت در که قرار گرفت متوجه شد که راحیل داره با گوشی حرف میزنه، پس گوش هاش رو به در



چسبوند در نیمه باز بود و صدای رادمهر به خوبی شنیده میشد. این مکالمه‌ی عاشقانه، اون رو تا مرز جنون کشید او این دختر را دوست داشت؛ ولی این دختر با وجود حلقه‌ی بردیا تو انگشتش داشت با عشقش حرف میزد؟ این فکرها بردیا رو عصبی کرده بود.

طاقت شنیدن ادامه مکالمه رو نداشت، با اعصابی داغون راهی اتاق خودش شد. دستی کلافه تو موهایش کشید و به فکر فرو رفت باید چکار می‌کرد؟ از راحیل دست می‌کشید یا این بی‌غیرتی رو می‌دید و دم نمیزد؟ آخه این پسره چی داشت که راحیل به خاطرش یک تنه جلوی بردیا و پدر خودش ایستاده بود؟ بردیا با خود گفت من چگونه بدون راحیل زندگی کنم؟ من به خاطر اون موقعیت‌های شغلی و عشقی زیادی رو از دست دادم حالا چطوری ازش دست بکشم؟ جواب این قلب احمقم رو چی بدم؟ ساعت دو بود ولی او خواب به چشم‌هایش نمی‌اومد کلافه و عصبی بود. خودش می‌دونست اگه با راحیل ازدواج کنه هیچ وقت نمی‌تونه زندگی مثل بقیه زن و شوهرها داشته باشن و این راه سختی‌های خودشو داره؛ می‌دونست که اگه راحیل رو می‌خواد پس باید از انتظاراتش بکاهه و به راحیل این فرصت رو بده که عاشقش بشه. با خودش که صادق بود، اون راحیل رو خیلی می‌خواست پس حاضر بود به خاطرش هر کاری بکنه؛ با خود اندیشید راحیل چند سال می‌تونه با بداخلاقی با اون زندگی بکنه؟ راحیل دختر عاقل و منطقی بود و مطمئن بود آخرش کوتاه

میاد. با این فکر ها به تخت رفت و خوابید؛ آینده ی سختی در انتظارش بود، باید خودش را برای سختی های راه آماده می کرد.

این وسط فرید از همه بی تاب تر بود؛ لحظه ای که فهمید انگشتر رو توی انگشت راحیل کرده بود فقط این پدر بود که متوجه بغض و آه های پر حسرت تنها دخترش شده بود؛ باید چکار می کرد؟ می ترسید راحیل پشیمان شود و یا بلایی به سر خودش بیاورد، از یک طرف دیگر هم نگران دخترش بود مدت ها بود که اون رو با لبخند ندیده بود؛ ماه ها بود که دخترش جز بغض و آه و حسرت هیچی تو نگاش مشخص نبود ولی فرید باید چکار می کرد؟ با خود گفت رادمهر دخترم رو بدبخت می کنه، نه پول داره و نه سرمایه ولی بردیا باعث افتخار من و دخترم و خانواده ام میشه. اون راحیل رو خوشبخت می کنه و راحیل بعد از مدت ها عاشق بردیا میشه با این فکر لبخندی زد و خودش رو قانع کرد و به خواب رفت.

سارا با یاد بغض دخترش اشک ریخت و گفت کاش اینقدر در مقابل فرید کوتاه نمی اومدم؛ اون اولاً سارا راضی به ازدواج راحیل با بردیا بود ولی الان می دید که دخترش چطور داره ذره ذره آب میشه عذاب وجدان داشت.

آهیل نمی دونست باید چکار کنه؛ او هیچ وقت نمی تونست در مقابل حرف پدرش قد علم کنه، حتی اگر پدرش اجازه ی ازدواجش با مهیا رو نمی داد هم آهیل نمی تونست حرفی بزنه همه ی اینها تقصیر خودش بود او بیست و شش سالش بود، ولی هنوز هم مثل بچه ای ده ساله گوش به فرمان

پدر بود باید این وابستگی و اطاعت رو کم می کرد. با خود گفت ای کاش خودم راننده‌ی راحیل می شدم نه اینکه پای رادمهر به این خونه باز بشه و اینجوری راحیل زجر بکشه و من نتونم کاری انجام بدم.

این وسط فقط سه نفر در بی خبری به سر می بردند، فرهاد و فهیمه بی خبر از دل راحیل که جای دیگرست و این ازدواج یک ازدواج اجباریست و تا سال های سال، پسرشون دچار ناخوشی و کلافگی می شود و نفر سوم رادمهر بود که با خوشحالی درس می خوند و کار میکرد تا بتونه زندگی خوبی برای راحیل بسازه و فرید رو به این ازدواج راضی کنه. این مدت که پیش عموش کار کرده بود پول خوبی رو جمع کرده بود، الان می تونست بهترین و گرون ترین ماشین رو بخرد چون شرکت عموش یکی از بزرگ ترین و پردرآمدترین شرکت های آمریکا بود؛ رادمهر با فکر به اینکه تا پایان این دو سال با تلاش در شرکت عموش می تواند پول خانه ای توی تهران رو هم جمع بکند حسابی خوشحال بود؛ البته این وسط مواظب بود که درسش رو هم خوب بخواند. رادمهر با لبخندی به خواب رفت ولی خودش نمی دونست که در آینده ی نه چندان دور می گوید ای کاش اونقدر کار نمی کردم و به خودم فشار نمی آوردم آخرش چی شد؟ به خاطر راحیل این همه اذیت شدم حالا کجاست؟

راحیل:

ساعت چهار صبح بود و من باید ساعت هفت بیدار می شدم؛ ولی همچنان داشتم به عکس های رادمهر نگاه می کردم و گاهی با لبخند خاطرهای رو

براش تعریف می کردم گاهی هم با بغض باهاش دعوا می کردم که چرا رفتی این همش تقصیر تو بود؛ گاهی هم با لبخند تلخی به فکر می رفتم. چشم هام رو بستم و به خواب رفتم صبح با احساس نوازش دستی بیدار شدم، دیدم مامانه.

من: صبح بخیر ساعت چنده؟

مامان با لبخند غمگینی بهم نگاه کرد و گفت:

- صبحت بخیر ساعت شش.

من: آها.

مامان: چرا چشم هات قرمزه؟ راستش رو بگو دیشب تا ساعت چند بیدار بودی و گریه کردی؟

با بی حالی از جام بلند شدم و به سمت سرویس رفتم و گفتم:  
- مگه مهمه؟

مامان: چرا فکر می کنی آینده ات برام مهم نیست؟

من: من دیگه آینده ای ندارم من اصلا امیدی به زندگی ندارم لطفا نگران من نباشید.

مامان با بغض گفت:

- اینطوری نگو دخترم.

من: اگه از ایران برم هیچ وقت دیگه بر نمی گردم.

مامان: فکر کن قسمت نبوده.

من: قسمت رو ما آدم‌ها خودمون می‌سازیم.

و مشغول پوشیدن لباس شدم و بی آرایش از اتاق خارج شدم مامان پشت سرم بیرون اومد و گفت:

- راحیل وایسا.

وایسادم که مامان زیر گوشم گفت:

- میخوای با زن عموت حرف بزنی و بگم تو مجبور شدی قبول کنی؟

من: وای مامان وای مامان میخوای کاری کنی بابا رادمهر رو بکشه؟

و با غیض از کنارش گذشتم وقتی رفتم پایین بردیا تو پذیرایی نشسته بود با دیدن من از جاش بلند شد و گفت:

- سلام بریم؟

به تکون دادن سرم اکتفا کردم و قبل اون از در خارج شدم سوار ماشینم شدم و منتظر موندم تا بیاد

سوار شد و گفت:

- بزار من بشینم پشت فرمون.

من: نمی‌خوام. تو رانندگی با ماشین‌های ایرانی رو خوب بلد نیستی به کشتنم میدی.

سری تکون داد و به گفتن هر طور راحتی اکتفا کرد. توی ماشین بینمون سکوت بود و کسی حرفی نمیزد تا اینکه جلوی آزمایشگاه نگه داشتم و از ماشین پیاده شدیم وقتی متوجه شدم دارم کنار بردیا راه میرم بغض

کردم چرا الان جای بردیا نباید رادمهر باشه؟ بغضم و پس زدم و به سمت اتاق مخصوص رفتم دو نفر زودتر از ما اومده بودند منتظر موندیم تا کارشون تموم بشه اول بردیا رفت و خون داد و برگشت پیش من. وقتی اسمم رو خوند بی توجه به بردیا رفتم داخل، دختری همسن و سال خودم بود و بهم گفت بشین و منم نشستم آمپول بزرگی خون ازم گرفت. با تشکری رفتم بیرون دیدم بردیا نیست نگاهی به اطراف انداختم نبود بی توجه به سمت بیرون رفتم که دیدم با کیسه‌ی بزرگی از کیک و آمیوه و کمپوت پیش ماشین وایساده. تا من رو دید به طرفم اومد و گفت:

- خوبی؟

من: آره.

و نشستم تو ماشین بردیا هم بعد از من سوار شد و گفت:

- اینا رو برا تو گرفتم بخور.

من: گرسنه‌ام نیست.

بردیا: ولی تو که صبحونه نخوردی.

جوابش رو ندادم و ماشین رو به راه انداختم.

بردیا: با من لجی چرا با شکمت لج می‌کنی؟

من: لج نکردم.

بردیا که می‌دونست حرف زدن با من بی فایده است بی تفاوت آبمیوه ای  
برا خودش باز کردو با کیک خورد.

بردیا: بعد ازظهر خودم میام واسه جواب آزمایش تا فردا هم بریم خرید،  
خریدمونم چند روز طول می‌کشه.  
با اخم گفتم:

- من وقتی واسه این خریدهای مسخره ندارم همین بعدازظهر میام  
چیزی می‌گیرم و تمام. باید درس رو بخونم دو تا از امتحانام مونده.  
بردیا که معلوم بود داره خودش رو کنترل می‌کنه تا چیزی بهم نگه گفت:  
- جشن عروسی رو ایران بگیریم یا کانادا؟  
من: کی گفته ما جشن می‌گیریم؟  
با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

- پس چی؟

من: من می‌خوام برم ماه عسل جشن بی جشن.  
بردیا داد زد: چرا اینقدر لج میکنی چند سال دیگه خودت پشیمون  
میشی که چرا جشن نگرفتم.

من: همین که گفتم پیش بقیه هم میگی با همفکری به این نتیجه  
رسیدیم.

بردیا با خشم بهم نگاهی انداخت و چیزی نگفت. منم دیگه چیزی نگفتم تا اینکه به خونه رسیدیم و بعد از پارک ماشین رفتیم داخل. زن عمو داشت اسپند دود می کرد و به سمتمون می اومد.

زن عمو : ماشالله چه به هم میاید.

من: ممنون.

مامان و منیر با غم بهم نگاه می کردند فقط اونا می دونستن که الان بغضی به اندازه سیب داره خفهام می کنه.

مامان: خون دادید باید جیگر بخورید تازه صبحونه هم نخوردید بیاید تو آشپزخونه.

من: نه مامان تو ماشین کیک خوردم گرسنهام نیست.

و بی توجه به چشمهای متعجب بردیا به سمت طبقه بالا رفتم. دوست داشتم اونقدر با بردیا بد رفتاری کنم که ازم زده بشه.

شروع کردم به درس خوندن. تا بعد ازظهر که میرم خرید باید این یک فصل رو تموم کنم وگرنه نمی رسم؛ اونقدر خوندم که زمان از دستم در رفت. سخت مشغول خوندن بودم که صدای در بلند شد.

من : بیا تو.

و دوباره رو کتاب خم شدم.

بردیا: خسته نباشی.

من: ممنون.



بردیا: بیا نهار.

من: وقتی یک فصل تموم شد میام.

بردیا: شام که خوب نخوردی، صبح هم هیچی نخوردی الانم ساعت یک.

بهش نگاهی انداختم و گفتم:

- مگه مهمه؟

بردیا: چرا مهم نیست؟ تو که میدونی من چقدر دوستت دارم.

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

- باشه بابا تو برو منم الان میام.

بردیا اومد داخل و رو تخت نشست و گفت:

- با هم می‌ریم.

چشم غره‌ای بهش زدم که چشمکی تحویلیم داد. دیگه بهش توجه نکردم

و شروع کردم به درس خوندن زیر نگاه‌های سنگین بردیا عصبانی شدم و

سرم رو بلند کردم که با لبخند بهم نگاه می‌کرد. با اخم گفتم:

- چیه همه‌اش نگاه می‌کنی؟

بردیا:

- وقتی درس می‌خونی خیلی بامزه میشی.

من: نظر لطفته جناب، میشه نگام نکنی حواسم پرت میشه.

بردیا خندید و گفت: چشم.

شروع کردم به درس خواندن؛ نیم ساعت بعد فصل تموم شد و گفتم:  
- آخ جون اینم تموم.

بردیا: دیگه تموم؟

من: نه یک فصل دیگه مونده اونو شب می خونم.

بردیا: آها

با هم به سمت آشپزخونه رفتیم بابا و مامان و عمو و زن عمو داشتند غذا می خوردند. بابا نگاهی به ما کرد که با هم اومده بودیم و لبخندی از روی رضایت زد.

زن عمو: ما دیگه غذامون تمومه خیلی منتظرتون موندیم ولی دیر اومدید.  
و چشمک مشکوکی زد.

من: داشتم درس می خوندم که بردیا اومد بهش گفتم بیاد پایین ولی خب قبول نکرد نشست رو صندلی تا من درسم تموم بشه.  
مامان: بیا عزیزم بشینید.

منو بردیا روبه روی هم نشستیم و شروع کردیم به غذا خوردن بقیه هم یکی یکی از آشپزخونه خارج شدن متوجه سنگینی نگاه بردیا شدم. سرم رو بلند کردم و کلافه غریدم:

- میشه اینقدر نگام نکنی؟

بردیا: خانمی دوست دارم نگات کنم.

یاد لحظه‌هایی افتادم که رادمهر بهم می‌گفت خانمم، بغض کردم و قاشق رو توی ظرف گذاشتم.

بردیا: ای بابا مگه چی گفتم؟

جوابش رو ندادم و از جام بلند شدم و رفتم بیرون. خدایا من چطوری نبود رادمهر رو تحمل کنم؟ من چطوری قبول کنم اسم کسی بجز اسم رادمهر بیاد تو شناسنامه‌ام اشکم جوشید و رفتم تو حیاط نگاهی به ماشین کردم و بغض کردم این همون ماشینی که رادمهر همیشه رانندگیش رو می‌کرد. لبخند غمگینی زدم و با خودم گفتم وقتی صبح‌ها از خونه خارج می‌شدم به ماشین تکیه داده بود و منتظر من بود. صدای زنگ گوشی‌ام من رو از فکر خارج کرد وقتی به صفحه‌اش نگاه کردم رادمهر بود؛ لبخندی زدم و جواب دادم.  
من: سلام آقایی.

رادمهر: سلام خانمی چطوری؟

من: خوبم تو خوبی؟

رادمهر: مرسی گلم کجایی؟

من: خونه تو کجایی؟

رادمهر: دانشگاه.

من: چه خبر؟

رادمهر: سلامتی خبر خاصی نیست فقط دوست دارم زودتر ببینمت.

با این حرفش بغض کردم و با خودم گفتم هیچ وقت من و رادمهر دیگه هم رو نمی‌بینیم.

من: منم همینطور.

رادمهر: غصه نخور شاید کمتر از یک سال دیگه پیام

با ذوق ساختگی گفتم: واقعا!

رادمهر خندید و گفت:

- آره عزیزم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم که دو و نیم رو نشون می‌داد.

من: رادمهر جان می‌خوام با شیما و ندا برم بیرون کاری نداری؟

رادمهر: نه برو قربونت برم.

من: خداافظ.

رادمهر: خداحافظت.

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم به سمت خونه رفتم ساعت سه

می‌خواستیم بریم خرید. مانتو طوسی با شلوار مشکی و کفش مشکی و

شال طوسی پوشیدم. شاید اگه الان به جای بردیا، رادمهر داماد بود

شادترین و خوشگل‌ترین لباس‌هام رو می‌پوشیدم و آرایش خوشگلی هم

می‌کردم و کلی ذوق داشتم ولی الان چی؟

با غم زیاد به طبقه پایین رفتم دیدم مامان و مهیا رو مبل نشستن رفتم

کنارشون و گفتم:

- بقیه کجان؟

مامان: بردیا و فهیمه دارن آماده می‌شن تا بریم خرید.

من: هوم.

سرم رو پایین انداختم و به زخم دستم خیره شدم اولین اشکم ریخت روی زخم.

مامان: چرا هیچ آرایش نکردی چرا لباس‌ها تیره‌اند؟

سرم رو بلند کردم که با دیدن چشم‌های قرمز لب‌گدازید

مامان: نمی‌خوای کمتر گریه کنی؟ به خدا ما هم از غصه‌ات تلف شدیم.

مهیا: عزیزم به خدا بردیا پسر بدی نیست بیشتر روش فکر کن.

من: مامان باورش واسم سخته، دست خودم نیست نمی‌تونم بجز رادمهر به کس دیگه ای به جای شوهر نگاه کنم.

رو به مهیا با غم گفتم:

- نمیتونم.

مامان با غم بهم نگاه کرد و گفت:

- درکت می‌کنم.

و آهی کشید. صدای زن عمو اومد که گفت:

- مادر و دختر چه زود آماده شدید.

سرمو بلند کردم. دیدم اون و بردیا دارن از پله‌ها پایین میان بردیا کت تک سفیدی با شلوار جین مشکی پوشیده بود و موهاش رو زده بود بالا؛ واقعا خوشگل و خوشتیپ بود و هر دختری که می‌دیدش نگاهش دنبالش کشیده میشد ولی چه فایده که آرزوی من نبود. با صدای مامان به خودم اومدم:

- آره دیگه ما خب زرنگیم.

و رو به من چشمکی زد منم لبخند تصنعی زدم. زن عمو و بردیا لبخندی زدند و ما هم بلند شدیم و همه به سمت پارکینگ رفتیم.

مامان: راحیل با ماشین تو بریم یا من؟

من: فرقی نداره.

مامان: پس بردیا جان این کلید BMW منه تو پشتش بشین.

بردیا: چشم زن عمو.

خواستم عقب بشینم ولی مامان و زن عمو و مهیافوری روی صندلی‌های عقب نشستن و زن عمو گفت:

- عروس و داماد جلو بشینید.

با این حرفش بردیا لبخند محوی زد ولی من بازم بهم تداعی شد که

راحیل تو دیگه عروس بردیایی نه رادمهر نه رادمهر.

با بغض روی صندلی جلو نشستم و چیزی نگفتم. در طول مسیر مامان و

زن عمو درباره لباس و جشن عقدو این چیزا حرف می‌زدند ولی من

ساکت بودم و فقط این بخت بد خودم رو لعن و نفرین می کردم. حدود نیم ساعت بعد بردیا جلو یک پاساژ بزرگ نگه داشت و همگی پیاده شدیم و رفتیم داخل.

مامان: من و دوست هام همیشه از اینجا خرید می کنیم. چیزاش همه شیک و خوشگلن.

مهیا: آره همه چیزش درجه یکه.

زن عمو: خب عزیزم بگرد و هرچی که دوست داشتی انتخاب کن اگر دوست داشتی ما هم برات نظر می دیم.

من: چیزی نیاز ندارم فقط اگه اجازه بدید بریم پاساژ بعدی و پیرهن مجلسی عقد رو انتخاب کنیم.

همه با تعجب بهم نگاه کردند که بردیا گفت:

- عزیزم اینجوری که همیشه تو حتما باید خرید کنی.

زن عمو: واه پس چرا لباس عروس نمی پوشی؟

من عروس بردیا نبودم که بخوام واسش لباس عروس بپوشم من تو رویای خودم فقط برای رادمهر لباس عروس می پوشیدم.

مهیا که هدف من رو می دونست برای اینکه چیزی لو نره چشمکی زدو گفت:

مهیا: خانم می خوان متفاوت باشن.

و خندید.

مامان: حالا بیا دوری بزнім شاید چیزی دیدم چطوره؟

با نارضایتی باشه‌ای زیر لب گفتم و دنبال مهیا راه افتادم. به قسمت مانتوها رسیدیم واقعا مانتوهاش خوشگل بودن ولی من دل و دماغ خرید نداشتم.

مهیا: راحیل بین این مانتو یاسی رو چقدر نازه شال هم‌رنگش هم اون قسمته می‌خوای پرو کنی؟  
من: باشه.

به سمت فروشنده رفتم که دختر بیست و پنج یا بیست و شش ساله‌ای بود، سایز خودم رو ازش گرفتم. مانتو رو دستم گرفتم و به سمت اتاق پرو رفتم وقتی پوشیدمش توی آینه به خودم نگاه کردم واقعا شیک بود در اتاق پرو رو باز کردم که مهیا گفت:  
- وای راحیل عالی شدی.

با این حرفش بردیا هم اومد جلو اتاق پرو چشم‌هاش برقی زدو گفت:  
- عالی شدی پرنسس.

چیزی نگفتم و بعد از پوشیدن لباس خودم از اتاق پرو خارج شدم و مانتو رو دست فروشنده دادم تا با شال هم‌رنگش تو کیسه بزاره. تو این مدت فروشنده خیره شده بود به بردیا و ازش چشم بر نمی‌داشت شاید اگه عاشق بردیا بودم الان از حسادت قرمز می‌شدم؛ ولی من اصلا برام مهم



نبود و بی تفاوت به اطراف خیره شدم که بردیا اومد کنارم و با لبخند گفت:

- دختره با نگاهش خوردم نمیخوای کاری کنی؟

بی تفاوت گفتم: چکاری؟

بردیا: چه میدونم خودی نشون بده اصلا تو حسادت زنانه نداری مردم شوهرتو خوردند.

رو بهش گفتم: نه اینکه خوب تیکه‌ای هم هستی!

بردیا چشمکی زدو با شیطنت گفت:

- نیستم؟

صدای زن فروشنده اومد که گفت خریدتون آماده است بردیا به سمتش رفت و بعد از حساب کردنکیسه رو به دست من داد و گفت: مبارکه. من: مرسی.

مهیا: خب اون قسمت هم واسه کیف و کفش.

و اون و بردیا به اون سمت رفتند و منم به ناچار دنبالشون رفتم. از دور دیدم مامان و زن عمو هم دارن لباس پرو می کنند. با صدای مهیا به خودم اومدم:

- راحیل بیا این کفش‌ها رو ببین چقدر نازن.

بردیا لبخندی زد و گفت:

- ندیدم عروسی اینقدر بی ذوق باشه.

منم آروم مثل خودش گفتم:

- چرا من عروس‌های اجباری رو دیدم.  
اخمی کرد و به سمت مهیا رفت.

مهیا: اینا چطورن؟

به کفش توی دستش خیره شدم یک کفش پاشنه بلند سفید رنگ بود  
که شکل قلبی روش بود و از کنار زیپ داشت خیلی ساده و شیک بود.

مهیا: این واسه زیر لباس مجلسیت خوبه؟

من: آره قشنگه.

بردیا: به نظر منم خوبه.

این حرف رو با کنایه گفت ولی واسم مهم نبود. به سمت کیف‌ها رفتیم و  
یک کیف کرم رنگ خوشگل هم خریدم. فقط مونده بود پیرهنم

من: پیرهن رو از پاساژ روبه روی می خرم پیرهن‌هاش خوشگلن.

بردیا: دیگه چیزی نمی‌خوای؟ فقط پیرهن مونده؟

مهیا: پس حلقه چی؟

من: دیشب که بهم دادن.

مهیا: اون نشون بود.

بردیا: خب بریم تا پیرهن رو هم بپوشی و بریم طلا فروشی

به سمت مامان و زن عمو رفتیم که کلی خرید کرده بودند به ما نگاه کردند.

ما: خسته نباشید.

مامان و زن عمو هردو جوابمون رو به گرمی دادند.

زن عمو: خب چی خریدید؟

من: کفش و کیف و مانتو خریدم فقط پیرهن مونده که اونم تو پاساژ روبه روی می خرم.

مامان: همیشه بقیه خریدا بمونه واسه فردا؟

من: نه فردا صبح امتحان دارم بعدازظهرش هم با بچه‌ها میرم بیرون.

زن عمو: باشه عزیزم دیگه اینجا چیزی لازم نداری؟

من: نه مرسی.

بردیا: مامان خریداتون رو بدید بزارم تو ماشین شما برید پاساژ روبه روی منم میام.

زن عمو: باشه گل پسر.

وارد پاساژ شدیم و به سمت لباس مجلسی‌ها رفتیم مهیا می گفت حالا که

لباس عروس نمیخوری حداقل کت و شلوار بخر ولی من می خواستم

پیرهن بپوشم، لباس‌های زیاد و متنوعی اونجا بود. باحسرت بهشون نگاه

کردم و با خودم غر زدم چرا الان رادمهر به جای بردیا اینجا نیست تا با

عشق خرید کنم؟

صدای مامان اومد:

- وای راحیل اینو ببین چه نازه.

به پیره‌ن نگاه کردم یک پیره‌ن بلند صورتی رنگ بود که تا زیر سینه همش نگین بود و از زیر سینه چین میخورد به پایین ، آستینش هم تا آرنج بود و همه‌ش پف بود واقعا عروسکی بود.

مهیا: آره قشنگه.

بردیا: خانم خانما برو پرو.

فروشنده لباس همون رنگ و مدل، سایز منو بهمون داد و منم رفتم پرو وقتی پوشیدمش خیلی شیک بود در اتاق رو باز کردم که همه اومدن. مامان: ماه شدی.

زن عمو: چشم نخوری گلم.

مهیا: خیلی خوبه.

بردیا رو به من چشمکی زدو گفت: همین خوبه.

لباس رو خریدیم و به طلا فروشی رفتیم. با اجبار و اشاره و چشم و ابرو اومدن مامان مجبور شدم برای بردیا یک حلقه بخرم موقع خرید حلقه با حسرت به حلقه‌ها نگاه کردم و به این فکر کردم که اگه به جای بردیا، رادمهر همراهم بود چقدر خوب میشد.

بردیا هم به سلیقه خودم حلقه ای رو برام خرید؛ درواقع اون حلقه سلیقه‌ام نبود و اصلا خوشم ازش نمی‌اومد اصلا هم قصد پوشیدنش رو نداشتم فقط خواستم بهانه دستشون ندم.

بعد از انجام دادن خریدها به سمت خونه رفتیم. وقتی رسیدیم بردیا ماشین رو پارک کردو همه داخل رفتیم؛ بابا و عمو و آهیل و دای سینا تو پذیرایی نشسته بودند.

با همه‌اشون سلام و احوالپرسی کردیم که همه بهم تبریک گفتن. بابا: خریدات مبارکه بابا جان.

با نگاه یخی که سرشار از گله بود بهش خیره شدم و گفتم: ممنون. متوجه حال خرابم شد چون فوری سرش رو برگردوند و مشغول حرف زدن با عمو فرهاد شد.

من: منیر جون غذا آماده نیست؟ باید برم درس بخونم فردا امتحان دارم. منیر: عزیزم تا تو بری لباس‌ها رو عوض کنی منم غذا رو می‌کشم. من: مرسی.

و به سمت طبقه بالا رفتم بعد از اینکه لباس‌ها رو از تنم خارج کردم به سمت حموم رفتم دوشی گرفتم و بیرون اومدم تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم:

- راحیل داری با خودت چکار می‌کنی؟ می‌خواهی جواب قلبت رو چی بدی؟

به زخم روی دستم خیره شدم و اشکم جاری شد خدایا من چرا اینقدر بدبختم آخه چرا؟

مهیا: بیا دیگه راحیل.

اشک‌هام رو پاک کردم و به سمت طبقه پایین رفتم چند لقمه فوری خوردم و در مقابل چشم‌های متعجبشون با گفتن اینکه درس دارم از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم. بعد از کلی پیام بازی با رادمهر کتابم رو گشودم ولی اصلا حوصله درس خوندن نداشتم هرچی خونده بودم کافی بود من که دیگه آینده‌ام برام مهم نیست. هفت هم بشم کافیه با این فکر لامپ رو خاموش کردم و به خواب رفتم.

\*\*\*

امتحانات تموم شد و فردا بعدازظهر عقدم بود. می‌خواستم الان برم با وحید دوست رادمهر صحبت کنم و همه قضیه رو براش تعریف کنم تا هروقتی که رادمهر اومد وحید همه چیو براش بگه. دوست نداشتم رادمهر فکر کنه بهش خیانت کردم پس به وحید نیاز داشتم.

مانتو مشکی با شلوار مشکی و کفش و کیف قهوه‌ای و شالی توسی پوشیدم و بعد از انداختن گردنبند رادمهر تو گردنم به سمت بیرون حرکت کردم بردیا رو تو راه پله دیدم که بالا می‌اومد.

بردیا: کجا میری؟

با اخم گفتم: معلوم نیست؟

بردیا: اینقدر با من لج نکن من دیگه شوهرتم هر جا بخوای بری باید اول از من اجازه بگیری.

با عصبانیت غریدم:

- منو تو هیچ وقت زن و شوهر واقعی نمی‌شیم فقط می‌خوام از تهدیدهای بابا در امان باشم من و جنابعالی مثل دو تا همخونه زندگی می‌کنیم.

بردیا با صورت سرخ شده از خشم گفت:

- آدمت می‌کنم.

و دستمو به سمت اتاق کشید.

من: ولم کن وحشی چکار می‌کنی؟

بردیا: الان نشونت میدم.

منو داخل اتاق هل داد و گفت:

بردیا: خب اینجا حرف بزن گفتم چی؟

من: همونایی که شنیدی اگه فکرت با شروط من جور نیست تو رو به خیر و من رو به سلامت.

بردیا پوزخندی زد و گفت:

بردیا: به خاطر این لجبازیت هم که شده فردا عقدت می‌کنم تا بدونی بلبل زبونی روی من هیچ تاثیری نداره.

من: تو و بابام فقط به خاطر پولتون که یک عده دورتون جمع شدند وگرنه به خاطر خودخواهیتون هیچ کسی دوستتون نداره.

بردیا: وقتی زخم شدی مجبوری دوستم داشته باشی.  
دستبند مشکی رو از رو دستم برداشتم و گفتم: اینجا رو نگاه کن.  
بردیا با چشم‌های گرد شده به زخم عمیق دستم نگاه کرد.

من: دیدی؟

بردیا: این چیه؟

من: من به خاطر رادمهر خودکشی کردم ولی بابا حتی با دیدن این زخم هم دلش به رحم نیومد وقتی دوباره بهم گفت حق نداری با رادمهر ازدواج کنی و من قبول نکردم اون موقع من رو به جون رادمهر تهدید کرد واسه همین زنت شدم پس به خاطر جون رادمهرم دارم زنت میشم به جونش دعا کن.

و در مقابل چشم‌های متعجبش از اتاق خارج شدم و به سمت طبقه پایین رفتم کسی تو پذیرایی نبود پس به سمت ماشینم رفتم شماره‌ی ندا رو گرفتم

من: سلام آماده‌ای؟

ندا: سلام آره.

من: باشه الان میام.

و گوشی رو قطع کردم قرار بود ندا باهام بیاد بریم بنگاه وحید. چند باری که منو رادمهر بیرون بودیم اونم دیده بودم پسر خیلی خوبی بود و دوست صمیمی رادمهر بود یک بار هم با رادمهر رفته بودیم در بنگاهش و



الان آدرسش رو داشتم. در حیاط ندا ماشین رو متوقف کردم و بوقی زدم  
که ندا مثل همیشه شیک پوش از حیاط خارج شد.

من: سلام چه عطری زدی!

ندا: امیر از فرانسه آورده.

من: اووه آقا امیر چطوره؟ بچه مچه نداری؟

ندا به این لحن کوچه و بازاریم خندید و گفت: اونم خوبه ولی بچه ندارم.  
ندا با غم بهم نگاه کرد و گفت:

ندا: من الان بگم چی به تو؟ بگم بردیا خوبه یا رادمهر؟

با این حرفش بغض به گلوم چنگ انداخت.

- ندا دیدی بدبخت شدم؟ باور نمیکنم قراره هیچ وقت رادمهر رو نبینم.

ندا: فداتشم غصه نخور سرنوشت تو هم اینجوری بود ان شالله که بردیا  
مرد خوبیه واسه زندگی.

اشک ریختم و گفتم:

- ندا صدای شکستن قلبم رو شنیدم باور می کنی؟

ندا با غم بهم نگاه کرد و گفت:

- اگه رادمهر بفهمه چکار می کنه؟

اشکم جوشید و گفتم:

- چکار کنه مطمئنم بابا رو می‌کشه باید تا حدودی تقصیر رو بندازم  
گردن همه وگرنه بابا رو می‌کشه نه اینکه برا جون بابام ناراحت باشم آخه  
اون به من ثابت کرد که پدرم نیست برا رادمهر نگرانم که قاتل نشه.  
هق هق کردم و گفتم:

- ندا کاش بمیرم کاش بمیرم حتی لیاقت مُردن رو هم ندارم.  
ندا: دستش رو روی دستم که رو دنده بود کشید و گفت: الهی بمیرم  
خواهری.

جلو بنگاه ماشین رو متوقف کردم و هردو با هم پیاده شدیم و داخل  
رفتیم.

وحید رو دیدم که عینکی روی چشمش بود و سخت درگیر نوشتن تو  
دفتر جلو دستش بود. اونقدر مشغول بود که متوجه ورود ما نشد با صدای  
بلند گفتم:

- سلام.

وحید سرش رو بلند کرد و با دیدن ما با لبخند به سمتمون اومد دستشو  
جلوم دراز کردو گفت:

- به بین کی اینجاست راحیل جان خوبی؟

وحید پسر خوب و خون گرمی بود و اصلا چشم‌هاش به بی‌راهه  
نمی‌رفت.

من: مرسی تو خوبی؟

وحید : ممنونم، خانم شما خوبیت خیلی خوش اومدید بفرمائید.  
ندا: ممنونم.

هردوتا رفتیم نشستیم رو صندلی که وحید گفت:

- مش حسین برا خانما قهوه و کیک بیار  
من: زحمت نکشید.

وحید: خواهش می‌کنم، اتفاقی افتاده راحیل خانم؟ رادمهر دعوات کرده تا  
بکشمش.

و خندید. لبخند تلخی زدم و گفتم:

من: راستش اومدم درباره موضوع خیلی مهمی باهات حرف بزنم.  
وحید مشکوک بهم نگاه کرد و گفت:  
وحید: می‌شنوم.

من: خودت که میدونی من چقدر رادمهر رو دوست دارم.

وحید: و اینم میدونم که رادمهر بیشتر تو رو دوستت داره.

بغض کردم و سرمو پایین انداختم. ندا پشتم و ماساژ داد و گفت:  
ندا: آروم باش عزیزم.

من: خیلی تلاش کردم که بتونم با رادمهر باشم ولی نشد.

وحید: نمی‌فهمم، خب بابات قبول نکرد و قرار شد وقتی رادمهر برگرد  
دوباره بیاد خواستگاریت حالا چی شده؟

نگفتم که بابام من رو به جون رادمهر تهدید کرده بلکه همه رو مقصر شناختم.

من: هیچ کس قبول نمی‌کنه که من زن رادمهر بشم.

وحید پوزخندی زد و گفت:

- میخوای جا بزنی؟

اشکم جوشید و دستبند رو از دستم در آوردم و دستم رو روی میز جلو وحید گذاشتم:

من: می‌بینی اینو؟

وحید با تعجب به دستم نگاه کرد:

من: از هر راهی استفاده کردم. چند روز با هیچکدوم حرف نزدم جواب نداد، چند روز غذا نخوردم جواب نداد، جیغ و داد کردم جواب نداد تا اینکه خودکشی کردم حتی دکتر جلو خونواده‌ام بهم گفت اگه نیم ساعت دیرتر می‌رسیدی بیمارستان می‌مردی ولی بازم وقتی مرخص شدم حرف قبلی شون رو زدن به نظر تو من چکار کنم؟

و اشک ریختم. ندا منو در آغوش گرفت و با بغض گفت

ندا: آروم باش خواهری.

وحید: حرف حسابشون چیه؟

من: می‌گن داماد فرید افخمی باید هفت پست ثروتمند باشه ماشین بی ام دبلو زیر پاش باشه خونه ی هزار متری تو تجریش داشته باشه حداقل ماهی صد ملیون حقوق داشته باشه.

و دوباره گریستم.

ندا: آقا وحید به خدا دوست من چند ماهه درست و حسابی غذاش رو نخورده. شب و روز فقط گریه می‌کنه شما این راحیل رو با راحیل یک سال پیش که رادمهر اینجا بود مقایسه می‌کنید؟

و به هیکلم اشاره کرد. وحید سکوت کرده بود و به روبه رو خیره بود.

من: شما بگید من چکار کنم به خدا خواستم دوباره خودم رو بکشم ترسیدم دوباره زنده بمونم و مسخره خاص و عام بشم تا اینکه چند روز پیش پسرعموم که یک مهندس ابری هست از کانادا اومده خواستگاریم. خونواده‌ام گیر دادند که یا باید زن این بشی یا دیگه دختر ما نیستی. وحید سرش رو بلند کردو بهم خیره شد.

وحید: رادمهر اگه بفهمه داغون میشه.

دوباره گریه رو از سر گرفتم.

من: دیگه هیچ راهی برام نمونده تو خونه همیشه جنگ اعصاب داریم فقط بابا که نیست کل خونواده‌ام با این وصلت مخالفن اصلا کل خاندان با این وصلت مخالفن من نمیدونم رادمهر بجز اینکه فعلا شغلی نداره چه بدی داره!

وحید: کاش رادمهر هیچ وقت با دختر فرید افخمی آشنا نمیشد.  
من: باور کن از هر راهی استفاده کردم حتی بدترین و آخرین راه رو هم  
به کار گرفتم و حید به جون رادمهر به خدا قسم به بردیا پسر عموم گفتم  
من دوستت ندارم من رادمهر رو دوست دارم اگه با من ازدواج کنی  
بدبخت میشی، عمرت تلف میشه من هیچ وقت بهت علاقه مند  
نمیشم. گفتم شاید بردیا پا پس بکشه و بابام و خونواده‌ام از خیر بردیا  
بگذرند ولی بردیا تیر خلاص رو زدو گفت اشکال نداره مهم اینه من  
دوستت دارم و اونقدر عشق به پات می‌ریزم تا در آینده عاشقم بشی.  
اشکام می‌ریختند و ندا بدتر از من اشک می‌ریخت منو ببین با کی اومدم  
سیزده بدر. وحید بلند شد اومد جلوم دستمو محکم فشرد و گفت:  
- گریه نکن خیلی لاغر و تکیده شدی اینقدر غصه نخور قسمت شما هم  
اینجوری بود.

من: من بدون رادمهر نمیتونم.

وحید: ولی باید این رو بپذیری که همه عوامل دست به دست هم دادند تا  
این وصلت سر نگیره از اولم عشق شما اشتباه بود. وقتی بابات اومد تو  
بنگاه من و با پوزخندی به همه ماشین‌هام نگاه کرد و گفت دیگه از اینا  
گرون تر نداری؟ اون موقع بود که فهمیدم رادمهر داره با دست‌های  
خودش نامه شکستش رو امضا می‌کنه.

من: لعنت به بابام لعنت بهش ازش متنفرم هیچ وقت نمی‌بخشمش.

وحید: دیگه غصه نخور تو نه خیانت کردی و نه کار اشتباهی اگه اشتباهی بوده از خانواده‌ات بوده برو دنبال زندگیت واست آرزوی موفقیت می‌کنم فقط یه چیزی.

من: چی؟

وحید: من از این دیدار امروزمون چیزی به رادمهر نمیگم تو هم تا اومدن رادمهر بهش نگو که داری ازدواج می‌کنی چون درس و کارش رو ول می‌کنه و میاد و آینده‌اش تباه میشه.

راست می‌گفت نباید رادمهر چیزی می‌فهمید وگرنه می‌اومد ایران و این بازی با آینده‌اش بود. بعد از خداحافظی با وحید از مغازه خارج شدیم. ندا: خودم پشت فرمون می‌شینم دست‌هات داره می‌لرزه.

من: باشه.

هر دو سوار شدیم و ندا به سمت خونس حرکت کرد وقتی توقف کرد گفت:

ندا: بیا چیزی بخور یکم حالت خوب بشه بعدا میری.

من: مرسی باید برم کلی کار دارم.

ندا: باشه عزیزم برو فردا می‌بینمت.

من: باشه خدافظ. و ماشین رو به راه انداختم بعد از ده دقیقه رسیدم در حیاط و درو با ریموت باز کردم و رفتم داخل.

حدود ده تا زن و مرد تو حیاط بودند و مشغول تمیزی بودند یک عده گل و گیاهان رو آب می دادند یک عده صندلی‌ها رو از ماشین پیاده می کردند و گوشه حیاط می داشتند تا برای فردا آماده باشن بقیه هم مشغول بودن بی توجه داخل خونه رفته دیدم پارمیدا خیاط خونوادگی مون تو پذیرایی نشسته و مامان و زن عمو دارن باهش حرف می زنند سلامی کردم و به سمت طبقه بالا رفتم. صدای زنگ گوشیم اومد رادمهر بود گوشی رو جواب دادم:

- سلام رادمهرم.

رادمهر: سلام عسلم خوبی؟

من: مرسی تو چطوری؟

رادمهر: ما هم خوبیم چه خبر؟

من: خوبم خونه ام تو کجایی؟

رادمهر: منم شرکتم.

من: خسته نباشی.

رادمهر: مرسی بانو.

رو تخت نشستم و گفتم:

- آخیش امتحانات هم تموم شد.

رادمهر خندید و گفت: تنبل.



خندیدم و بعد از کلی حرف زدن باهاش گوشی رو قطع کردم بغض کردم. ولی دیگه اشکی برای ریختن نداشتم با همون لباس‌های بیرون روی تخت ولو شدم و به خواب رفتم.

رادمهر:

گوشی رو با لبخند قطع کردم که عکس راحیل که تصویر زمینه گوشیم بود نمایان شد بوسیدمش و گفتم منتظرم بمون خیلی زود برمی‌گردم. صدای در اتاق اومد.

من: بیاتو.

عمو وارد شد و با لبخند گفت:

عمو: کارها چطور پیش میرن؟

من: همه چی خوبه عمو جون فقط فردا مشاور یکی از شرکت‌های ترکیه میاد باید خودتون حضور داشته باشید.

عمو: آها ممنون.

و اتاق رو ترک کرد.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم ساعت پنج عصر رو نشون می‌داد؛ دیگه

باید می‌رفتم خونه. وسایلم رو چک کردم و به اتاق عمو رفتم بعد از

خداحافظی با عمو به سمت ماشین عمو که الان در اختیار من بود رفتم و

به سمت خونه حرکت کردم وقتی رسیدم خیلی خسته بودم ولی باید اول

به درس‌هام رسیدگی و بعد استراحت می‌کردم. رفتم تو آشپزخونه دوتا

تخم مرغ درست کردم و با نون سنگک خوردمشون و به سراغ کتاب‌هام رفتم. این ترم امتحانات سخت بود باید بیشتر تلاش میکردم حدود سه ساعت مشغول درس بودم وقتی به ساعت نگاه کردم ده و نیم شب رو نشون می‌داد بعد از نوشتن شب بخیری برای راحیل به تخت رفتم و خیلی زود خوابم برد.

راحیل:

باصدای در اتاق از خواب بیدار شدم.

من: بیا تو.

در باز شد و منیر خانم اومد داخل.

- دخترم بیا شام.

من: باشه الان میام از تخت دل کندم و به سمت حموم رفتم دوش کوتاهی گرفتم و بعد از پوشیدن بلوز صورتی آستین بلند و شلوار ساق نود صورتی به سمت طبقه پایین رفتم فقط مامان و بابا و آهیل تو پذیرایی نشسته بودند

من: سلام.

آهیل: سلام خانم همه‌اش که خوابی.

مامان: سلام دخترم.

بابا: سلام.

من: پس عمو اینا کجان؟

مامان: به خاطر یک سری مسائل خانوادگی فهیمه با خونواده‌اش مشکل داره الانم رفتند که حضوری واسه جشن فردا دعوتشون کنند.  
بازم جشن فردا یادم افتاد من از مهمون‌های فردا بی خیال تر بودم. آخه  
علاقه ای به این جشن و به این داماد نداشتم همش اجبار بود  
من: چه مسائلی؟

مامان: نگفتند.

ولی بردیا برای من گفته بود که ازش انتظار داشتند با دختر دایی‌اش  
ازدواج کنه ولی اون من رو قبول کرده، بی حرف کنارشون نشستم و رو  
به آهیل گفتم:

- مهیا کو؟

آهیل: خونه دایی سامانه

من: آها.

بابا سرش تو گوشیش بود و مشغول بود نمیدونم داشت چکار می‌کرد که  
اصلا به حرف‌های ما اهمیت نمی‌داد.

مامان: وای راحیل اگه بدونی.

من: چی شده؟

مامان: چند هفته دیگه میخوایم بریم برا سینا خواستگاری.

با تعجب گفتم:

- بالاخره سینا دم به تله داد.

مامان: بی ادب.

خندیدم و گفتم خب حالا این عروس خوشبخت کیه؟

آهیل: مامان واسش نگو تا از فضولی دق کنه، سیبی رو به سمتش پرت کردم که رو هوا گرفتش بابا بالاخره سرش رو از رو گوشیش بلند کردو به دهن مامان چشم دوخت.

مامان: دانشجو خودشه، سینا که عاشقش میشه به دختره میگه و دختره هم اعتراف میکنه که اونو از همون اول دوست داشته اسمشم یلداست. بغض کردم و گفتم:

- خوش به حالشون، خوش به حال همه‌ی اونایی که به عشقشون میرسند.

و از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم.

مامان: دختر یک تیکه پوست و استخوان شدی توی روز حتی یک وعده هم غذا نمی‌خوری.

بابا: هنوز نتونستی اون پسره رو فراموش کنی که اینجوری با یادش بغض می‌کنی ناسلامتی الان شوهر داری.

من: آره اونم از نوع اجباریش.

اون شب هم با گریه‌های من صبح شد دیگه خسته شده بودم از این زندگی، از این همه دلتنگی، از این همه بی‌قراری و آخر از این شکست!

ساعت نه بود رفتم پایین امشب سه ساعت هم نخوابیده بودم. وقتی وارد پذیرایی شدم خاله هام و دایی هام و عمه و عمو و همه اونجا بودند با صدای بلند گفتم:

- سلام.

همه با دیدنم دست و جیغ و هورا کشیدند.

دای سامان: ماشالله عروس خانم چقدر می خوابی!

لبخند تلخی زدم و به سمتشون رفتم. خاله سمانه با غم بهم نگاه می کرد اونم می دونست که این چشما دارن غم رو فریاد می زنند.

خاله سیمین: عزیزم ساعت چند میری آرایشگاه؟  
من: سه بعدازظهر.

عمه: سارا به خدمتکار بگو کل حیاط رو با داخل سالن همه اش رو صندلی بزارن.

من: چرا؟ مگه چند نفرن؟

عمه: عزیزم حداقل هزار نفرن.

وای سرم سوت کشید واسه یک جشن عقد و هزار نفر مهمان؟  
من: اما فقط یک جشن عقده!

عمو فرهاد: عزیزم تازه برای عروسی برنامه ها داریم.

من: ولی ما می خوایم بریم ماه عسل.

همه با تعجب بهم نگاه کردند که مامان گفت:

- واه عزیزم چرا ماه عسل؟

من: نظر بردیا بود منم تاییدش کردم.

بیچاره بردیا مات و مبهوت به دهن من نگاه می کرد و من لبخند خبیثی بهش زدم.

عمو: این چه نظری بوده بردیا؟

زن عمو: من خواستم واسه تک پسرم بهترین جشن عروسی رو بگیرم.

بردیا: خب راستش به اندازه کافی جشن عقدمون بزرگ هست و دوست هام از کانادا میان دیگه همین یک جشن کافیه ماشالله به اندازه کافی هم که آدم دعوت کردید.

بابا: باشه پسرم هرطوری خودتون راضی باشید.

رفتم تو آشپزخونه و برا خودم چای ریختم که دیدم بردیا با اخم وارد شد و روبه روم نشست منم بی خیال اون مشغول خوردن چای شدم.

من: چای بخور دکتر گفته واسه باز شدن اخم خوبه.

و خندیدم.

بردیا: چرا تقصیرا رو گرن من می ندازی؟

من: کدوم تقصیرا؟

بردیا: همین جشن عروسی رو.

من: واه، بردیا تو نگفتی جشن عروسی نمی‌خوایم چه زودم یادت رفت.  
از جام بلند شدم خواستم از کنارش رد بشم که دستم از پشت کشیده  
شد و تو بغل بردیا افتادم.

من: چکار می‌کنی وحشی؟ الان کسی میاد می‌بینه.

بردیا تو چشمم خیره شد و گفت:

- وقتی رفتیم کانادا حالت رو می‌گیرم.

من: هر کاری دوست داری بکن.

و به زور خودم رو از دستش نجات دادم و رفتم طبقه بالا شماره رادمهر  
رو گرفتم و کلی باهاش حرف زدم بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم  
اشک‌هام چکید، یعنی امشب همه چی تمومه؟ یعنی من برا همیشه زن  
بردیا میشم؟ آخه با کدوم عشق؟ یعنی رادمهر پر؟ خاک تو سرم که  
عرضه این رو نداشتم خودم رو بکشم. هق زدم و با خودم گفتم کاش اون  
روزایی که بغلم می‌کردی تو بغلت می‌مردم و از اون جا خارج نمی‌شدم.  
زمزمه کردم:

- چه سخت به دست آوردمت و چه ساده از دست دادمت.

در اتاق زده شد.

من: بیا تو.

آهیل وارد شد و با دیدن قیافم اخم کرد

آهیل: بازم گریه؟

بی توجه به سوالش گفتم:

- آهیل میدونستی شکستن دل واقعیت داره؟

آهیل: نه چطور مگه؟

من: وقتی دل کسی می‌شکنه در قلبش یک اتفاقی میفته مثل یک خونریزی، یا یک جراحی که می‌تونه منجر به سکت یا حتی مرگ بشه.

آهیل با غم بهم نگاه کرد که گفتم:

- ناراحت نشو قسمت منم با گریه و زاری بود تو که به عشقت رسیدی خوش به حالت.

آهیل اومد کنارم دستم رو بلند کردو بوسید و گفت:

- قربون دل شکستهات برم امیدوارم اون‌هایی که باعث شدن تاوان پس بدن.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- اگه اونا تاوان پس بدن رادمهر مال من میشه؟

و پوزخندی زدم و گفتم:

- وقتی رادمهر رو از دست دادم دیگه این دنیا رو هم نمی‌خوام چه برسه

به آدم‌هاش و چه برسه به زجر آدم‌هاش و از جام بلند شدم و به سمت

حموم رفتم، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. لباس‌هام و وسایلم رو جمع

کردم و ناهار خوردم. ساعت دو شد و منو بردیا و مهیا راهی آرایشگاه



شدیم. ندا و شیما هم قبل ما رفته بودند اونجا با خداحافظی مختصری از بردیا به سمت آرایشگاه رفتیم.

بهار خانم آرایشگری بود که همیشه من و ندا و شیما می‌اومدیم پیشش کارش عالی بود؛ ولی من یک آرایش عالی نمی‌خواستم چرا باید روز بدبخت شدنم به چشم همه قشنگ بیام؟

بهار: خب گلم چطور آرایشی می‌خوای؟

من: یک آرایش خیلی ساده در حد کرم و رژ.

بهار خانم با تعجب بهم نگاه کرد که شیما با لبخند رو به بهار گفت:

- من الان درستش می‌کنم دوستم شوخی می‌کنه. شما وسایلتون رو آماده کنید ما هم الان می‌آیم.

ندا و مهیا زیر دست کار آموزهای بهار خانم بودند ولی شیما آرایشش تموم شده بود.

شیما: راحیل درسته ناراحتی ولی این روش اشتباهه.

من: یعنی روزی که دارم سند بدبختیم رو امضا می‌کنم باید خیلی خوشگل باشم؟

شیما: این عکس‌ها میمونه، اینا یادگاری اند لطفا.

من: من یادگاری با بردیا نمی‌خوام.

و از جام بلند شدم و به سمت بهار رفتم.

بهار: خب بالاخره چطوری آرایشت کنم؟

من: همون چیزی که اول گفتم.

بهار: ولی آخه...

من: لطفا...

بهار با تردید گفت:

- باشه بالاخره باید تو راضی باشی بیا بشین.

رفتم و روی صندلی مخصوص نشستم و بهار شروع به کارش کرد بعد از نیم ساعت گفت کار صورتت تمومه حالا موهاش چی؟

من: دم اسبی ببند یکم هم بریز تو صورتم.

بهار: یعنی شنیون مو نمی خوای؟

من: نه.

بهار: دختری به خوشگلی تو اگه می گذاشت اون شنیون و آرایشی که مدنظرمه رو براش انجام بدم قطعا الماس میشد هرچند الانم خیلی خوشگل شدی.

من: ممنون

ندا کار آرایشش تموم شده بود اومد پیش ما وه گفت

ندا: خب بهارجون آرایش صورتش رو تموم کن بعد موهاش.

بهار: راحیل میگه همین قدر کافیه.

ندا با غم بهم نگاه کردو گفت:

- به خاطر من فقط خط چشم نازکی بکش.

من: ولی...

ندا: اگه نزاری واست بکشن همین الان میرم و تو جشنت نمیام.

ناچار باشه‌ای گفتم که بهار شروع کرد به کشیدن خط چشم.

ساعت پنج بود که لباس پوشیده و آرایش کرده منتظر بردیا بودیم. ژیلایا اومد و گفت داماد اومد و در رو باز کرد کسی داخل نبود فقط بهار و کارآموزاش بودند و منو مهیا و ندا و ژیلایا.

بردیا اومد داخل با دیدنم اول تعجب کرد نه اینکه زشت باشم فقط آرایشم خیلی کم و ساده بود ولی با لبخند به سمتم اومد، کارآموزهای بهار با دیدن بردیا چشم‌هاشون ستاره بارون شده بود چون واقعا بردیا تو این کت و شلوار مشکی و مدل موی جذاب، نفس گیر بود ولی برای من مهم نبود اون کسی که من دوستش داشتم الان داماد نبود چه غمی از این سنگین‌تر؟

بلند شدیم که بردیا بهم رسید و روی موهام رو بوسید، همه شروع کردند به دست زدن ولی من بغض کرده بودم و در عین حال از عصبانیت می‌لرزیدم، این به چه اجازه‌ای من و بوسید؟ اونقدر حالم بد بود که نمیدونم چطوری با بهار خداحافظی کردم و چطوری ندا و شیما و مهیا رفتند فقط وقتی به خودم اومدم که تو ماشین کنار بردیا نشسته بودم. جیغ زدم: تو به چه حقی من رو بوسیدی؟

بردیا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- خب زنی.

جیغ زدم: خفه شو خفه شو.

بردیا ماشین رو با اخم به حرکت در آورد و من شروع کردم به گریه کردن با صدای بلند گریه می کردم که بردیا گفت:

- راحیل جان عزیزم دیگه تکرار نمیشه گریه نکن.

به حرفش توجه نکردم و با یاد بوسه های رادمهر فقط گریه کردم بردیا: معذرت می خوام گریه نکن.

من: من هیچ وقت زن تو نیستم و نمیشم دیگه نگی تو زنی فهمیدی؟  
بردیا عصبانی دستش رو روی فرمون کوبید و گفت:

- باشه باشه فقط همین یک خرده آرایش رو هم خراب نکن.

دیگه چیزی نگفتم و تا خونه ساکت بودیم بردیا توی فکر بود و گاهی کلافه جنگی تو موهاش می کشید. جلوی در خونه توقف کرد و من از

ماشین پیاده شدم ، همه با نقل و دست و پول و شادی به استقبالمون

اومدند ولی من با حسرت اینکه الان به جای بردیا چرا رادمهر داماد

نیست لبخند غمگینی زدم بردیا به سمتم اومد و دستمو گرفت و آهسته گفت:

- جلو بقیه مجبورم.

منم چیزی نگفتم بابا به سمتمون اومد و زیر گوشم با اخم گفت:

- این چه آرایشیه؟ این چه لباسیه؟ امشب من مسخره تهرون میشم.  
من: مهم نیست.

و بی توجه بهش به سمت جایگاه مخصوص رفتم خیلی‌ها با حسرت و  
خیلی‌ها با غم و خیلی‌ها با شادی و البته بیشترشون با تعجب بهم نگاه  
می‌کردند. شاید انتظار داشتند دختر فرید افخمی الان با پنج کیلو طلای  
آویزون شده از لباس‌هاش و دست و پاش وارد میشه و بهترین آرایشگر  
آمریکایی واسه آرایشش به ایران آورده میشه ولی من تمام معادلشون رو  
به هم زده بودم.

بردیا کنارم نشست و آروم گفت:

- لطفا این اخماتو باز کن عاقد نیم ساعت دیگه میاد حداقل این نیم  
ساعت رو آبرو داری کن.

بی توجه به حرفش به جمعیت زیادی خیره شدم که نصفشون وسط و  
مشغول رقص بود اون نصف دیگه هم مشغول صحبت و فخر فروشی  
بودند.

ندا و شیما به طرفم اومدن و کنارم وایسادن و شروع کردند به عکس  
گرفتن.

ندا: با اینکه آرایش زیادی نکردی از همه خوشگل‌تری.

لبخند غمگینی زدم و با خودم گفتم اگه الان رادمهر بدونه جشن عقده  
و تو چه حالی ام چکار می‌کنه؟ با این فکر انگاری کسی به گلوم چنگ

انداخت بغض داشت خفه‌ام می‌کرد و اشکم جوشید ، محکم دست شیما رو گرفتم و گفتم:

- حالم خوب نیست یک لیوان آب می‌خوام.

شیما: وای خدای من رنگ به رو نداری چی شد؟

بردیا: راحیل چت شد؟

شیما فوری دور شد و رفت با یک لیوان آب برگشت.

ندا: الهی بمیرم که دخترا تو این روز فقط می‌خندند و هیچ غمی ندارند حالا تو..

آب رو خوردم و باهاش بغضم رو پس زدم. بردیا رفت به سمت مردها و ندا و شیما کنارم نشستند مامان رو دیدم که از دور به سمتم می‌اومد با این لباسا و طلاها و فخر فروشی صددرصد ثابت کرده بود که این زنه فرید افخمیه.

مامان: آرایش و لباس و اخمت به کنار حداقل برو وسط و کمی برقص. با غیض گفتم: نمیرم.

عابد اومد و همه اطرافم رو خلوت کردند.

عابد نشست و کتابشو باز کرد و گفت:

عابد: خانم راحیل افخمی آیا بنده وکیلیم شما رو به عقد دائم آقای بردیا

افخمی با مهریه معلوم یک جلد کلام الله مجید و یک سفر حج و هزار

سکه طلا و ماشین و خونه و زمین به عقد ایشان در بیاورم؟

سرم رو بلند کردم و نگام به چشمای قرمز آهیل افتاد، نمیدونم دلیلش خشم بود یا بغض.

مهیا: عروس رفته گل بچینه.

عابد: برای بار دوم عرض می‌کنم خانم راحیل افخمی آیا به بنده وکالت می‌دهید شما رو به عقد دائم آقای بردیا افخمی در بیاورم؟

به بابا نگاه کردم صورتش تضاد قشنگی رو ایجاد کرده بود روی لب‌هایش لبخند بود ولی غم از چشم‌هایش می‌بارید. حالا لبخندش به خاطر رسیدن به آرزوش و بدبخت کردن من بود ولی این غم به خاطر چی بود؟  
ندا: عروس زیر لفظی می‌خواد.

عمو فرهاد با لبخند به سمتم اومد و کلیدی رو به دستم داد و گفت:  
عمو: این ماشین فورد برای زیر لفظی.

همه با حرف عمو شروع کردند به دست و جیغ و هورا.  
منم با لبخند تصنعی زیر لب گفتم: ممنون.

و زن عمو هم جعبه‌ای که شامل یک گردنبند و گوشواره و دستبند و انگشتری بود رو روی پام گذاشت باز هم بقیه شروع کردند به دست زدن بغض کردم و اشکم جوشید و گفتم:

من: بله.

غم نگاه آخرت تو لحظه‌ی خداحافظی

گریه‌ی بی وقفه‌ی من تو اون روزای کاغذی

قول داده بودیم ما به هم که تن ندیم به روزگار

چه بی دووم بود قولمون جدا شدیم آخر کار

صدای جیغ و دست کل سالن رو پر کرده بود و این فرصت خوبی برای گریستن من بود اونقدر گریه کردم که به هق هق افتادم ندا به سمتم اومد و گفت:

- من که میدونم سرت پایینه و الکی مشغول گوشه شدی ولی داری گریه می کنی تو رو خدا گریه نکن.

من: ندا دارم خفه میشم.

ندا لیوانی آب به دستم داد و اون رو بی وقفه سر کشیدم بردیا زیر گوشم گفت:

بردیا: حالت خوبه؟

من: اگه تو رو نبینم آره.

بردیا هیچی نگفت و روش رو برگردوند. جمعیت یکی یکی یا خانوادگی کنارم اومدند و بعد از گفتن تبریک و گرفتن عکس و دادن کادو ازم دور شدند.

موقع شام شد همه روی میزهای مخصوص شام رفتند و شروع کردند به خوردن ولی من هیچ میلی نداشتم زن عمو با ظرفی حاوی غذا به سمت من و بردیا اومد و گفت:

- بخورید.



و رو به من گفت:

- دخترم چرا چشم‌هاش قرمز مامانت میگفت از همین حالا دلت واسه اونا تنگ شده و گریه کردی!

لبم کش اومد که زن عمو فکر کرد لبخند می‌زنم ولی پوزخندی بیش نبود. زن عمو پیشونیمو بوسید و رفت.

بردیا: غذا تو بخور.

من: لابد اونم با تو توی یک ظرف؟

بردیا: خب میرم واست ظرف جدا میارم.

من: لازم نکرده گرسنه‌ام نیست. بردیا خودش هم دیگه چیزی نخورد

بعد از غذا همه رفتند وسط و شروع کردند به رقصیدن فیلم بردار به

سمت ما اومد و گفت:

- عروس خانم یه رقصی بزنید.

من: نمیتونم شام زیاد خوردم سنگینم.

و به پوزخند بردیا چشم غره رفتم.

مامان اومد کنارم و گفت:

- دخترم خواهش می‌کنم حداقل برو برقص آبرومون داره میره بابات به

تو بد کرد ولی تو آبروی اون رو نبر همه دارن تو رو نشون میدن و پچ پچ

می‌کنن.

آهیل: لطفا فقط یک دور برقص.

من: باشه.

و همراه بردیا به سمت جایگاه رقص رفتهم آهنگ ملایم و قشنگی پخش شد، منو بردیا شروع کردیم به رقصیدن، بردیا خیلی خوشگل و مردانه می رقصید

بردیا به چشم هام خیره شد و آروم لب زد:

- هرچند لجبازی و اذیتم می کنی ولی دوستت دارم.

جوابش رو ندادم و به رقص ادامه دادم حدود پنج دقیقه ای وسط بودیم که پا درد رو بهونه کردم و نشستم.

ساعت یک بامداد بود و مهمون ها عزم رفتن کردند بار دیگه به کنارم اومدند و تبریک گفتن و منم با بی میلی ازشون تشکر کردم. من دیگه زن بردیا بودم؟ پس رادمهر چی؟ الان کجاست؟ داره چکار می کنه؟ لبخند تلخی زدم و به فکر اولین ملاقاتمون افتادم ای کاش هیچ وقت به هم دل نمی بستیم تا آخرش اینجوری تموم نشه. با صدای عمو از فکر بیرون اومدم.

عمو: دخترم بردیا رفت تو اتاق کارتتم رو بیاره برو بهش بگو دیگه نمی خوام با آپ کارم انجام شد دیگه نیاز نیست برم بیرون.  
من: چشم.

و به داخل خونه رفتهم وقتی به در اتاق رسیدم صدای بردیا میومد که با تلفنش انگلیسی حرف میزد.

- تفنگ همراهتون باشه اگه کسی مزاحمت ایجاد کرد بکشیدش.

صدای اون فرد رو نمی شنیدم ولی دوباره صدای بردیا اومد.

- جورج محموله باید سالم برسه اگه اختلالی ایجاد بشه اول تو رو میکشم

بردیا: باشه باشه سعی می کنم یا فردا یا پس فردا بیام.

اصلا برام مهم نبود که بردیا خلاف کاره فقط پوزخندی زدم و گفتم.

- مهندس ابریمون خلاف کار از آب دراوم.

بعد هم دو تقه به در زدم درو باز کردم فوری گوشی رو بدون خداحافظی

روی تخت گذاشت.

بردیا: از کی اینجایی؟

من: همین الان اومدم. عمو گفت مشکلم حل شد دیگه کارت نمی خوام.

بردیا باشه عزیزم.

از اتاق بیرون رفتم و به پذیرایی رفتم خاله ها و دایی ها و عمو و عمه و

خانواده هاشون اونجا بودند. منم نشستم پیششون.

عمه: فرهاد تا کی ایرانید؟

عمو: دو هفته دیگه.

پوزخندی زدم عمو نمی دونست گل پسرش کار داره و به زودی باید بره.

من: من خسته ام باید برم استراحت کنم شب بخیر.

بابا: خب فعلا مهمون داری بشین.

همه به گرمی جوابم رو دادند و منم بی توجه به حرف بابا به سمت اتاق خوابم رفتم گوشیم رو میز بود وقتی بهش نگاه کردم پیام شب بخیر رادمهر رو دیدم الان ساعت یک و نیم بود اون ساعت ده پیام داده بود منم براش شب بخیری نوشتم و به حموم رفتم و بعد از ده دقیقه اومدم بیرون بعد از پوشیدن لباس خواب خودم رو روی تخت پرت کردم و از شدت خستگی بیهوش شدم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. وقتی چشمم به ساعت دیواری افتاد سرم سوت کشید وای ساعت یک ظهر بود؛ نگاهی به صفحه گوشی انداختم اسم رادمهر نمایان شد بعد از کشیدن آه پر حسرتی گوشی رو جواب دادم.

- سلام عزیزم.

رادمهر: سلام عشقم نکنه خواب بودی؟

خندیدم و گفتم:

- آره.

رادمهر: مگه دیشب ساعت چند خوابیدی؟

من: حدود دو میشد.

رادمهر: چرا؟

من: شیما و ندا اینجا بودند انقدر خوش گذشت که زمان از دستمون رفت.

رادمهر: ان شالله همیشه بهت خوش بگذره گلم.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

- مرسی فداتشم کجایی؟

رادمهر: دانشگاه تموم شده دارم به سمت شرکت میرم.

من: با این همه تلاش خودت رو هلاک می کنی.

رادمهر: تو این کشور هرچی بیشتر کار کنم بهتره حداقل کمتر به غربتم فکر می کنم.

با بغض گفتم:

- دلم برات تنگ شده.

رادمهر: فداتشم میام خانمی.

من: منتظرم.

و اشکم جوشید. دروغ از این واضح تر؟

رادمهر: اوقات فراغت رو چطوری پر می کنی؟

من: یا با بچه ها بیرونم یا اونا میان اینجا یا میرم خونه اشون.

رادمهر خندید و گفت:

رادمهر: همیشه این وسط یک کار مفیدم انجام بدی

رفتم جلو آینه و به گردنبنده خوشگل رادمهر تو گردنم چشم دوختم و گفتم:

من: مثلاً چکاری؟

رادمهر: مثل ورزش یا باشگاهی مطالعه کتابی!

خندیدم و گفتم: من هنوز یک هفته نشده بیکارم فوری می‌خواهی واسم کاری بیچی؟

رادمهر: خانم تنبل خودمی.

و خندید.

من: تنبل فقط خودتی.

رادمهر: حالا که تو میگی چشم.

خندیدم که رادمهر گفت:

- عزیزم رسیدم شرکت کاری نداری؟

من: نه مواظب خودت باش.

رادمهر: چشم خداحافظ قربونت برم

من: به سلامت نفسم.

و گوشی رو قطع کردم تو آینه به خودم نگاه کردم و پرسیدم: آخرش که چی؟ آخرش که می‌فهمه من شوهر دارم، ولی تا موقعی که اون بفهمه و بیاد ایران من دیگه ایران نیستم.

حالم خوب نبود دیگه اشکی واسه جوشیدن نداشتم بعد از پاشیدن آبی به صورتم به سمت طبقه پایین رفتم مامان و زن عمو رو مبل نشسته بودند.

من: سلام.

مامان: سلام گلم چقدر خوابیدی!

زن عمو با لبخند گفت: صبحت بخیر. خب بچه‌ام خسته بود دیگه.

لبخندی زدم و به سمت آشپزخونه رفتم.

منیر: دخترم چی بیارم؟

من: یکم پنیر.

منیر: باشه.

پنیر رو با چای خوردم و به سمت پذیرایی رفتم

زن عمو: دخترم فردا می‌ریم.

من: جدی؟ عمو که گفت دو هفته اینجایید.

زن عمو: آره قرار بود بمونیم ولی خب توی شرکت برا بردیا کار پیش

اومده حتما باید اونجا باشه.

پس آقا بردیا گفته تو شرکت کار واسم پیش اومده. پوزخندی زدم و

گفتم:

- الان بردیا کجاست؟

مامان: رفت دنبال کاهاری پرواز.

من: آها به سلامتی.

مامان: فرید و فرهاد یکم دیر اومدند.

زن عمو: الان میان.

صدای ماشین اومد مامان گفت: اومدن.

عمو و بابا اومدند داخل و سلام کردند

مامان : سلام خسته نباشید.

من: سلام.

زن عمو: سلام پس بردیا کو؟

بابا: ممنون.

عمو: ممنون اونم با آهیله چند دقیقه دیگه می رسن.

مامان: پس صبر می کنیم اوناهم بیان بعد غذا می خوریم.

عمو : عروس گلم چطوره؟

من: مرسی عمو جون.

عمو و بابا به سمت اتاق رفتند برای تعویض لباس و منم بی حوصله به تلویزیون خیره شدم صدای در ورودی اومد و بردیا وارد شد و با صدای بلندی سلام کرد. منم زیر لب جوابشو دادم صداش رو کنار خودم شنیدم.

- خانمم چطوره؟

بی تفاوت بهش خیره شدم و گفتم:

من: خوبم.

بردیا: منم خوبم.



مامان که دید اوضاع داره خراب میشه با لبخند دست پاچه‌ای گفت:  
-بریم واسه نهار.

و بلند شد ما هم به تبعیت از اون بلند شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم.

منیر: بفرمائید بنشینید تا غذا رو بکشم.

همه دور میز جمع شدیم که عمو گفت:

- دخترم ما فردا می‌ریم.

خودمو ناراحت نشون دادم و گفتم

من: به این زودی؟

عمو: واسه بردیا کار پیش اومده باید بریم.

من: آها.

بابا: کاش بیشتر می‌موندید ما هنوز با هم سفری هم نرفتیم، یکبار برنامه

سفر رو با سامان چیدیم یک بار با شما و در هر دو صورت موفق نشدیم.

عمو: بردیا گیره باید بره ما هم نمی‌تونیم تنهایی بفرستیمش.

بردیا: من که بچه نیستم شما بمونید.

زن عمو: نه عزیزم دلم برات تنگ میشه.

بابا: باشه زود بیاید.

عمو: اگه بتونیم من و فهیمه هم میایم اگر هم نتونیم بردیا خودش میاد

دنبال راحیل و با هم میرن ماه عسل فرانسه.

بابا: هرچی خیره.

به بابا نگاهی انداختم که زود بهم نگاه کرد و منم با پوزخند روم رو ازش گرفتم. آخ فرید افخمی اگه برم دیگه هیچ وقت نمیام ایران تا تو رو که باعث همه‌ی بدبختی‌خامی رو نبینم.

دیگه کسی حرفی نزد و ناهار در سکوت خورده شد بعد از ناهار میز رو با منیر جمع کردم و به سمت اتاقم رفتم بعد از پوشیدن مانتو قرمز و کفش مشکی و شلوار و شال مشکی و کمی آرایش به سمت میز رفتم سویچ و گوشیمو برداشتم و به پای.ن رفتم همه تو پذیرایی نشسته بودند

بابا: کجا؟

من: بیرون.

بعد از خداحافظی از در خارج شدم که صدای بردیا رو از پشت سر شنیدم.

بردیا: چرا با بابات اینطوری رفتار می‌کنی؟

برگشتم سمتشو بی توجه به سوالش گفتم:

- فردا ساعت چند پرواز دارید؟

بردیا با لبخند شیطانی گفت:

بردیا: از همین حالا دلت واسم تنگ شده؟

پوزخندی زدم و به سمت ماشین رفتم که گفت:

- یک ظهر.

من: آها.

و ماشین رو به حرکت در آوردم می خواستم با شیما برم خرید هفته دیگه جشن عروسیش بود بعد از پلی کردم آهنگ غمگینی زیر لب با بغض باهاش زمزمه کردم.

اشک کل صورتم رو پوشونده بود که آهنگ رو خاموش کردم و اشکامو پاک کردم حدود پانزده دقیقه بعد رسیدم جلو حیاطشون بوقی زدم که اون و ندا از حیاط خارج شدند و به سمت ماشین اومدند.

ندا: سلام خانم دیر کردی

من: همه‌اش پنج دقیقه هم دیر نکردم فوری اعتراض می کنی؟

شیما: سلام هلو.

خندیدم و گفتم:

- سلام نمکدون.

اون روز رو تا شب با ندا و شیما بودم و خرید کردیم اینقدر شوخی کردند که بالاخره لب منو هم به لبخندی باز کردند شام رو تو رستوران خوردیم و اونا رو به خونه هاشون رسوندم و خودم هم به سمت خونه حرکت کردم دوست نداشتم با بابا و بردیا روبه رو بشم ولی خب مجبور بودم برم چون عمو اینا ناراحت می شدند.

رسیدم و بعد از پارک ماشین از پارکینگ خارج شدم و رفتم تو خونه. بابا و مامان تو پذیرایی نشسته بودند و منیر خانم مشغول پذیرایی بود

من: سلام.

بابا: سلام.

مامان: سلام عزیزم دیر کردی عموت اینا رفتند.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- کجا؟

مامان: رفتند خونه مادر فهیمه واسه خداحافظی خواستند تو رو هم با

خودشون ببرن خب تو دیر اومدی.

من: اوهوم.

و به سمت پله ها رفتم.

مامان: شام خوردی؟

من: آره مامان با بچه ها بیرون خوردیم

بابا: اگه بخوای می تونید فردا تو و مامانت با فرهاد اینا برید و چند روزی

بمونید کانادا بعدش برگردید.

پوزخندی زدم نه اینکه خیلی دوست داشتم برم و پیش بردیا باشم واسه

همین عجله داشتم.

من: مامان اگه می خواد بره من جایی نمیرم.

و از پله ها بالا رفتم. خودم رو روی تخت پرت کردم و با درد چشم هامو

بستم.

نمیدونم ساعت چند بود که با احساس نوازش‌های دستی بیدار شدم  
وقتی چشم‌هامو باز کردم با بردیا مواجه شدم.

من: تو اینجا چکار می‌کنی؟

بردیا: هیشششش اروم باش، ساعت دو که اومدیم دیدم چراغ اتاق روشنه  
وقتی اومدم داخل دیدم همین جوری با لباس‌های بیرون بدون پتو  
خوابت برده.

من: چرا بی اجازه اومدی تو اتاقم؟

چشمک شیطنت آمیزی زدو گفت:

- تو دیگه زنمی این حرف‌ها رو نداریم.

من: کوفت و زنمی درد و زنمی.

بردیا: مرسی عزیزم تشکر.

من: برو بیرون می‌خوام بخوابم.

بردیا نگاهی آغشته به اخم بهم انداخت و گفت:

- باشه شبت بخیر .

و از جاش بلند شد و بعد از خاموش کردن لامپ از اتاق خارج شد. بعد از  
کمی فکر کردن به آینده‌ی نامعلومم خوابم برد.  
صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

- دخترم پاشو ساعت نه.

من: سلام.

مامان: صبحت بخیر.

من: مرسی و از جام بلند شدم.

مامان: من میرم بیرون تو هم بیا.

من: باشه.

دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن بلوز قرمز آستین بلندو شلوارک بلند از اتاق خارج شدم و رفتم پایین مامان و بابا و عمو و عمه و شوهرش نریمان و بردیا و آهیل و همه تو پذیرایی بودند معلوم بود همه برا بدرقه اومدند.

من: سلام.

همه به گرمی جوابم رو دادند و منم راهی آشپزخونه شدم به میز صبحونه نگاه کردم و پفی از کلافگی کشیدم آخه چرا اینقدر زندگی من تکراریه؟ صبحونه و بیکاری و نهار و بیرون و شام و خواب؟

بی حوصله کنار میز نشستم و کمی عسل خوردم و از آشپزخونه خارج شدم. بردیا تو پذیرایی نبود البته برام هم مهم نبود زن عمو رو بهم گفت:

زن عمو: دخترم بی زحمت گوشیم رو ببر تو اتاقم بزنش به شارژ.

من: باشه.

و به سمت اتاق رفتم. فکر کردم اتاق خالیه چون عمو و زن عمو پایین بودند فکر کردم بردیا هم تو اتاق خودشه برا همین بی هوا درو باز کردم و با دیدن صحنه جلو از خجالت آب شدم.

بردیا با لباس‌هایی نامناسب رو تخت نشسته بود، وای اتاق خودش حموم نداشت واسه همین اینجاست. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

من: فکر کردم اتاق خالیه.

و خواستم از در برم بیرون که دستم از پشت کشیده شد.

من: چیزی میخوای؟

بردیا: چرا نگام نمی کنی؟

من: چون لباس مناسب تنت نیست.

بردیا: فکر نمی کنی باید با شوهرت خداحافظی کنی؟

من: خب خدافظ دیگه بزار برم.

بردیا خندید و گفت: اینجوری نه.

من: ولم کن جیغ میزنم.

بردیا: عزیزم من که کاریت ندارم.

من: کلا بهم دست نزن.

بردیا روی موهام رو بوسید.

جیغ زدم: منو نبوس تو قرار شد به من دست نزنی.

پشت دستم رو بوسید. اشک‌هام جاری شد، احساس خیانت کاری رو داشتم که حتی به قلب خودش هم رحم نمی‌کنه و داره به اونم خیانت می‌کنه؛ درسته بردیا شوهرم بود ولی من رادمهر رو دوست داشتم. صدای در اومد و متعاقبش صدای منیر خانم ولی داخل نیومد:

- بفرمائید ناهار باید زود بخورید می‌خواید برید.

بردیا با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- باشه الان می‌آیم.

و چشمکی به من زد از زیر دستش در رفتم و رو بهش گفتم: ازت متنفرم.

و اشک‌هام رو با پشت دست پاک کردم و از در خارج شدم و رفتم آشپزخونه. همه دور میز بودند و ناهار می‌خوردند.

زن عمو: بردیا کو؟

من: الان میاد.

ناهار و خوردیم و به فرودگاه رفتیم و عمو و زن عمو و بردیا رو بدرقه کردیم و قرار شد بردیا هروقت تونست بیاد تا با هم بریم ماه عسل.

5 سال بعد

رادمهر:

روزها می‌گذشتند و من احساس می‌کردم راحیل یک غم بزرگ تو دلش داره و نمی‌خواد با من حرفی بزنه؛ هر وقت زنگ می‌زد صداش گرفته بود



ولی هر بار به یک بهونه ای از گفتن دلیل سرباز میزد. مثلا یکبار می گفت خواب بودم یا یک بار می گفت سرما خوردم ولی من متوجه بغض صداس می شدم و نمی خواستم تحت فشار قرارش بدم می گفتم بالاخره خودش درباره مشکلش حرف میزنه ولی هیچ وقت این به ذهنم نرسید که شاید این مشکل آینده ی هردومون رو تغیر بده .

روز و هفته و ماه گذشتند و سه ماه دیگه مونده بود که من برگردم ایران این یک سال و نه ماه مثل صد سال برام گذشت چون از راحیل و خونواده هم دور بودم ولی خب برام فایده ی زیادی هم داشت، عموم به معاون برا شرکتش نیاز داشت و من تو این مدت خیلی تلاش کردم که بتونم صبح دانشگاه باشم بعدازظهر تو شرکت عمو کار کنم و شب هم درس بخونم، عمو حقوق خوبی بهم می داد و من تا الان پول ماشین BMW ای رو با یک خونه تو تجریش جمع کرده بودم و دو ماه دیگه هم مدرک مهندسیم رو می گرفتم مطمئن بودم که با این شرایط آقا فرید بهم نه نمیگه.

با یاد راحیل لبخندی زدم و شماره اش رو گرفتم ولی می گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد. تعجب کردم ولی گفتم حتما کاری داشته پس گوشی رو کنار گذاشتم و مشغول چک کردن پرونده های شرکت شدم ساعت از دستم رفته بود وقتی به خودم اومدم ساعت پنج عصر بود بعد از برداشتن گوشیم از اتاق خارج شدم و بعد از خداحافظی با عمو از شرکت خارج شدم و به سمت خونه حرکت کردم توی راه چند

باری شماره راحیل رو گرفتم ولی باز هم خاموش بود وقتی به خونه رسیدم قبل از خوردن شام شروع کردم به درس خواندن باید این امتحان های آخر رو خوب می دادم بعد از چهار ساعت درس خواندن برنج دیشب رو از یخچال خارج کردم و بعد از داغ کردن اونو خوردم به ساعت نگاه کردم یازده بود رفتم سراغ کتابم و یک ساعت دیگه هم خوندم و بعد از نوشتن شب بخیر برا راحیل خوابیدم حتما وقتی گوشیش رو چک کنه پیام رو می بینه.

کلافه دستی تو موهام کشیدم و به میز تکیه دادم راحیل یک ماه بود که ازش خبر نداشتم و گوشیش رو جواب نمی داد. نمیدونستم باید چکار کنم شماره وحید رو گرفتم که بعد از دو بوق جواب داد.

- سلام داش چطوری؟

من: خوب نیستم وحید.

وحید: اتفاقی افتاده؟

من: یک ماهه که گوشی راحیل خاموشه و ازش خبر ندارم دارم دیوانه میشم.

نمیدونم چرا احساس کردم وحید دست پاچه شد چون گفت:

- خب... خب.. راحیل... راحیل حتما کار داره.

من: چه کاری آخه الان که بیکاره اصلا خاموش بودن گوشی چه ربطی به کار داره؟

وحید: نمیدونم چی بگم داداش.

من: می تونی ازش سراغی بگیری به خدا دارم دیوانه میشم.

وحید: باشه داداش بهت زنگ میزنم.

و قطع کرد. از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم رفتم داخل و بعد از حضور و غیاب ورق ها پخش شد و من امتحانم رو خیلی خوب دادم و از دانشگاه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و به سمت شرکت رفتم؛ بعد از احوالپرسی با عمو تو اتاق خودم رفتم. نشستم رو صندلی و شماره ی راحیل رو گرفتم. مشترک مورد نظر...

گوشی رو با داد به دیوار کوبیدم که هزار تکه شد و سرم رو تو دستهام گرفتم در با شدت باز شد و جاستین اومد تو. جاستین به انگلیسی گفت: - چیه رادمهر؟

من: هیچی یکم حاله بده.

جاستین: اتفاقی افتاده؟

من: نه.

جاستین: آره از اوضاع خودت و گوشیت معلومه. جوابش رو ندادم که از در خارج شد با بی حوصلگی تمام اون روز رو به شب رسوندم و رفتم بازار بعد از خریدن گوشی جدیدی و انداختن سیم کارتم روش به سمت خونه حرکت کردم تا رسیدم به خونه شماره وحید رو گرفتم.

وحید: سلام خوبی؟

من: نه نه رفتی دم خونه راحیل؟

وحید: آروم باش آره رفتم.

من: چی شد؟

وحید: خب خب راستش گفتن خارج از ایرانه تعجب کردم یعنی چی؟

من: یعنی چی؟

وحید: نتونستم خبر زیادی بگیرم این رو هم از باغبونشون شنیدم که

می گفت رفته خارج و الان اینجا نیست؛ داداش شاید خاموش بودن

گوشیش هم بخاطر همونه حالا تو نگران نباش خودش بهت زنگ میزنه.

من: ممنون.

وحید: خواهش.

و قطع کرد. تا حدودی خیالم راحت شد که حالش خوبه ولی چرا رفته

خارج؟ حتما رفتن سفر؟ ولی وحید گفت راحیل رفته یعنی اون تنها؟

شاید رفته خونه فامیل. آره همینه خودش به زودی بهم زنگ میزنه.

یک ماهه دیگه گذشت و هیچ خبری از راحیل نشد و گوشیش خاموش

بود به وحید هم گفتم، گفت رفتم دم خونه اشون و از همسایه ها همین رو

شنیدم. دیگه طاقتم طاق شده بود این دختر بی فکر با خودش چی فکر

کرده بود؟ نمیدونه یک روز بی خبری ازش منو به مرز جنون می کشونه

حالا می خواد جواب این دوماه رو چی بده؟ خدایا اتفاقی براش نیفتاده

باشه؟ رفتم دانشگاه و مدرک تحصیلی ام رو گرفتم و بوسیدمش این راه  
من برا رسیدن به راحیل بود؛ پس حسابی واسم ارزش داشت شماره  
مامان رو گرفتم و بهش گفتم که مدرکم رو گرفتم اونم کلی خوشحال  
شد و برام آرزوی موفقیت کرد. عمو بهم گفت واسه همیشه آمریکا بمونم  
ولی من باید می رفتم. نیمه ی من تو ایران بود چطور می تونستم اینجا  
بمونم؟ دلم حسابی برا مامان و بابا و رها و راحیل و رایان و نغمه تنگ  
شده بود فقط لحظه شماری می کردم این چند هفته هم تموم بشه تا برم.  
دنبال کارهای پروازم بودم و نمی تونستم زیاد به شرکت عمو سر بزنم و  
عمو هم درخواست معاون جدید داده بود ولی تا این هفته اونجا کار  
می کردم.

برای بار هزارم شماره راحیل رو گرفتم که بازم با شکست مواجه شدم.  
واقعا ناامید شده بودم این دختر این همه مدت کجا بود؟ یعنی دلش  
واسم تنگ نشده؟

با بی میلی شروع کردم به خوردن غذا که گوشی ام زنگ خورد با فکر  
اینکه راحیله شیرجه زدم سمت گوشی ولی با دیدن شماره رها آه  
پرحسرتی کشیدم.

\*\*\*

چمدون هام رو بستم و اونا رو تو دستم جابه جا کردم و به سمت بیرون  
رفتم نگاهی به خونه کردم و لبخندی زدم و رفتم به سمت خونه عمو؛  
زنگو زدم که زن عمو درو باز کردو به انگلیسی گفت:

زن عمو سوفیا: بیاتو پسر م.

چمدون‌ها رو گذاشتم تو حیاط و رفتم داخل عمو و زن عمو و به استقبالم اومدند.

من: سلام.

عمو: سلام پسر م.

زن عمو: سلام رادمهر جان دیگه میری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره دیگه با اجازه.

عمو: بیا داخل چیزی بخور بعد.

من: مرسی دو ساعت دیگه پرواز دارم.

زن عمو: صبر کن تا فرودگاه باهات میایم.

من: زحمت نکشید

عمو: این چه حرفیه پسر م تو هم مثل محمد پسر می.

عمو و زن عمو منو تا فرودگاه همراهی کردند و عمو با لحن گلایه آمیزی گفت:

- منصور که نمیاد یک سری به ما بزنه حداقل اگه رفتی دوباره هم بیا.

من: به روی چشم حالا همیشه شما بیاید؟

عمو: خودت که کارهای شرکت رو دیدی من اصلا بیکار نیستم.

بعد از بوسیدن دست عمو و پیشانی زن عمو از شون جدا شدم و به سمت هواپیما رفتم توی این دو سال خیلی بهم لطف کرده بودند واقعا ممنونشون بودم. اگه اونا نبودند من هیچ وقت به اینجا نمی‌رسیدم بازم یاد راحیل افتادم و کلافه دستی تو موهام کشیدم دختر بگم خدا چکارت کنه.

توی هواپیما شور و شوق وصف نشدنی داشتم. بالاخره خونواده‌ام رو می‌بینم و از همه مهم تر راحیل؛ میرم و راحیل رو می‌بینم ولی با به یاد آوردن اینکه گوشه‌اش سه ماهه خاموشه دلم شور زد خدایا چیزی نشده باشه.

هندزفری رو تو گوشم گذاشتم و چشم‌هام رو بستم با تکون‌های دستی بیدار شدم. مهمون دار که خانم جوانی بود با لبخند و عشوه گفت:  
- بفرمائید غذا.

من: ممنونم.

هیچ اشتباهی نداشتم خیلی عصبانی بودم. همه‌اش فکر می‌کردم اتفاقی افتاده که من از اون بی‌خبرم به زور چند لقمه از غذا رو خوردم و رفتم تو گالری عکس‌هام و به عکس‌های راحیل خیره شدم؛ آخه دختر بد نمیگی دلم واسه این خنده‌ها تنگ شده. دستی به گردن بند توی گردنم که یادگاری اون بود کشیدم و لبخندی زدم به بیرون خیره شدم و به فکر فرو رفتم تا برم ایران فوری یک خونه با ماشین می‌خرم و میرم

خواستگاری راحیل بله رو که گرفتم منو وحید شروع می‌کنیم به ساختن شرکت. با این افکار لبخندی زدم و دوباره به خواب رفتم.

حدود دو ساعت بعد که از خواب بیدار شدم دیدم دارن فرود اومدن هواپیما رو اعلام می‌کنن. لبخندی زدم و به تهران از بالا نگاه کردم خدایا غربت چقدر بده.

هواپیما فرود اومد و درش باز شد با خوشحالی از اون خارج شدم و چمدون‌هامو تحویل گرفتم بجز وحید به کسی نگفته بودم امروز میام می‌خواستم سوپرایزشون کنم.

وحید رو از دور دیدم که به دویست و شش مشکی رنگی تکیه داده بود. به سمتش رفتم که سرش رو بلند کرد با دیدن من خنده‌ی مردونه‌ای کرد و من رو در آغوش فشرد منم محکم بغلش کردم.

من: دلم برات تنگ شده بود.

وحید: منم همینطور داداش.

از بغلش خارج شدم و سوار ماشینش شدم.

من: از راحیل خبر جدیدی نداری؟

کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت: نه.

من: سه ماهه باهاش حرف نزدیم پیر شدم.



و لبخند تلخی زدم. وحید بهم نگاه کرد نمیدونم چرا احساس کردم تو چشم‌هاش غم بزرگی نهفته است ولی گفت:

- ان شالله میری و می‌بینیش.

من: ان شالله.

وحید: حالا بیا بریم خونه خودم.

من: مرسی داداش ببرم خونه دلم واسه خونواده‌ام یک ذره شده.  
وحید: چشم.

من: خونه جدیدمون رو بلدی؟

وحید: آره.

طوری که مامان پشت گوشی گفت اوضاع بابا خوب شده و خونه قبلی رو فروخته و یک خونه بزرگ تر تو یکی از قسمت‌های بالا شهر خریده بود.  
وحید به سمت خونه روند حدود دو ساعت بعد رسیدیم در خونه  
من: بیا بریم داخل.

وحید: ممنون داداش باید برم در مغازه تو هم خسته ای برو استراحت کن فردا میریم بیرون.

من: باشه خدافظ.

وحید با بوقی ماشین رو به حرکت در آورد و از جلو چشم‌هام محو شد.  
هوای آلوده ی تهران رو به ریه هام فرستادم و لبخندی زدم. زنگ در رو  
فشار دادم و قایم شدم. صدای بابا اومد.

بابا: کیه؟

جواب ندادم که بابا گفت مردم آزار و رفت. لبخندی زدم و دوباره زنگ در  
رو فشردم این بار صدای پا اومد حتما اومدن این مزاحم رو گوش مالی  
بدن در باز شد و با قیافه عصبانی بابا مواجه شدم. نسبت به دو سال پیش  
پیر تر شده بود لبخندی زدم که عصبانیت جاش رو به تعجب و تعجب  
جاشو به لبخند داد و بغلش رو برام باز کرد. خودم رو تو بغلش انداختم و  
سفت فشردمش.

بابا: پسرم چرا نگفتی بیایم فرودگاه؟

من: خواستم سوپرایزتون کنم.

بابا پیشونی‌ام رو بوسید که منم دستش رو بوسیدم.

بابا: بیا بریم داخل که اگه مامان و خواهرت تو رو بینن ذوق می‌کنن.

با هم رفتیم داخل صدای مامان می‌اومد.

مامان: حاج منصور کی بود؟

بابا: مزاحم بود خانم.

رفتم داخل و گفتم:

من: حالا نمی‌خواید از این مزاحم استقبال کنید؟

مامان فوری از آشپزخونه خارج شد و با دیدن من به سمتم دوید و خودش رو تو بغلم انداخت و با بغض گفت:  
- خیلی دلم برات تنگ شده بود قربونت برم.

من: منم فداتشم و روی موهایش رو بوسیدم که اونم صورتم رو غرق بوسه کرد.

در اتاق باز شد و رها خارج شد با دیدن من اول با تعجب بعد هم با جیغ به سمتم اومد. اون رو هم سفت بغل کردم و صورتش رو غرق بوسه کردم. رها: رادمهر خوشحالم اومدی.

من: برا خودت خانمی شدی کلاس یازدهمی درسته؟  
رها: آره داداش.

اون شب زنگ زدیم به رایان و نغمه هم اومدن نغمه حامله بود خیلی خوشحال شدم که قراره عمو بشم ، اون شب رو تا صبح بیدار بودیم و من از خاطرات سفر گفتم و اونا هم از اتفاقات ایران و فامیل و دوست و آشنا. حدودا ساعتی پنج صبح بود که همه از هم جدا شدیم و من به اتاقم رفتم و خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده ظهر بود. شماره وحید رو صفحه گوشی بهم دهن کجی می کرد؛ نه این دلتنگی فایده‌ای نداره حتما باید امروز برم سراغ راحیل. گوشی رو جواب دادم:

- سلام.

وحید: سلام خواب بودی؟

من: آره کجایی؟

وحید: بنگاهم بیا اینجا باید بریم دنبال کارهای وام هرچی زودتر باید شرکت رو تاسیس کنیم.

من: باشه ولی اول باید برم در خونه فرید افخمی ببینم دخترش کجاست. وحید سکوت کرد.

من: وحید؟

وحید: بله.

من: شنیدی چی گفتم؟

وحید: آره برو داداش ولی هرچی که گفت سریع بیا مغازه پیش من.

من: چرا؟

وحید: خب می‌خوام بدونم زن داداش در چه حالیه.

من: باشه خدافظ

وحید: خدافظ و گوشی رو قطع کرد. از اتاق خارج شدم و رفتم بیرون مامان و نغمه تو آشپزخونه بودند.

من: سلام.

مامان: سلام فداتشم خوب خوابیدی؟

نغمه: ظهرت بخیر.

و خندید.

من: مرسی بقیه کجان؟

مامان در حالی که بلند شد و برا من چای ریخت گفت: بابات رفته مغازه، رایان هم رفته سرکار، رها هم مدرسه.

من: آها.

رو میز نشستم و شروع کردم به خوردن چای با پنیر و گردو.

مامان: پسرم اونجا خوب غذا می خوردی؟

من: هره چطور؟

مامان: معلومه که دروغ میگی آخه لاغر شدی.

من: مامانم لاغریم به خاطر تغذیه‌م نیست، اونجا خیلی کار می کردم و البته درس هم سخت بود اونقدری که بعضی از شبها تا صبح نمی خوابیدم.

مامان: خدا فرید رو نابود کنه که باعث اینهمه عذاب تو شد.

من: مهم نیست الان برای خودم مهندسی ام.

و رو به مامان چشمکی زدم مامان با لبخند بهم نگاه می کرد. رو به نغمه گفتم:

- بچه پسره یا دختر؟

نغمه: هنوز معلوم نیست.

مامان: امروز می‌خوای چکار می‌کنی؟

من: راستش سه ماهه از راحیل خبر ندارم گوشیش خاموش بود می‌گن رفته خارج از کشور نمیدونم چی شده امروز باید برم در خونه‌اشون و بفهمم قضیه چیه بعدشم برم پیش وحید کارهای وام رو انجام بدیم  
مامان: وام؟

من: آره خب منو وحید می‌خوایم شرکت تاسیس کنیم.

مامان: الهی شکر.

نغمه: به سلامتی.

من: ممنون.

مامان: پسرم درآمد بابات خوب شده مغازه رو بزرگ کرده و شاگرداش بیشتر شدن اوضاع مالی‌مون خوبه اگه کمک مالی خواستی حتما بگو.  
من: باشه چشم.

مامان: عزیزم خودم پرایدی خریدم اگه خواستی جایی بری ازش استفاده کن.

من: مرسی مامان.

و از جام بلند شدم، از آشپزخونه خارج شدم و رفتم تو اتاقم. بعد از پوشیدن شلوار جین مشکی با تیشرت جذب سفید از اتاق خارج شدم. دوست داشتم پیاده روی کنم پس ماشین رو از مامان نگرفتم. از خونه

خارج شدم و به راه افتادم حدود نیم ساعت راه رفتم که خسته شدم و زنگی به تاکسی زدم باید تو اولین فرصت ماشین می خریدم. با بوق تاکسی از فکر بیرون اومدم و سوار شدم و آدرس خونه فرید افخمی رو دادم. از تاکسی به بیرون خیره شدم و با لبخند به تمام مسیری که دو سال پیش من و راحیل با هم می پیمودیم خیره شدم. حدود پونزده دقیقه بعد رسیدیم بعد از دادن کرایه به راننده به در حیاطشون خیره شدم و با به یاد آوردن خاطره های خودم و راحیل لبخندی زدم ولی با به یاد آوردن اینکه راحیل سه ماهه گوشیش خاموشه لبخند رو لبم ماسید و به سمت زنگ در رفتم و زنگ رو فشردم.

صدای دختری تو آیفون پیچید

صدا: کیه؟

من: لطفا درو باز کنید.

دختر: تو کی هستی؟

عصبی گفتم: مگه اینجا خونه فرید افخمی نیست؟ منم با آدمای این خونه کار دارم.

صداش اومد که گفت: بی اعصاب.

بعد هم در با صدای تیکی باز شد سریع حیاط طولانی رو پیمودم و خودم رو به در خونه رسوندم که سارا خانم به استقبالم اومد ولی با دیدن من مات و مبهوت سر جاش موند و رنگش پرید.

سارا نسبت به دو سال پیش پیر تر شده بود و غم بزرگی تو چشم‌هاش داد میزد منم به اون خیره بودم که با لکنت گفت:  
- تو... تو.

من: مثل اینکه نشناختید؟ من رادمهرم همونی که دو سال پیش با توهین از این خونه بیرون شد، حالا یادت اومد؟  
سارا: اینجا چکار می‌کنی؟

من: برای گرفتن حقم اومدم، چیزی که حق و مال منه.  
سارا با تعجب و اخم بهم نگاه کرد و گفت:  
- چه حق و حقوقی؟

من: الوعوه وفا رفتم آمریکا مهندس شدم و برگشتم، الان هم راحیل رو می‌خوام.

سارا بهم خیره شده بود و حرفی نمی‌زد.

من: راحیل کجاست؟

سارا: بیا داخل.

نگاهی به ساعت روی دستم انداختم ساعت دو بود.

رفتم داخل و روی مبل نشستم سارا هم روبه روم نشست.

من: نمی‌خواید بگید راحیل کجاست؟ چرا سه ماهه گوشیش خاموشه؟

سارا: داستانش مفصله.



دلّم شور زد و غریدم:

- اینجا چه خبره؟

صدای توقف ماشین اومد.

سارا: باباش اومد با اون حرف بزن.

داد زدم: یعنی گفتن اینکه الان راحیل کجاست نیاز به وکیل وصی داره؟

با داد من دختر ریزه میزه ای از آشپزخونه خارج شد و با تعجب بهم نگاه می کرد بهش میومد سیزده یا چهارده سالش باشه. نگاهم رو از اون گرفتم و به در سالن دوختم فرید و آهیل همون جا دم در وایساده بودند و به من نگاه می کردند.

سارا: فرید بیا ببینم آقا رادمهر چی میگه؟

فرید با اخم های درهم به طرفمون اومد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

داد زدم: من باید این رو از تو بپرسم، راحیل کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه؟ من رفتم و مهندس شدم و اومدم الان راحیل رو می خوام. در کمال تعجب دیدم آهیل با آرامش اومد و روی مبل نشست و بی خیال مشغول نوشیدن آب شد.

فرید: صداتو، تو خونه من بلند نکن.

من: گفتم راحیل کو؟ چرا نمی بینمش؟

فرید: چون خونه شوهرشه.

ساکت شدم بهتره بگم خفه شدم. سکوت کل خونه رو فراگرفته بود صدای فین فین سارا خانم تنها صدایی بود که سکوت رو می شکست. قلبم از کار افتاده بود زمان ایستاده بود با حرکت فرید به سمت مبل به خودم اومدم و داد زدم:

- به من میاد واسه شوخی اومده باشم؟

آهیل: شوخی نیست متاسفانه راسته.

خنده هیستریکی کردم و به سمت فرید هجوم بردم یقش رو گرفتم و با تمام توان هلش دادم که افتاد رو زمین کنارش نشستم و اون رو به باد کتک گرفتم. سارا فقط جیغ میزد و کمک می خواست ولی من خون جلو چشمهام رو گرفته بود، آهیل منو هل داد و از باباش جدا کرد فرید به خودش اومد و خون گوشه لبش رو پاک کردو گفت:

- عوضی از خونهام گمشو.

من: عوضی توای فقط خفه شو صدات رو نشنوم.  
و داد زدم.

من: راحیل؟ راحیل کجایی؟

سارا با گریه گفت:

-به خدا نیست شوهر کردو رفت.

من: راحیل این کارو نمی کنه شما دارید دروغ میگید

فرید: راحیل با پسرعموش بردیا یک ساله که ازدواج کرده و خیلی هم خوشبختن.

من: دروغه راحیل تا سه ماه پیش به من پیام می داد

آهیل: اره چون یک سال اول مجرد بود ولی هفت ماه بعدش عقد کرده بود الانم که سه ماهه به تو پیام نداده رفته کانادا خونه شوهرش.

پاهام سست شدند و با زانو روی زمین فرود اومدم آهیل به سمتم اومد و کنارم زانو زد.

من: چرا؟

آهیل: بلندشو پسر یک مرد به خاطر دختری اینطوری زمین نمی خوره.

حرف هاش رو نمی شنیدم فقط به بغض های راحیل و خنده هاش و شوخی هاش فکر می کردم. از جام بلند شدم و تلو تلو خوران از خونه اشون خارج شدم حالم دست خودم نبود. چند بار خواستم بخورم زمین ولی به دیوار تکیه دادم. این امکان نداشت، داشت؟ راحیل عشق من بود مگه نه؟ الان کجاست؟ کانادا؟ نه باور نمی کنم. اون من و دوست داشت یعنی فراموشم کرد؟ نه نه این امکان نداره از در حیاطشون خارج شدم و تو خیابون به راه افتادم اشکم جاری شد یعنی تو این هوا راحیل نیست؟ چطور تونست آخه چطور؟

داد زدم: خدا.

حالم دست خودم نبود سرم گیج می‌رفت باور حقیقت سخت بود. کمرم شکسته بود نای حرف زدن نداشتم فقط دهنم بازو بسته میشد و اصوات نامعلوم از دهنم خارج میشد.

من به خاطر راحیل دو ساله شب و روز ندارم حالا این بود جواب این همه عشق؟ یعنی راحیل رفت؟ دیگه نمی‌بینمش؟ هفت ماه عقد کرده بوده همه‌اش به من پیام می‌داد؟ هفت ماهه که عقد کرده و سه ماه تو خونه شوهرشه؟ یعنی اون دیگه زن من نیست؟ الان زنه پسر عموشه؟ تو خیابون‌ها می‌گشتم و مثل دیوانه‌ها با خودم حرف می‌زدم و تجدید خاطره می‌کردم افرادی که از کنارم رد می‌شدند با تعجب بهم نگاه می‌کردند. شاید اگه می‌گفتم من شکست عشقی خوردم باور نمی‌کردند که یک مرد اینجوری با شکست عشقی داغون بشه ولی من شدم، راحیل نفسم بود و حالا رفته بود باید آرام می‌بودم؟

صدای زنگ گوشی‌ام می‌اومد ولی من حتی از جیبم خارجش نکردم بارها و بارها صداش اومد ولی من اصلا بهش توجه نکردم تا اینکه اونی که پشت خط بود خسته شد و دست از سرم برداشت. هوا تاریک شده بود و ساعت مچی‌ام هشت شب رو نشون میداد بی حال و با حالی زار به سمت خونه رفتم و زنگ رو فشردم در باز شد و رفتم داخل وقتی وارد خونه شدم بابا و مامان و رها و رایان و نغمه تو پذیرایی نشسته بودند.

با صدای ضعیفی که خودم هم به زور شنیدم سلام دادم؛ خودم هم می‌دونستم حالم از درونم خبر می‌ده. همه ساکت شده بودند و بهم نگاه میکردند به سمت اتاق رفتم که صدای بابا متوقفم کرد

بابا: فرید دوباره گفت دختر بهت نمیدم؟

مامان: خدایا این فرید و نابود کن که چند ساله آرامش رو از زندگی ما گرفته.

رها: داداشی چی شد؟

برگشتم عقب و بهشون نگاه کردم و سرم و پایین انداختم

رایان: رادمهر داری نگرانمون می‌کنی، فرید دوباره چه بهانه ای آورد؟  
لبخند تلخی زدم و گفتم:

من: راحیل یک ساله که ازدواج کرده.

خونه ساکت شد به طوری که اگه دقت می‌کردی حتی صدای ضربان قلب هم شنیده میشد. بهشون نگاه کردم مامان و نغمه و رها با غم و بابا رایان با تعجب بهم نگاه می‌کردند. خندیدم و گفتم:

- خنده داره مگه نه؟ شما باور می‌کنید که راحیل ازدواج کرده باشه؟

مامان: اون دختر الماسی بود هرچی شده کار فریده.

دست‌هام مشت شد و قسم خوردم تا فرید رو به خاک سیاه نشونم آروم نگیرم.

بی حرف به سمت اتاقم رفتم و درو پشت سرم بستم به در تکیه دادم و سر خوردم رو زمین چرا؟ چرا؟ من که همه تلاشم رو کردم من که همه عشقم رو به پاش ریختم؟ یعنی کم بود؟ گوشیم زنگ خورد دیدم وحیده جواب دادم.

وحید: کجایی؟ کارت دارم.

هیچی نگفتم که وحید گفت:

- من همه چی رو می دونم خودم برات تعریف می کنم.

من: می دونستی راحیل ازدواج کرده؟

وحید: اره.

داد زدم: پس چرا بهم نگفتی؟

وحید: باید با هم حرف بزنی کجایی؟

من: خونه.

وحید: باشه منم اون اطرافم بیا در حیات تا بریم خونه من با هم حرف

بزنییم.

بی خداحافظی گوشی رو قطع کردم و از اتاق خارج شدم.

مامان با بغض: کجا؟

هیچی نگفتم که بابا گفت:

- پسرم کجا میری این وقت شب؟

من: وحید بیرونه.

و بی حرف از خونه خارج شدم تو سرویس آبی به صورتم زدم و از در حیاط خارج شدم حدود دو دقیقه تو کوچه راه رفتم که ماشین وحید رو دیدم. به سمتش رفتم و در جلو رو باز کردم و بی حرف نشستم وحید هم هیچ حرف نزد و پاشو رو پدال گاز فشار داد. سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و با یاد آوری روزهای خوبمون لبخند تلخ میزدم

حدود پانزده دقیقه بعد وحید دم یک خونه نگه داشت و بی حرف پیاده شد منم به تبعیت از اون پیاده شدم و دنبال وحید راه افتادم دقیق مثل یک مجسمه، ساکت و خاموش بدون هیچ حرکت اضافه ای دنبالش رفتم. کلید رو توی قفل چرخوند و درو باز کرد و رفت داخل و لامپ رو روشن کرد منم رفتم داخل. خونه ی به هم ریخته‌ای بود معلوم بود که خونه‌ی مجردیه پشت سرم درو بستم و روی مبل نشستم.

وحید با لیوان آبی به سمتم اومد و آب و به دستم داد و کنارم نشست. به روبه رو نگاه می‌کردم.

وحید: یک روز تو بنگاه مشغول رسیدگی به دفتر و حساب کتاب بودم که صدای آشنایی گفت سلام وقتی سرم رو بلند کردم راحیل بود به زور شناختمش خیلی لاغر و تکیده شده بود دختری هم همراهش بود همون دوستش بود که قبلا باهاش بود

روی صندلی روبه روم نشست و شروع کرد به گریه کردن گفت که آرامش نداره هر روز تو خونه اشون جنگ اعصابه هر روز دعوا هست. می گفت هیچ کس به وصلت منو رادمهر راضی نیست همه اقوام بهم میگن حق نداری این کار رو بکنی منم بهش گفتم فوری جا زدی؟ دستبند سیاهی رو مچش بود اونو دراورد و دستش رو روی میز گذاشت ، زخم عمیقی رو دستش بود.

با این حرفش تند به سمتش برگشتم که وحید ادامه داد:

راحیل گفت خودکشی کردم و گفتم من رادمهر رو می خوام ولی همین که خوب شدم باز هم حرف حرف خودشون بود بهم گفتن یا باید با پسر عموت ازدواج کنی یا قید خونوادهات رو بزنی دختر بدبخت مثل سیل اشک می ریخت خیلی دلم واسش سوخت. منم بهش گفتم فعلا نذاره تو چیزی بفهمی چون بی خیال اون همه درس و کار میشی و برمیگردی اونم قبول کردو گفت تا زمانی که ایرانه بهت پیام میده و زنگ میزنه تا بی خیال هدفت نشی و برگردی ایران.

راحیل این همه سختی کشیده بود؟ به خاطر من؟ خاک تو سر من که مرد نبودم.

وحید: راحیل گفت حتی به پسر عموم هم گفتم، گفتم که من رادمهر رو دوست دارم راحیل می گفت فکر کردم اگه با بردیا خودش حرف بزوم و بگم دوستش ندارم دست از ماجرا بکشه ولی گفت بردیا ادعای عاشق



بودن می‌کنه و با همه ی اشتباهاتم می‌گه که دوستم داره و دست ازم نمی‌کشه.

رادمهر ، راحیل به خاطرت خیلی اذیت شد الانم سه ماهه که رفته کانادا بزار زندگیش رو بکنه شاید به بردیا علاقمند شد و خوشبخت شد مگه تو خوشبختیش رو نمی‌خوای؟ راحیل از پدرش متنفر شده واقعا حق هم داره اون پدر نیست ظالمه.

رو به وحید گفتم: پس من چی؟ حق من چی میشه؟  
داد زدم: بدون راحیل نمی‌تونم میفهمی؟ می‌خوام برم دنبالش.  
وحید بدتر از خودم داد زد:

- اون دختر تا کی باید به خاطر حماقت تو و پدرش زجر بکشه دیگه راحتش بزارید فکر کردی بری دنبالش فرید بیکار می‌شینه؟  
فرید فرید فرید فرید. بدبخت میکنم حالا بشین و نگاه کن مرتیکه عوضی لاشخور.

وحید: دادش ما از فرید انتقام می‌گیریم ولی قبلش خودت رو بهش ثابت کن، ثابت کن که تو هم یک مهندس حاذقی و چیزی از اون کم نداری.  
پوزخندی زدم و گفتم:

- بدون راحیل مهندسی و شرکت و زندگی تو سرم بخوره فقط می‌خوام بمیرم.

وحید: اینطوری نگو تا الان تلاش کردی از این به بعد هم تلاش کن تا اسم مهندس رادمهر توکلی به گوش فرید برسه.

من: کاش هیچی تو این زندگی نداشتی فقط اون دختر چشم سبز سهم میشد یعنی اون الان زن کس دیگه‌است؟ اون دیگه سهم من نیست؟  
وحید مردانه بغلم کرد و گفت:

- هر کاری بخوای میکنیم تا فرید به زمین زده بشه اینو بهت قول میدم.  
من: اگه فرید نابود بشه راحیل برمی‌گرده؟  
و پوزخندی زدم.

وحید: برنمیگرده ولی فرید هم سزای کارش رو می‌بینه.

من: با چه امیدها و آرزوهایی از ایران رفتم و خواستم مهندس بشم ولی حالا هیچ ذوقی به این مدرک مزخرف ندارم.

وحید: داداش من بهت حق میدم ناراحت باشی ولی خودتو نیاز.

من: بارها راحیل بهم گفت بیا با هم فرار کنیم ولی من به حرفش گوش ندادم کاش فرار می‌کردم.

وحید: پس خانواده‌ات چی می‌شدند؟

من: بعد مدت‌ها برمی‌گشتم.

وحید: فرید حتی دست به قتل خانواده‌ات هم میزد تا آخرش مجبور بشی برگردی، اون یک حیوانه.

من: تاوان کارش رو پس میده، بد هم پس میده.

تا صبح پیش وحید بودم اون می گفت و من حواسم فقط پیش اون دوگویی سبز رنگ بود که قرار نبود هیچ وقت سهم من بشن قرار نبود هیچ وقت با دیدنشون آروم بگیرم.

ساعت چهار صبح رفتم تو یکی از اتاق های خونه وحید و رو تخت دراز کشیدم و ساعدمو رو پیشونی ام گذاشتم خاطرات مثل فیلم از جلو چشمم رد میشدند و من فقط با لبخند غمگینی نظاره گر بودم تا اینکه به خواب رفتم.

روز ها می گذشت و من گوشه گیر تر می شدم همدم فقط سیگارم بود و بس. بیشتر تو خونه مجردی وحید بودم و تو فکر بودم. کجا رواشتباه رفتم که این شد آینده ام؟ کجا دلی شکوندم که دلم شکست؟ روزبه روز ضعیف تر و افسرده تر می شدم نه حرف های وحید روم تاثیر داشت نه نصیحت های بابا و نه گریه های مامان و نه بغض رها. تلاش کنم که چی بشه؟ سرپا بشم که چی بشه؟ اصلا مهندس بشم پولدار بشم شرکت دار بشم که چی؟ قراره راحیل برگرده؟

با صدای در از فکر خارج شدم میدونستم وحیده پس همون طور به بیرون از پنجره چشم دوختم.

وحید: خونه از زیر دود معلوم نیست پنج پاکت سیگار سوزوندی ریه هات نابود میشه.

پوزخندی زدم و به عقب برگشتم و گفتم:

- مگه مهمه؟ اصلا ریه می خوام چکار؟

وحید سری با تاسف تکون داد و خریده‌ها رو روی این گذاشت.

- دلت به حال جوونی خودت نمی‌سوزه دلت به حال اون مادری بسوزه  
که دو سال با درد فراغت کنار اومد الانم یک ماهه با دیدنت داره آب  
میشه.

من: میگی چکار کنم؟

وحید: پی گیر مدارک مهندسیت باش وقتی تو ایران تایید شد تا وام رو  
بگیریم و شرکت رو بنا کنیم.

من: باور کن دل و دماغی واسه زندگی کردن ندارم

وحید: مگه این زندگی چند روزه که تو می‌خوای اینجوری تمومش کنی؟  
اصلا بگو بینم راحیل ارزش اون ریه‌ها تو داره که داری تو دود  
می‌سوزونیشون؟

من: بس کن وحید بزار با درد خودم بمیرم.

وحید: کسی که اینقدر ضعیف باشه مرد نیست حتی زن هم نیست یک  
موجود بی ارزشه.

من: خیلی ممنون.

وحید: قابلیت رو نداشت.

بعد هم به سمت آشپزخونه رفت و سوسیس‌ها رو سرخ کرد.

وحید: صبحونه هم که نخوردی.

من: اشتهای نداشتم.

وحید: بیا از سوسیس‌های داش و حیدت بخور و عشق کن.

لبخندی به این همه مهربونی‌اش زدم یک ماه بود که من تو خونه بودم و

اون در بنگاه کار می‌کرد و خرجی هردومون رو می‌داد. من باید سرپا

می‌شدم به خاطر خودم به خاطر مامان و بابا به خاطر وحید. رفتم تو

آشپزخونه نشستم و گفتم:

- خب آقا وحید حالا نقشه چیه؟

با تعجب برگشت عقب و گفت:

- نقشه‌ی چی؟

من: شرکت دیگه.

لبخندی زد و گفت:

- تو الان چقدر پول داری؟

من: ده میلیارد دارم که دست عموست و باهاش معامله می‌کنه همین

دیروز هم گفت اگه می‌خوایش تا بهت بدمش پونزده میلیارد شده.

وحید: خب منم بنگاه رو می‌فروشم.

من: چقدری میشه؟

وحید: حدود بیست میلیارد.

من: خوبه منم از عمو پنج میلیارد می‌گیرم تا پولمون بشه چهل میلیارد

بقیه‌اش رو هم با مدرکم وام می‌گیرم.

وحید: ولی خب شرکت عموت خوب بهت حقوق داده.  
و چشمکی زد.

من: اینقدر پول نمی‌داد خودم معامله می‌کردم و بیشتر کارهای شرکت روی دوشم بود.

وحید: آها.

من: خب حالا چکار کنیم؟

وحید: مشتری بنگاه آماده‌است همین بعدازظهر باهاش حرف میزنم تا پولش رو بده تو هم با عموت حرف بزنی پول رو واست بفرسته فردا هم می‌ریم سراغ وام.

من: چند ماشین تو بنگاه داری؟

وحید: خودت که میدونی سرمایه‌ام زیاد نیست پول بنگاه ده میلیارد ده میلیارد هم ماشین توش دارم

من: واسم پرایدی نگه دار نمیتونم با تاکسی بیام و برم.

وحید: چشم داش.

کارها خیلی سریع پیش رفت عمو پول رو واسم فرستاد و وحید هم بنگاهش رو فروخت رفتم دنبال مدارک مهندسیم. اونا هم تو ایران تایید شدن و باهاش یک وام سنگین برداشتم سعی می‌کردم تا حد امکان به راحیل فکر نکنم چون هر وقت بهش فکر می‌کردم افسرده می‌شدم و دست از زندگی می‌کشیدم، مامان و بابا و رایان که منو می‌دیدند دارم

واسه آینده‌ام تلاش می‌کنم خیلی خوشحال بودند و بهم امید می‌دادند که حتما موفق میشم.

چهار ماه بود تو ایران بودم که کارهای تاسیس شرکت شروع شدند. به پول بیشتر نیاز داشتیم پس وحید به کارهای ساخت و ساز شرکت خودمون رسیدگی می‌کرد و منم مهندسی ساختمان‌های بزرگ رو به عهده می‌گرفتم و درآمد خوبی داشتم. اسمم معروف شده بود و همه من رو به اسم مهندس جوان می‌شناختند که کارم رو خوب بلدم؛ ولی زمانی که دوست داشتم معروف باشم اون زمان گذشت الان دیگه فقط می‌خواستم به خاطر مامان و بابا روی پای خودم و ایسم تا غمگین نشن. امیدی به زندگی نداشتم فقط مثل یک رباط از پیش تعیین شده هدف خاصی داشتم که احساس می‌کردم یک اجبار پشت سرمه و باید به اون هدف برسم نه امیدی نه آرزویی هیچ و هیچ نداشتم.

با صدای وحید به خودم اومدم:

- تا کی می‌خوای به این قاب خیره بشی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- شاید الان بچه داشته باشه درسته؟ یعنی بچهاش شبیه کیه؟ اگه شبیه خودشه پس خیلی خوشگله، به نظرت راحیل منو یادش میاد؟

وحید چیزی نگفت که به سمتش برگشتم دیدم داره با غم بهم نگاه می‌کنه.

من: چی شده؟

وحید: اینقدر فکر و خیال نکن داری پیر میشی.

من: جوانی رو می‌خوام چکار؟

وحید: پسر ناامیدی کفره.

من: خیلی وقته نمیدونم عبادت چی هست.

وحید: کاش بتونی همون رادمهر سابق بشی، همون قدر خوب و همون قدر امیدوار.

من: اون رادمهر خیلی وقته مُرده.

وحید: تا انتقامت رو از فرید نگیرم آرام نمیشم. دستی رو شونش زدم و از جام بلند شدم

وحید: کجا؟

من: باید برم سر ساختمون آقای رادمنش، واسه تحویل ساختمون خیلی عجله داره.

وحید: باشه منم میرم سر ساختمون خودمون، هر وقت کارت تموم شد بیا اونجا.

من: باشه خداافظ.

وحید: خداافظ.

قدرت نه دست هیتلر است و نه هم به دست تمام کسانی که جنگ رو به پا می‌کنند، قدرت فقط دست کسی است که تو دوستش داری چون با



رفتنش بی چون و چرا بی جنگ یا تسلیم شدن، شکست خورده میدان تویی.

روزها گذشت و هفته ها گذشت و ماه ها هم گذشتند و شرکت ما تکمیل شد الان یک سال و نیم بود که ایران بودم فکر کردم اگه خودم رو تو کار خفه کنم راحیل رو فراموش می کنم ولی هرروز که می گذشت با یادش بیشتر عذاب می کشیدم

مامان: پسرم رها هم اومد بریم دیگه.  
من: چشم.

امروز شرکت افتتاح میشد و مامان و بابا و رها و نغمه و رایان می خواستن بیان تا همه با هم بریم. رها دیپلمش رو گرفته بود و داشت برا کنکور می خوند، بچه ی رایان و نغمه هم به دنیا اومده بود پسر خوشگلی بود به اسم آرتین خیلی دوستش داشتم.

ماشین رو به سمت شرکت به حرکت در آوردم و بعد از نیم ساعت رسیدیم. همه با هم پیاده شدیم که رها گفت:

- داداش چرا اسم شرکت، رادفره؟

لبخند تلخی زدم و به یاد روزی افتادم که با راحیل می خواستیم اسم پسرمون رو رادفر بزاریم.

من: اسم مورد علاقه منه.

رها: چطوری آقا وحید قبول کردند؟

من: اون هیچ نظری نداشت منم این اسم رو پیشنهاد دادم و اونم قبول کرد.

همه رفتیم داخل شرکت، خانواده وحید و چند تا از رئیس‌های شرکت های بزرگ که یکیشون هم فرید بود و پسرش واسه افتتاح اومده بودند. اونا هنوز من رو ندیده بودند که وحید رفت بالا و شروع کرد به سخنرانی و از همه به خاطر حضورشون تشکر کرد و در آخر به عنوان رئیس شرکت خواست که من برم واسه سخنرانی، میدونستم وحید قصدش از این کارها حرص دادن فریده.

رفتم بالا که همه با تعجب بهم نگاه کردند درسته وحید بیست میلیارد پول گذاشته بود ولی خب من با مدارک مهندسی‌ام وام گرفته بودم و چهار دنگ شرکت واسه من بود و دو دنگش واسه وحید، قیافه فرید واقعا دیدنی بود. اون و آهیل با تعجب و چشمانی از حدقه بیرون اومده بهم نگاه می‌کردند ولی دیگه برام مهم نبود. روزگاری که برام مهم بود و دوست داشتم آدم معروفی باشم تا فرید بهم دختر بده گذشته بود. شروع کردم به سخنرانی و تشکر از حضار و اهداف و برنامه‌های آینده و توکل بخدا و ایمان و پشتکار و همکاری و... درباره همه چیز توضیح دادم و در آخر مورد تشویق قرار گرفتم و پایین اومدم به سمت حضار رفتم که فرید و پسرش رو دیدم بی توجه به اونا به سمت بقیه رفتم و باهاشون دست دادم مامان و بابا با نفرت به فرید نگاه می‌کردند. فرید اونقدر مورد

بی احترامی و تحقیر قرار گرفت که فرار رو بر قرار ترجیح داد و با یک  
خداحافظی مختصر از سالن خارج شد. پوزخندی زدم و گفتم:  
- فرید خان تازه اولشه منتظر پس دادن تاوان کارهات باش.

روز ها می گذشت و تلاش و کوشش منو وحید برای اداره ی شرکت  
بیشتر میشد حدود پونزده تا فقط مهندس حاذق و هشتاد تا کارگر ساده  
تو شرکت کار می کردند اگه مجموع نگهبان ها و آبدارچی ها و مهندسین  
و کارگران رو در نظر بگیری حدود صد و بیست نفری تو شرکت کار  
می کردند. روز به روز فعالیتمون رو گسترده تر می کردیم شرکت در آمد  
خیلی خوبی داشت و تو این چند ماه خیلی از بدهکاری هامون رو پس  
داده بودیم.

خسته وسایلم رو جمع کردم و به سمت خونه رفتم مامان تو حیاط  
نشسته بود. و سبزی پاک می کرد.

من: سلام خسته نباشی.

مامان: ممنون پسرم.

من: کی اینجاست؟

مامان: فقط رها.

من: آها.

خواستم به سمت داخل برم که مامان از پشت صدام زد.

برگشتم و گفتم: جانم.

مامان: بیا بشین کارت دارم.

من: چشم.

و رفتم کنارش نشستم مامان با بغض بهم نگاه کرد که با تعجب گفتم:

- مامان چیه؟ چیزی شده؟

مامان: سی سالته نمی‌خوای تشکیل خانواده بدی؟

با غم به مامان خیره شدم و گفتم:

من: آخه بعد راحیل چطور میتونم ازدواج کنم؟

مامان: پسر من اون دختر سه ساله که شوهر داره من مطمئنم الان چند

بچه قدو نیم قد داره بعد تو می‌خوای اینجا به خاطر اون عمر تو تباه کنی؟

من قبول دارم دختر خوبی بود و تو این ماجرا تقصیری نداشت ولی تو

هم قبول کن که او رفته و دیگه برنمی‌گرده.

حقیقت مثل پتک تو صورتم کوبیده شد اون رفته و دیگه برنمی‌گرده؟

پوزخند تلخی زدم و خواستم بلند شم که مامان دستم رو گرفت و

گفت:

- قبل از راحیل شیدا رو برات در نظر داشتم که گفتی عاشق شدی منم

گفتم چه اشکالی داره پسر من هزار به خواسته‌اش برسه ولی فرید خیر ندیده

قبول نکرد حالا نمی‌خوای مامانت به خواسته‌اش برسه؟

من: آخه مامان...

مامان: شیدا بیست و سه سالشه داره پزشکی می‌خونه دختر خوب و ساکت و خوشگلیه تازه دختر دایی خودت هم هست چی از این بهتر؟

من: مامان هرکی با من ازدواج کنه بدبخت میشه؟

مامان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- واه خاک به سرم چرا؟ شغل نداری که داری، پول نداری که داری، مهندس نیستی که هستی، شرکت به این بزرگی هم که داری. مگه دخترا چی می‌خوان؟

من: مسئله پول نیست مادر من.

مامان: پس مسئله چیه؟

من: آخه دل من فقط پیش یک نفره زخم گناه نداره؟

مامان: پسرم عشق واقعی بعد ازدواج به وجود میاد تو فکر می‌کنی من قبل ازدواج حاجی رو دوست داشتم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- ای شیطان پس کی رو دوست داشتی؟ شما هم اره؟

و خندیدم. مامان با مشت به پهلو زد و گفت:

- پدر سوخته بی حیا بحث رو عوض نکن.

و خندیدم. چیزی نگفتم که باز مامان گفت:

- رادمهر اگه بخوای بیشتر از این خودت و ما رو عذاب بدی نمی‌بخشمت  
کسی دیگه داره تو کانادا صفا می‌کنه اینجا تو غمبرک گرفتی و این  
پیره‌ن سیاهت رو هنوز در نیوردی؟

من: باشه مامان به حرف‌ها فکر می‌کنم.

و به سمت خونه رفتم. نه تنها مامان بلکه بابا و نغمه و رایان و رها و همه  
هرروز بهم هشدار می‌دادند که سنت داره بالا میره و از این حرف‌ها.  
همه‌ی فامیل و دوست آشنا از من خواستن به زندگیم سرو سامونی بدم؛  
و حید همش بهم توصیه می‌کرد اگه ازدواج کنم میتونم راحیل رو  
فراموش کنم و بهتر به کارهام رسیدگی کنم من حتی اگه می‌خواستم با  
کسی ازدواج کنم از همون اول بهش می‌گفتم که عاشق کس دیگه ای  
بوده‌ام و تا هزاران سال خاطرش برام عزیزه اگه می‌خواست قبول می‌کرد  
اگرم نخواست قبول نکنه مهم نیست. درآمد خیلی خوب بود و ماشین  
آئودی با خونه‌ای تو تجریش خریده بودم الان رسیده بودم به اون چیزی  
که فرید می‌خواست. کاش سه سال دیرتر راحیل رو شوهر می‌داد. با یاد  
راحیل سیگاری آتیش زدم و دود غلیظش رو به ریه‌هام فرستادم با اینکه  
از خودم خونه داشتم ولی هنوز پیش مامان و بابام زندگی می‌کردم. رها  
هم رفته بود دانشگاه اصفهان منم نمی‌خواستم بابا و مامان تنها باشن  
واسه همین پیششون زندگی می‌کردم.

ساعت شش عصر از شرکت خارج شدم و به سمت خونه رفتم وقتی  
رسیدم مامان بازم شروع کرد به توبیخ و مواخذه کردن من که خودتو

بدبخت کردی، همسنگها ده تا بچه قدو نیم قد دارند و از این حرفا خودش می‌دونست نقطه ضعف من در مقابل مامان همین پافشاری هاش روی یک موضوعه، تا اینکه قبول کردم برام بره خواستگاری شیدا.

منو مامان و بابا و رایان و نغمه رفتیم خواستگاری شیدا؛ رها اصفهان بود و نتونست بیاد. وقتی روی مبلهای دایی نشستیم یاد خواستگاریم تو خونه فرید افتادم و سرم رو غمگین پایین انداختم و لحظه به لحظه اون شب رو به خاطر آوردم. همه‌ی اون حرفا، اون توهین‌ها، اون کوچیک شدن‌ها، استرس و اضطراب خودم و راحیل و در آخر گریه‌ها و دعوی راحیل با باباش.

باید حتما الان سیگاری می‌کشیدم و گرنه از فکر و خیال زیادی سرم می‌ترکید، رایان متوجه حاله شد و می‌دونست به یاد اون شب کذایی خواستگاری راحیل افتادم پس زیر گوشم گفت:

- برو بیرون آبی به صورتت بزن.

از خدا خواسته از جام بلند شدم و با اجازه‌ای گفتم و به سمت حوض قدیمی خونه دایی رفتم و سیگاری روشن کردم. ای کاش هیچ وقت راننده فرید نمی‌شدم؛ کاش هیچ وقت راحیل بهم اعتراف نمی‌کرد تا منم جرئت اعتراف کردن نداشته باشم، کاش عاشق نمی‌شدم. با یاد گذشته غمگین لبخند زدم.

- حالت خوبه؟

به عقب برگشتم و به شیدا خیره شدم از خانمی و متینی و زیبایی چیزی کم نداشت حیف که قلب من گیر راحیل بود و فقط برا اون میزد.  
من: ممنونم.

به سمتم اومد و لیوان آب رو به دستم داد.

من: می خوام درباره موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

شیدا با تعجب گفت: چه موضوعی؟

من: درباره گذشته‌ام.

شیدا: آها.

من: میدونی من تو گذشته دختری رو به اسم راحیل دوست داشتم.

شیدا: آره بعد رفتنت به آمریکا عمه درباره‌اش گفت.

من: میدونی هنوزم دوشش دارم؟

شیدا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

شیدا: پس چرا نرفتی خواستگاری اون؟

من: ازدواج کرده و تو کاناداست.

شیدا: آها.

من: زنم شو درسته هیچ وقت نمی‌تونم عاشقت شم چون آدم فقط یکبار

عاشق میشه ولی می‌تونم دوست داشته باشم.



فکر کردم با این رک و بی پرده حرف زدنم شاید تعجب می‌کنه یا جواب رد می‌ده ولی در کمال تعجب با لبخند رو به من گفت:

- از همون موقعی که پونزده سالم بود و تو بیست و دو سال و عمه همیشه بهم می‌گفت عروس گلم همون موقع عاشقت شدم وقتی فهمیدم کس دیگه‌ای رو دوست داری برات آرزوی خوشبختی کردم، ولی الان که سرنوشت اینطوری چیده من با گذشته‌ات کاری ندارم و مطمئنم بعد مدت‌ها بهم دل می‌بندی.

خوشحال شدم که اینقدر آدم عاقلی بود، شاید نظر مثبتش رو پیش همه اعلام کرد و دو خانواده حسابی خوشحال شدند و خبر نامزدی من تو کل فضای مجازی پیچید. به اصرار مامان همه کارها سریع انجام شد اون فکر می‌کرد من ممکنه پشیمون بشم واسه همین خیلی عجله به خرج می‌داد. منو شاید عقد کردیم و حلقه‌ام رو دستم کردم، حلقه شاید تو دستم بود و گردنبنده را حیل تو گردنم جالب بود نه؟

شرکت خیلی معروف شده بود و همه شرکت‌ها و هتل‌ها و ساختمون‌ها و شهرداری و ... کارهای معماریشون رو به عهده شرکت ما می‌گذاشتن.

به گفته وحید این بهترین فرصت برای نابودی فرید و شرکتش بود؛ وحید و آدم‌هاش توی فضای مجازی و رسانه‌ها برای شرکت ما تبلیغ می‌کردند و شرکت ما رو محبوب می‌کردند و هرجایی که می‌فهمیدیم نیاز به

معماری داره فوری وحید یکی از مهندسین رو اونجا می‌فرستاد و پیشنهاد شراکت بهشون می‌داد یا وقتی فرید با شرکتی قرار داد همکاری

می‌بست ما با دادن پول و رشوه، شرکت مقابل رو مجبور به رد قرار داد می‌کردیم.

خلاصه مدت‌ها طول کشید تا تونستیم شرکت فرید رو از میدون به در کنیم دیگه بدنام و ضعیف شده بود و مدت‌ها بود که هیچ قراردادی باهاش بسته نشده بود. فرید از این موضوع به شدت عصبانی بود و بارها به دیدنم اومد یا مشاورش رو برای صحبت باهام فرستاد ولی منم گفتم کار غیر قانونی که نمی‌کنم فقط برای شرکت خودم تبلیغ می‌کنم. شرکتش دیگه اسمی نداشت؛ حتی نتونست با پول هم اسم و رسم شرکتش رو حفظ کنه همین باعث شده بود که مورد قضاوت رسانه‌ها و فضای مجازی و البته سازمان مهندسی کشور قرار بگیره، ضربه‌ی نهایی وقتی بهش وارد شد که پرونده شرکتش از سوی سازمان مهندسی و معماری کشور لغو شد و فرید با شنیدن این موضوع سگته کرد. تا چند روزی بیهوش بود و اصلا حال خوبی نداشت و منم از این موضوع خیلی خوشحال شدم، آدمی نبودم که با غم کسی، شاد بشم ولی فرید هرکسی نبود و عامل غم و اندوه ابدی من بود.

وقتی به هوش اومد برای همیشه فلج ش؛ زنش و پسرش تمام دکترهای حاذق ایرانی رو دورش جمع کردند یا چند تا کشور بردنش ولی همه دکترهاش قطع امید کرده بودند. وحید گفت راحیل به ایران نیومده و گفته هیچ وقت پدرم رو حلال نمی‌کنم و حتی در این وضعیت هم دلش به رحم نیومده.

وقتی تو بیمارستان بود به دیدنش رفتم با دیدن من رو ویلچر با غضب بهم نگاه می کرد و گفت:

- بالاخره زهر خودتو ریختی؟ ای کاش همون روزی که راحیل رو به مرگ تو تهدید کردم، تهدیدم رو عملی می کردم و الان این بلا سرم نمی اومد. تو فکر فرو رفتم؛ پس راحیل رو به مرگ من تهدید کرده بود و از این طریق تسلیمش کرده بود. پوزخندی زدم و گفتم:

- خب فرید افخمی بگو ببینم راحیل چطوری خودکشی کرد؟ چرا اون شب تو خواستگاری به خونواده ام توهین کردی؟ چرا راحیل رو شوهر دادی؟ چرا راحیل رو عذاب دادی؟

اول با خشم بهم نگاه می کرد ولی وقتی زجرهای دخترش رو براش بار دیگر تداعی کردم با غم و بغض بهم نگاه کرد. می دونست اشتباه کرده ولی راه بازگشت و جبرانی نبود؛ من زن داشتم و قرار بود یک ماه دیگه عروسی کنم و راحیل هم سه سال و چند ماه بود که عروسی کرده بود. هرکاری می کردم به خودم بفهمونم من دیگه زن دارم و نباید به راحیل فکر کنم نمی شد؛ مگه میشد اون چشمای سبزشو فراموش کنم؟ اون لبخندا چی؟ چرا یهو اینجوری شد؟ داشتم دیوانه می شدم بازهم بغض کردم و گفتم خدایا این دختر و از یاد من ببر من دیگه زن دارم نمی خوام حق الناس گردنم باشه تا الان که بهش فکر می کردم و اون شوهر داشت گنااهش و تو حساب می کردی و حق الله بود؛ ولی الان که خودمم زن

دارم این حق الناس همسر مه که میاد گردنم. وارد خونه شدم مامان و زن دایی و شیدا تو پذیرایی نشسته بودند.  
من: سلام.

همه با لبخند جوابمو دادن شیدا بلند شد و اومد کت رو ازم گرفت. با لبخند ازش تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم خیلی خسته بودم روی تخت دراز کشیدم که تقه ای به در خورد.  
من: بیا تو.

شیدا با لیوان آب پرتقالی تو درستش وارد شد و کنارم روی تخت نشست.  
شیدا: بیا اینو بخور.

نشستم و لیوانو از دستش گرفتم و ازش تشکر کردم  
شیدا: خوبی؟

من: چطور؟

شیدا: کلافه به نظر می‌رسی.

من: نه چیزی نیست.

شیدا الان زنم بود شاید انتظار داشت بوش کنم یا بهش محبت کنم ولی برام سخت بود بعد راحیل کسی رو ببوسم.

شیدا: باشه استراحت کن.

و از جاش بلند شد منم روی تخت دراز کشیدم. یک ماه گذشت و تو یکی از بهترین تالارها عروسی گرفتم و همه مهندسا رو دعوت کردم آهیل هم

اومده بود؛ نمیدونم چرا از اول تا آخر با غم بهم نگاه می کرد شاید اونم به اشتباه خودش و خونواده اش پی برده بود ولی راهی برای جبران نبود. روزها گذشت و من و شیدا توخونه تجریشم زندگی می کردیم. اوضاع زندگیم خیلی خوب بود و شیدا هم دانشگاه بود؛ به شیدا علاقمند شدم، درسته عاشقش نبودم ولی اون زنم بود و دوشش داشتم. سه سال و شش ماه بود که راحیل ازدواج کرده بود و من هیچ خبری ازش نداشتم مهم هم نبود اون دیگه زندگی خودش رو داشت و منم زندگی خودم رو، ولی واقعا مهم نبود؟

ماهها گذشت و اوضاع شرکت روز به روز بهتر میشد شعبه ها رو گسترش داده بودیم و کارمندهای زیادی استخدام کرده بودیم و سرمون خیلی شلوغ بود. شیدا واقعا عاشقش رو بهم ثابت کرده بود چون بارها من رو دیده بود که با غم سیگار می کشم و به عکس راحیل خیره میشم ولی دم نزده بود. حتی دلداریم هم می داد و داستان عشق کسایی رو واسم تعریف می کرد که خیلی همو دوست داشتند و آخرش از هم جدا شدند. منم واقعا دوشش داشتم فقط درسش رو می خوند منم واسه خونه خدمتکار گرفته بودم و اجازه نمی دادم شیدا اصلا کار کنه.

بعد از چند ماه شیدا هر روز حالش خراب میشد؛ خیلی نگرانش شدم و به بیمارستان بردمش بعد از کلی آزمایش مشخص شد که بارداره. واسش مرخصی گرفتم تا فعلا دانشگاه نره و فقط استراحت کنه و براش پرستار شخصی گرفتم تا همه کارهاش رو انجام بده.

بعد از چهار ماه رفتیم سونوگرافی که گفت بچه پسره، مامان از اینکه می‌دید زندگیمون خیلی خوبه خدا رو شکر می‌کرد و بهم می‌گفت کاش همون سال اول شیدا رو برات می‌گرفتم.

\*\*\*

روشنایی پنجره بهم فهموند که چرا نمی‌خوابی؟ ساعت شش صبحه مرد، چرا اینقدر به گذشته برمی‌گردی و خودت رو گرفتار فکر و خیال می‌کنی؟ اصلاً نمیدونم چطوری شب رفت و این همه فکر کردم دستی به صورت خسته‌ام کشیدم و به شیدا که کنارم خواب بود نگاه کردم. شش ماهش بود و شکمش حسابی بزرگ شده بود اسم پسرمو می‌خواستم رادفر بزارم همون اسمی که یک زمانی آرزوی من و راحیل بود. دست شیدا غرق در خواب رو بوسیدم و با لبخند ازش دور شدم و به سمت تراس رفتم. سیگاری آتیش زدم؛ بازم امشب مثل خیلی از شب‌ها فکر و خیال برم داشته بود و تا صبح بیدار بودم و پنج سال رو شخم زده بودم. دوست نداشتم شیدا بفهمه که شب خوابم نبرده، حامله بود و غصه می‌خورد و فکر می‌کرد هنوز به راحیل فکر می‌کنم. پنج سال بود که راحیل ازدواج کرده بود و زندگی خودش رو داشت؛ دیگه فکر کردن بهش بی‌فایده بود. به ساعت مچی‌ام نگاه کرد ساعت شش و بیست دقیقه صبح رو نشون می‌داد از تراس خارج شدم و نگاهی به شیدا انداختم غرق خواب بود بعد از پوشیدن لباس‌هام از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه ،

منیژه سه نوع صبحونه آماده کرده بود بعداز خوردن صبحونه رو به منیژه گفتم:

- مواظب شیدا باشید چیز سنگینی بلند نکنه اگه حالش بد شد فوری بهم خبر بدید اگه خواست جایی بره فقط با راننده، طبق همون لیستی که براتون نوشتم غذاهاش همه سرشار از ویتامین و پروتئین و آهن باشه.

منیژه لبخندی زدو گفت:

- پسرم دیگه برو دیرت شد خوشبحال این خانمت که تو اینقدر دوشش داری.

با خنده از منیژه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم.

راحیل:

وقتی بردیا و عمو و زن عمو رفتند، رادمهر هم که نبود و ندا و شیما هم زندگی های خودشون رو داشتند. منم که فکر و خیال اینکه الان زن بردیام داشت دیونه ام می کرد. مامان بهم پیشنهاد داد تا شروع ترم جدید خودم رو سرگرم کنم تا از این فکر و خیال هانجات پیدا کنم منم رفتم تو

یک باشگاه خوب ثبت نام کردم و عضو کتابخونه شدم دیگه هر روز مشغول باشگاه و کتابخونه بودم و کمتر به یاد رادمهر زار میزدم. روزها گذشت و گذشت که من همچنان با رادمهر در ارتباط بودم و البته زن عقدی بردیا بودم. بردیا هرروز زنگ میزد ولی من یک هفته یکبار هم

جواب گوشی‌اش رو نمی‌دادم. هفت ماه از رفتن بردیا می‌گذشت که اومد سراغم تا بریم ماه عسل. منم با کل دوست و فامیل و آشنا خداحافظی کردم و بعد از کلی گریه گوشی‌ام رو خاموش کردم چون هیچ وقت قرار نبود صدای رادمهر رو بشنوم. مامان و مهیا پشت سرم گریه می‌کرد و و آهیل بغض داشت روبه بابا گفتم:

- دارم میرم ولی دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردم کاری که تو با من کردی در طول تاریخ هیچ کس با بچه‌اش نکرد.

و بدون خداحافظی ازش از خونه خارج شدم. منو بردیا به عنوان ماه عسل رفتیم فرانسه و حدود دو هفته اونجا بودیم اصلا رابطه خوبی با بردیا نداشتم. شاید در طول روز چند کلمه بیشتر با هم حرف نمی‌زدیم. بعد از دو هفته برگشتیم کانادا و به خونه همون رفتیم؛ خونه بردیا واقعا مثل قصری بود ولی من این زیبایی‌ها رو نمی‌خواستم من فقط یک نفر رو خواستم با تموم کمی و کاستیش قبولش داشتم دست روزگار اونو ازم جدا کرد واسه همین دیگه این زیبایی‌ها به چشمم نمی‌اومدن. عمو و زن عمو چند روز یکبار بهمون سر می‌زدند و نمی‌گذاشتن نبود خانواده‌ام رو تجربه کنم هرچند من خانواده مهربان و دلسوزی هم تو ایران نداشتم. تو خونه بردیا خدمتکارهای زیادی کار می‌کردند و منم بجز درس خواندن کاری نداشتم. بردیا واقعا پسر خوبی بود چون اصلا بهم نزدیک نمی‌شد یا سعی نمی‌کرد خودش رو بهم تحمیل کنه هرچند هرروز برام گل و کادو های متفاوت می‌گرفت.



ولی من فکر و خیالم جای دیگری سیر می کرد، خدایا الان رادمهر کجاست؟ چکار می کنه؟ برگشته ایران؟ متوجه نبود من شده؟ وحید باهش حرف زده یا فکر می کنه من خیانت کارم؟ با کلی فکر و خیال هر روز بغض می کردم و گریه می کردم تا اینکه مصیبت های بعدی بر سرم نازل شدند.

بردیا بدون اطلاع خونواده اش تو کار مواد بود و محموله های مواد رو جابه جا می کرد هرچند مهندس ابری بود ولی بیشتر درآمدش به خاطر پول موادها بود. قبل از اینکه بردیا به خواستگاری من بیاد با دختری دوست شده بود به اسم هلن و اون رو تو خونش راه داده بود و بدون اینکه بردیا چیزی بفهمه گوشی و لب تاپ و کامپیوترش رو هک کرده بود و تمام سوراخ های خونه بردیا رو بلد بود. وقتی یک سال از ازدواجمون می گذشت پلیس ها اومدند در خونه و بردیا رو به جرم جابه جایی مواد بازداشت کردند وقتی بردیا رفته بود پاسگاه متوجه شده بود که اون دختره هلن پلیس بوده و چون به بردیا شک کردند هلن رو وارد خونه اش کردند و هلن هم تمام مدارک رو جمع کرده بود و شک مامورها رو به یقین تبدیل کرده بود. بردیا حدود پنج ماه تو زندان بود منم این وسط فقط گریه می کردم و خودمو برای بخت بدم لعن و نفرین می کردم یک بار هم زنگ زدم به بابا و دعوای خوبی باهش کردم و گفتم این بود مهندس ابریت؟ حالا این خوب بود یا رادمهر؟ و بابا هم که دید من کوتاه نمیام بی خداحافظی گوشی رو قطع کرد؛ ولی کاملا معلوم بود که بابا به

اشتباهش پی برده ولی مگه مهم بود؟ الان که دیگه رادمهر نیست  
پشیمونی بابا به چه کارم می‌اومد؟

بردیا پنج ماه توی زندان بود که حکم اعدام برایش بریده شد. زن عمو  
شب و روز گریه می‌کرد و من حالی بهتر از اون نداشتم نه اینکه به خاطر  
بردیا ناراحت باشم فقط به این فکر می‌کردم که اون از عشقم اینم از  
شوهرم مگه من جای کی رو تو این دنیا تنگ کرده بودم؟

عمو تو کانادا آشنا زیاد داشت پس با دادن پول و رشوه و دادن نصف  
سرمایه‌اش حدود یک سال طول کشید که بردیا از زندان آزاد بشه من  
اون موقع سختی‌های زیادی کشیدم هرچی که مامان و آهیل بهم زنگ  
می‌زدند برم ایران چند روزی بمونم ولی من نمی‌رفتم. اصلا دوست  
نداشتم بابا رو بینم

یک روز تو فضای مجازی می‌گشتم که عکس رادمهر رو دیدم که زیرش  
نوشته شده بود شرکت مهندس رادمهر توکلی در حال تاسیسه با دیدن  
این خبر ناخودآگاه زدم زیر گریه. چرا الان باید مهندس بشه که دیگه  
مال من نیست؟ چرا بابا بهم اجازه نداد باهاش ازدواج کنم؟ در با شدت  
باز شد و بردیا اومد داخل گفت:

- چی شده عزیزم؟

چیزی نگفتم که خودش اومد کنارم و به صفحه لب تاپ خیره شد با  
دیدن متن و عکس اخم هاشو تو هم کشید و گفت:

- تو خجالت نمی‌کشی با وجود اینکه شوهر داری با دیدن مرد غریبه‌ای  
هوایی میشی؟

با نگاه نافذ بهش خیره شدم و گفتم:

- اون غریبه ای که تو میگی واسه قلبم از هرکسی آشنا تره.

بردیا پف کلافه ای کشید و از اتاق خارج شد. دو سال و نیم بود که من و  
بردیا ازدواج کرده بودیم ولی با هم مثل دوتا هم خونه رفتار می‌کردیم.  
بردیا همیشه می‌گفت دوست ندارم بهت نزدیک بشم و باعث عذابت بشم  
هروقت که دوسم داشتی و قبولم کردی بهت نزدیک میشم. واقعا ازش  
راضی بودم و حداقل در حق من خیلی خوبی می‌کرد، خیلی خوش اخلاق  
بود تو این دو سال و نیم با دیدن رفتارهای من هیچ وقت به تندی باهام  
حرف نزد همیشه بهم احترام می‌داشت و هر روز برام از بیرون گل  
می‌آورد و هر هفته واسم کادو می‌گرفت. تو این چند سال اخم دید و دم  
نزد؛ تحقیر شنید و سکوت کرد، بی‌اعتنایی دید ولی هرگز بهم بی  
توجهی نکرد؛ ولی این کارهاش به چشم من نمی‌اومدن اگه با رادمهر  
ازدواج می‌کردم حتی اگه از گرسنگی می‌مردم هم مهم نبود چون  
عاشقانه دوش داشتم.

دلم واسه مامان و آهیل تنگ شده بود تو این دو سال و نیم دو بار بهم  
سر زده بودند ولی اصلا دلم برا بابا تنگ نمیشد مگه یادم رفته بود مقصر  
اصلی این بدبختی کیه؟

حدود سه سال بود زن بردیا بودم که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم ندا بود.

من: سلام خوبی؟

ندا: ممنون تو خوبی بردیا خوبه؟

من: مرسی امیر خوبه؟

ندا: ممنون.

من: چه خبر؟

ندا: خبر جدید رو تو فضای مجازی دیدی؟

قهومو سرکشیدم و گفتم:

من: نه دو روزی میشه آنلاین نشدم چی شده؟

ندا: هیچی همین جوری گفتم.

من: خب بگو دیگه.

ندا: راستش خب..

من: ندا.

ندا: خبر ازدواج رادمهر.

فقط تا اینجاشو فهمیدم دیگه هرچی می گفت نمی شنیدم. گوشی رو قطع

کردم و خنده هیستریکی کردم.

ازدواج رادمهر؟ نه نه این امکان نداره سریع لب تاپ رو باز کردم و خبرها رو دنبال کردم با دیدن رادمهر کنار دختری قلبم دیگه نزد زمان ایستاد و خیره شدم به متن روبه روم.

ازدواج مهندس رادمهر توکلی رئیس شرکت رادفر با خانم شیدا ارجمند. دیوانه وار خندیدم یعنی رادمهر زن گرفت؟ پس این فکرای احمقانه چی بود که من فکر می کردم هیچ وقت ازدواج نمی کنه و منتظر من میمونه تا روزی که بردیا از رفتارام خسته بشه و ازش جدا بشم. اون روز رو تا شب گریه کردم مامان و آهیل زنگ زدندو بهم دلداری دادند ولی دلداری به چه کار می اومد؟

رادمهر ازدواج کرده بود این کم چیزیه؟

شب که بردیا برگشت و با چشم های پف کرده من مواجه شد با کنایه گفت

بردیا: احتمالا مربوط به عشقتون میشه نه؟

من: رادمهر ازدواج کرده.

و دوباره اشکم جوشید بردیا سری با تاسف تگون داد و گفت:

- اون داره زندگیش رو می کنه و تو زندگی ما رو داغون کردی. راحیل

کی میخوای به خودت بیای که رادمهر دیگه وجود نداره؟

جوابش رو ندادم و گریه رو از سر گرفتم.

یک ماه بود که فقط با آه و حسرت به عکس‌هاش نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم آخه چرا؟ مگه این تاوان کدام گناه بود؟ خدایا تو که می‌دونستی من به رادمهر نمی‌رسم چرا این همه دلم رو عاشق و بی‌قرار کردی؟ عمو و زن عمو یکبار اومدند و من رو در حال گریه دیدند فوری عکس رادمهر رو روی صفحه گوشی پاک کردم.

زن عمو: الهی بمیرم چی شده مثل سیل اشک می‌ریزی؟  
من: دوستم تو ایران تصادف کرده.

عمو: حالش خوبه؟  
من: نه زیاد.

زن عمو: گریه نکن گلم چشم‌هات خراب شده به جا گریه واسش دعا کن. پوزخندی زدم و با خودم گفتم دعا؟ واسه رادمهر؟ چطوری آخه دعا کنم؟ تا شب عمو و زن عمو پیشم بودند و دلداریم دادن به خاطر تصادف دوستم و شب رفتند. گوشیم زنگ خورد مامان بود.  
من: سلام مامان.

مامان با گریه گفت:

- سلام بیچاره شدیم.

شوکه شده زیر لب گفتم

من: چی شده؟

مامان: رادمهر خیر ندیده بالاخره زهرشو ریخت.

من: چکار کرده؟

مامان: با تموم شرکت‌ها و ساختمان‌ها دست به یکی کرده و با دادن پول و رشوه شرکت بابات رو ورشکست کرد وقتی بابات فهمید سازمان مهندسی پروانه شرکت رو لغو کرده سخته کرد.

اول کمی نگران شدم ولی بعدش با بی تفاوتی گفتم: حالش چطوره؟

مامان شروع کرد به گریه کردن و بریده بریده گفت:

- ف.. فلج کرده دک دکتر میگن دیگه نمیتونه راه بره.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم این دل شکسته من که چند سال بابا سوختش تاوان نداشت؟ معلومه که خدا انتقام می‌گیره.

بردیا می‌اومد و می‌رفت دیگه بهم اهمیت نمی‌داد یک هفته ای بود که خبر از گل و کادو نبود و حتی جواب سلامم رو هم نمی‌داد. وقتی دلیلش رد پرسیدم بهم خیره شد و گفت:

- مگه نخواستی با هم حرف نزنیم پس منم الان حرف نمیزنم حق هم نداری باهام حرف بزنی. سه ساله که در مقابله کوتاه میام گفتم شاید آدم بشی ولی آدم نشدی هیچ من و هم با کارهات روانی کردی.

اره راست می‌گفت حق با اون بود من سه‌ساله به خاطر رادمهر دست از

زندگی شسته بودم و فقط گریه می‌کردم ولی رادمهر تو این مدت

مهندس شد و شرکت تاسیس کرد و ازدواج کرد لابد تا چند سال دیگه

که اون بچه‌هاش بزرگ میشن من باید فقط غصه بخورم. نه دیگه منم

باید سرو سامونی به زندگی بدم درسته بردیا و بابا باعث بدبختیم شدند ولی بردیا الان شوهرم بود باید باهاش کنار می‌اومدم همون طور که رادمهر تونست ازدواج کنه منم میتونم ازدواجمو واقعی کنم. شب قبل از اومدن بردیا رفتم حموم دوشی گرفتم و لباس خوشگلی پوشیدم بعد هم آرایش غلیظی کردم و منتظرش موندم. راستش از وقتی که برام گل و کادو نگرفته بود یک جوری بودم به محبتش عادت کرده بودم و نمی‌تونستم بی‌اعتنایی‌هاش رو تحمل کنم. صدای در اومد از لای در اتاق نگاه کردم مثل این چند هفته بی‌حوصله و اخمو و بدون خوردن شام به طرف اتاقش رفتم. منم پنج دقیقه بعد که می‌دونستم تو حمومه یواش در اتاقش رو باز کردم و رفتم نشستم رو تختش. بعد از چند دقیقه در حموم باز شد و بردیا از حموم خارج شد با دیدن من با اون آرایش و لباس‌ها تعجب کرد؛ آخه مدت‌ها بود که اصلا به خودم نمی‌رسیدم. من: عافیت باشه.

با تعجب بهم نگاه کردو به سمت تختش اومد و روش نشست.

بردیا: چیه خوشحالی خبر خوبی از عشقت بهت رسیده؟

یک لحظه از خودم بدم اومد بردیا خوب یا بد شوهرم بود و من سه سال بود با غیرتش بازی می‌کردم.

با لبخندی بهش نگاه کردم و سرم رو رو سینه‌اش گذاشتم. قلبش تند-تند میزد لبخندی زدم پس هنوز هم دوستم داشت.



با لبخند بغلش کردم و در این مرحله زندگی واقعی من و بردیا آغاز شد.

\*\*\*

با صدای گریه ی نفس به خودم اومدم. وای خدایا فکر و خیال گذشته دست از سرم بر نمی‌داره نگاهی به ساعت کردم ساعت هشت بیدار شده بودم و الان دوازده بود. چهار ساعت بود که تو گذشته سیر می‌کردم با عجله خودم رو به اتاق نفس رسوندم که رو تختش نشسته بود و گریه می‌کرد اسم دخترم رو نفس گذاشتم همون اسمی که یک زمانی آرزوی من و رادمهر بود.

من: جانم مامان؟ چی می‌خوای عسلم؟ چی شده نفسم؟

با چشم‌های سبزش که عین چشم‌های خودم بودند بهم زل زد و گفت:  
نفس: بابا.

دخترم یک سال و سه ماهش بود خیلی خوشگل و تو دل برو بود چشم‌هاشو موهاش شبیه من بود ولی ابروهاش و لب‌هاش عین بردیا بود و پوست سفیدش هم بین دوتامون مشترک بود.

من: ای نامرد من از صبح تا شب بهت رسیدگی می‌کنم بعد الان به خاطر بابات داری گریه می‌کنی.

و خندیدم. نفس به بغل از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه رفتم؛ امشب تولد بردیا بود و می‌خواستم سوپرایزش کنم درسته عاشقش نبودم ولی به عنوان پسرعموم و شوهرم و بابای بچه‌ام خیلی دوش داشتم.

من: نفس خانم امشب تولد باباست.

نفس خندید که یک بوس گنده از لپش گرفتم. می خواستم امشب رو فقط خودم و بردیا و نفس با هم باشیم فردا عمو می خواست برا تک پسرش تولد بزرگ بگیره. کیکی رو که سفارش داده بودم آوردند روش نوشته شده بودم همسر عزیزم تولدت مبارک.

نهار رو کشیدم و اول نفس رو سیر کردم بعد هم خودم غدام رو خوردم. بردیا امروز قرار مهمی داشت و نمی تونست بیاد برا من بهتر بود چون می خواستم سوپرایزش کنم. دوست نداشتم کیک و شیرینی ها رو ببینه. بعد از خوردن نهار رفتم حموم و نفس رو هم با خودم بردم و اسباب بازی هاش رو هم بردم که وقتی خودم حموم می کنم مزاحم نشه، توی وان منو نفس کلی با هم بازی کردیم و نفس کلی خندید. الهی فداش بشم اون رو حموم کردم و از وان خارجش کردم که مشغول بازی با عروسک هاش شد خودمم سریع حموم کردم و نفس رو بغل کردم و بردمش بیرون.

لباس عروس قرمز کوچولویی برا نفس پوشیدم و موهای کوچیکش رو با کش مو گربه ایش بستم. خودم هم پیرهن قرمز کوتاهم رو پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم؛ بعد هم رفتم تو آشپزخونه و قرمه سبزی که غذای مورد علاقه ی بردیا بود رو بار گذاشتمو رفتم تو پذیرایی روی میز رو چیدم. شیرینی ها و پفک و ژله و چیپس و میوه و کاکائو رو روی میز

چیدم کیک هم تو یخچال بود می خواستم موقع اومدن بردیا بزارمش رو میز.

نفس هم مشغول خرابکاری بود که عروسک‌هاش رو دستش دادم و خودم مشغول کارهام شدم وقتی به خودم اومدم ساعت هفت بود. وای

بردیاساعت هشت اینجاست؛ رفتم جلو آینه و به خودم خیره شدم زنی با

بیست و هشت سال سن به نظر خودم به خاطر این همه سختی کمی

بیشتر از سنم نشون می‌دادم. رژ قرمزی زدم و خط چشم پهنی کشیدم و

مقداری از موهام رو تو صورتم ریختم عالی شده بودم سری به غذا زدم

آماده بود؛ زیرش رو خاموش کردم و میز شام رو تو آشپزخونه چیدم.

نگاهی به ساعت کردم الان بود که بردیا بیاد کیک رو وسط میز تو

پذیرایی گذاشتم و شمع سی و چهار سال رو روش گذاشتم بعد هم

ساعت رولکس پل نیومن دیتونا رو که کادوش کرده بودم و رو کادو

نوشته بود تولدت مبارک عزیزم رو روی میز کنار کیک گذاشتم. نفس و

بغل کردم و لامپ رو خاموش کردم،

نفس از تاریکی می‌ترسید شروع کرد به جیغ زدن. سفت تو بغلم

فشردمش و گفتم:

- آروم نفس مامان بابا می‌خواد بیاد به خاطر بابا لامپ‌ها رو خاموش

کردیم.

همین موقع صدای جیغ لاستیک ماشین بردیا اومد نفس ریز خندید آخه خیلی بردیا رو دوست داشت و هر وقت صدای ماشینش می اومد فوری می رفت استقبالش . کلید تو قفل چرخید و بردیا وارد شد

بردیا: راحیل عزیزم؟ نفس بابا کجایید؟

بعد با صدای بلند گفت:

- حتما رفتند خونه بابا.

به سمت لامپ رفت که روشنش کنه من قبل از اون روشنش کردم با تعجب به من و نفس و میز نگاه می کرد. نفس رو گذاشتم رو زمین و به طرفش رفتم، دستش رو گرفتم و گفتم:

- تولدت مبارک عزیزم.

لبخندی زدو روی موهام رو بوسید و گفت:

- فدای خانم خوشگلم بشم.

همین موقع صدای گریه نفس بلند شد وقتی به سمتش برگشتیم با احم بهمون نگاه می کرد. بردیا گفت:

- ای پدر سوخته حسودیت شد زمو بوسیدم؟

بعد هم خندید و نفس رو بغل کرد و صورت نفس رو غرق بوسه کرد فوری گوشیم رو برداشتم و چند تا عکس ازشون گرفتم.

رفتیم تو آشپزخونه و شام رو خوردیم بردیا هم کلی به به و چهچه کرد که دستپختم عالیه، منم کلی ذوق کردم بعد از غذا رفتیم سراغ میز تولد

و من و نفس دست زدیم و تولد تولدت مبارک واسه بردیا خوندم و دورش می چرخیدیم اونم بهمون می خندید، شمع رو روشن کردم و کلی عکس گرفتیم بعد هم بردیا شمع رو فوت کرد که من و نفس هردو پریدیم بغلش و بوسش کردیم اونم فقط به دیوانه بازی هامون نگاه می کرد.

وقتی کادوم رو باز کرد لبخندی زدو دستمو بوسید:

- فداتشم چرا زحمت کشیدی؟

من: زحمت نبود عزیزم وظیفم بود.

سرمو رو بازوش گذاشتم. واقعا خوش گذشت بهترین شب زندگیم بود، منو بردیا و نفس هر سه تو یک اتاق می خوابیدیم. رفتیم تو اتاق و نفس رو روی تخت کوچولوش گذاشتیم و خوابیدیم.

صبح با احساس نوازش یک چیز روم رو صورتم بیدار شدم وقتی چشم باز کردم بردیا و نفس داشتند پر رو صورتم می کشیدند با دیدن چشمهای باز من زدند زیر خنده و بدو از اتاق خارج شدند.

من: پس با هم دست به یکی کردید؟ دارم براتون.

و خندیدم. ساعت نه بود.

من: بردیا؟

بردیا: جان.

من: امروز نرفتی شرکت؟

بردیا: نه عزیزم امروز رو نمی‌رم می‌خوام با دخترم و همسرم برم خرید  
واسه امشب خونه بابا.

من: آها.

و رفتم تو سرویس بهداشتی و بعد از شستن صورتم از اونجا خارج شدم.  
وارد آشپزخونه شدم و میز صبحونه رو چیدم و بردیا و نفس رو که  
مشغول بازی بودند رو صدا زدم اونا هم اومدند تو آشپز خونه و رو صندلی  
نشستند.

بردیا: دختر بابا چی می‌خوره؟

نفس: سیله.

منظورش شیره بود خندیدم و شیره خرما واسش ریختم. واسه خودم و  
بردیا هم چای ریختم و مشغول خوردن شدیم صدای زنگ گوشیم بلند  
شد. رو اپن بود بردیا زودتر از من بلند شد و دستم دادش.

من: مرسی عزیزم.

شماره آهیل بود.

من: سلام به داداش خودم خوبی؟

آهیل: سلام آجی تو خوبی؟

من: ممنون مهیا و محدثه خوبن؟

آهیل یک دختر ناز داشت به اسم محدثه که خیلی شبیه آهیل خودش  
بود.

آهیل: مرسی عزیزم نفس و بردیا خوبن؟

من: ممنون.

آهیل: واست یک خبر خوب دارم!

من: چی زود بگو.

آهیل: تو که نمای اینجا ولی من و مامان و مهیا میخوایم پنج روزه دیگه بیایم.

با ذوق گفتم: جدی؟

آهیل: آره مهمونی یکی از شرکت های بزرگ مهندسی تو کانادا است همه مهندس ها رو با خانواده هاشون دعوت کرده ما هم میایم مهمونی هم چند روز خونه شما می مونیم هم آب و هوایی عوض می کنیم.

من: خوبه فقط.

آهیل: فقط چی؟

من: بابا چی؟

آهیل خندید و گفت:

- هرچی هم که بگی دوشش نداری ولی مشخصه خیلی هم دوشش داری.

لبخند غمگینی زدم.

آهیل: عمه زینب میاد پیشش تا روزی که ما برگردیم.

من: آها.

بعد از یکم حرف زدن با آهیل گوشی رو قطع کردم.

بردیا: چی می گفت؟

من: می خوان بیان کانادا.

بردیا: چه خوب.

من: تو این مهمونی بزرگ تو هم دعوتی؟

بردیا: آره همه رئیس شرکت های مهندسی ایران و کانادا دعوتن.

من: اوهوم ما رو هم می بری؟

بردیا لپم و کشید و با لبخندی گفت:

- معلومه که می برم عزیزم.

بعد هم از روی میز بلند شد. بردیا واقعا خوب و دوست داشتنی بود همه رفتار های زشت و ناپسند من رو فراموش کرده بود و هر روز به پام عشق می ریخت.

بردیا: عزیزم برید آماده شید تا بریم بازار ظهر هم می ریم رستوران.

من: باشه.

و نفس و بغل کردم و به سمت اتاقمون رفتم. پیرهن زرد کوچولویی با شلوار نازکی برا نفس پوشیدم و خودم هم بلوز آستین بلند قرمز با شلوار جین مشکی پوشیدم و موهام رو بستم. بعد از آرایش ملیحی از اتاق خارج شدم، بردیا هم هم زمان با من خارج شد اونم تیشرت سبز جذب آستین



کوتاهی پوشیده بود باشلوار جذب مشکی واقعا خوشگل و خوشتیپ بود. لبخندی به روش زدم که چشمکی برام زدو نفس رو بغل کردو از در خارج شد؛ منم پشت سرشون رفتم و سوار پورشه شدیم و به سمت بازار رفتیم.

مکان‌های خرید واقعا تنوع داشتند و پر از لباس‌های خوشگل بودند اول واسه نفس خرید کردیم لباس عروس سفیدی با تل مو سفیدی با کفش عروسکی سفید براش خریدیم موقع نهار شد. رفتیم تو رستوران ناهاری خوردیم و دوباره رفتیم خرید آخه خریده‌های منو بردیا مونده بودند بعد از کلی گشتن بالاخره کت و شلوار سفیدی با کفش مشکی برای بردیا و پیرهن کرم رنگی با کفش و کیف ستش برا من خریدیم و خسته به سمت خونه حرکت کردیم. ساعت پنج بود باید تا هشت آماده می‌شدیم و می‌رفتیم خونه عمو.

وقتی رسیدیم فوری رفتیم تو اتاق و شروع کردیم به پوشیدن لباس بعد از دو ساعت آماده و حاضر تو پذیرایی بودیم. بردیا با خنده گفت:

- دخترم و زنه امشب خیلی خوشگل شدن مراقبشون باشم.

منم خندیدم و گفتم:

- آقامون جیگر شده اگه ندزدنش خوبه.

و چشمکی بهش زدم بردیا هم خندید درها رو قفل کرد کردیم و به سمت ماشین ها رفتیم بردیا BMW سفید رنگ رو برداشت که با لباس هامون ست باشه. سوار شدیم و به سمت خونه عمو حرکت کردیم. چهل دقیقه بعد جلو حیاط عمو پیاده شدیم و بردیا سویچ رو به نگهبان داد تا اونو پارک کنه. ماشین های زیادی اونجا بود معلوم بود بیشتر مهمونا اومدن ما هم رفتیم داخل. عمو و زن عمو به استقبالمون اومدند و هر سه تامون رو بوسیدن.

عمو: دیر کردید!

من: ببخش عمو جون خریدمون طول کشید.

زن عمو لبخندی زد و نفس رو سفت تو بغل فشرد و گفت: خوش اومدید بیاید تو.

رفتیم داخل، جمعیت انبوهی اونجا بودند همین موقع چند نفر کیک بزرگ پنج طبقه رو آوردند که به انگلیسی روش نوشته شده بود بردیا جان یکی یک دونه تولدت مبارک .

کیک رو تو سالن تزئین شده گذاشتند و مهمونا رو برا شام دعوت کردند به سالن پذیرایی. منو بردیا هم رفتیم اونجا و کنار هم نشستیم؛ نگاه خیلی از مردا رو من و نگاه خیلی از زن ها رو بردیا بود ولی مهم نبود. پنج نوع غذا پخته شده بود که دو تاش ایرانی بود سه نوع دسر و ژله و سالاد هم درست شده بود. منو بردیا از کوبیده ها واسه خودمون و نفس

کشیدیم و خوردیم بعد از شام خدمتکارا ها میزو جمع کردند و ما همه به سالن تزئین شده رفتیم. منو بردیا بالا سالن کنار کیک نشستیم نفس هم بغل عمو بود.

بردیا شمع رو فوت کرد، همه براش دست زدند و بهش تبریک گفتن و کادوهاشون رو روی میز گذاشتن.

واقعا خوش گذشت هرچند من خیلی از این افراد رو نمی شناختم ولی وقتی کنار بردیا بودم احساس غربت نمی کردم. پنج سال بود که تو کانادا بودم و فقط یه دوست پیدا کرده بودم به اسم لوسی اونم الان مسافرت بود.

با اصرار عمو و زن عمو شب رو خونه اونا خوابیدیم و صبح زود بردیا رفت شرکت و قرار شد شب که از شرکت برمی گرده بیاد دنبالمون. ساعت نه از خواب بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم.  
من: سلام زن عمو.

زن عمو: سلام عزیزم، نفس خوابه؟

من: آره.

زن عمو واسم شیر ریخت تو لیوان و جلوم گذاشت.

من: مامان و آهیل و مهیا چند روز دیگه میان.

زن عمو غمگین بهم نگاه کردو گفت:

زن عمو: فرید بدبخت مدت ها میشه که هیچ جایی نرفته.

من: زن عمو من تصمیم دارم با مامان اینا برم ایران و تا یک ماه نیام شما هم بیاید تا باهم بریم. بابا نمیتونه زیاد بشینه تو هواپیما و بیاد اینجا ولی تو ایران می‌تونیم دور هم باشیم و بریم شمال تا بابا هم باشه.  
زن عمو لبخندی زدو گفت:

- خیلی فکر خوبیه سعی می‌کنیم ما هم بیایم.

من: عالی میشه.

تو همین موقع دیدم نفس داره به سمت آشپزخونه میاد زن عمو رفت و بغلش کردو محکم بوسیدش  
زن عمو: الهی فدات بشم صبحت بخیر.  
نفس: صبح بخیل مادری.

زن عمو باز هم بوسیدش و دادش بغل من و واشش شیر ریخت.

اون روز رو تا شب با زن عمو بودیم؛ زن عمو هم از نامزدی و عقد و جشن عروسی خودش و عمو برامون تعریف کردو سرگرممون کرد. ساعت هشت عمو و بردیا با هم از سر کار اومدند ما هم شام پخته بودیم شام رو با هم خوردیم و من و بردیا و نفس عزم رفتن کردیم.

روز اومدن آهیل اینا رسیده بود و من از صبح خیلی خوشحال بودم می‌خواستیم ساعت دو بعدازظهر بریم فرودگاه. خونه رو برق انداخته بودم و مشغول اتو زدن لباس‌های خودم و بردیا بودم که بردیا اومد داخل.  
- خانمی این لباس‌ها سوختن دیگه کافیه.

من: بردیا غر نزن دیگه آماده‌اند.

و لباس‌هاش رو دادم بهش اونم از اتاق خارج شد. لباس‌های خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون بردیا نفس رو بغل کرده بود و رو هوا چرخش می‌داد و نفس هم غش کرده بود از خنده.

من: وای بردیا خطرناکه تو رو خدا بزارش زمین.

بردیا: می‌خوای خودتو هم بلند کنم و چرخت بدم تا اینجوری بخندی؟

خندیدم و دیوانه‌ای نثارش کردم. بردیا اومد تو آشپزخونه.

من: ناهار چی درست کنم؟ مامان اینا هم اینجان.

بردیا: زحمت نکش عزیزم غذا سفارش میدم.

چشمکی زدم و گفتم:

- مرسی آقای.

بردیا خندید و گفت: تنبل.

ساعت دوازده به راه افتادیم آخه تا فرودگاه دو ساعت راه بود تا اونجا بردیا اهنگ فارسی گذاشت و نفس باهاش رقصید ما هم کلی خندیدیم و تشویقش کردیم و ازش عکس گرفتیم. بالاخره بعد دو ساعت رسیدیم

فرودگاه و منتظر موندیم تا پرواز ایران بشینه حدود ده دقیقه بعد

هوآپیمای ایران نشست و ما با خوشحالی به استقبال خانواده‌ام رفتیم. از

دور آهیل رو دیدم که محدثه بغلش بود و مامان و مهیا هم کنارش راه

می‌رفتند. با سرعت به سمتشون رفتم آهیل من رو دید و به سمتمون

اومد؛ خودمو تو بغل مامان انداختم و کلی همو بوسیدیم، بعد هم رفتم  
بغل مهیا و یک دل تنگ همو بغل کردیم. آهیل برادرانه منو در آغوش  
کشید و صورتمو بوسید، محدثه سه سالش شده بود و حسابی خوشگل  
شده بود. اونو هم تو بغلم چلوندم بعد از مراسم بوس و بغل راهی ماشین  
شدیم و تو ماشین نشستیم

بردیا: عمو خوبه؟

مامان: آره فقط می‌خواد راحیل رو ببینه.

با غم به مامان نگاه کردم و گفتم

من: من دیگه از بابا ناراحت نیستم و شکر خدا از زندگیم راضی‌ام.

بردیا با لبخند بهم نگاه کرد و آهیل خدارو شکری زیر لب گفت:

مامان: خب بیا بریم ایران.

من: راستش با زعمو هم حرف زدم قرار شده اگه عمو و بردیا بتونن

مرخصی بگیرن با شما بیایم ایران.

مامان با خوشحالی بهم نگاه کرد و مهیا گفت:

- بهترین کاره عزیزم.

من: آره با هم می‌ریم شمال.

بعد از دو ساعت حرف زدن‌های ما بردیا جلوی یک رستوران ایرانی بزرگ

و قشنگ نگره داشت. همه پیاده شدیم و رفتیم داخل و دور میز هفت نفره

نشستیم.

منو مامان و بردیا کوبیده سفارش دادیم.

آهیل و مهیا و نفس و محدثه هم کباب برگ سفارش دادن؛ خیلی خوشحال بودم که با خانواده‌ام بودم. واقعا هیچی از کانون گرم خانواده بهتر نبود حیف جای بابا خالی بود. ناهار و خوردیم و به سمت خونه رفتیم خونمون خیلی بزرگ بود و شش تا اتاق داشت. یک اتاق رو برا مامان و یکی رو برا آهیل و مهیا و محدثه آماده کرده بودم تا رسیدیم به خونه از شدت خستگی هر کدوم به سمت اتاقی رفتند و خوابیدند. بردیا هم رفت شرکت و منم رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن غذا واسه شام شدم.

رادمهر:

من: وحید آخه شیدا حامله است من چطوری دستش رو بگیرم و ببرم کانادا واسه یک مهمونی؟

وحید: آخه پسر خوب عیبش کجاست شش ماهه که نمیذاری این بنده خدا از خونه بره بیرون.

من: آخه می‌ترسم اتفاقی واسه خودش یا بچه بیفته تو هواپیما!

وحید: هیچی نمیشه منم آنا رو میارم همه می‌ریم و چند روز هم می‌مونیم تو کانادا بعدش هم میریم خونه خواهرم ویدا و هرچند روز که بخوایم می‌مونیم

من: باشه حالا بزار با شیدا هم حرف بزنم بینم نظرش چیه.

وحید: باشه من رفتم.

من: خدافظ.

بعد از اینکه وحید رفت منم پشت میز نشستم و چند پرونده رو بررسی کردم ساعت شش به سمت خونه حرکت کردم.

شیدا خونه بابام بود پس به سمت خونه بابا حرکت کردم. نیم ساعت بعد رسیدم و از ماشین پیاده شدم و درو با ریموت قفل کردم زنگ درو زدم که رها گفت:

- بیا تو جونم.

و درو زد. لبخندی زدم و رفتم تو، مامان و بابا و شیدا و رها تو پذیرایی نشسته بودند.

من: سلام بر عزیزان.

مامان: سلام گل پسر.

بابا: سلام خوش اومدی.

شیدا لبخندی زدو گفت:

- خسته نباشی عزیزم.

من: ممنونم، خانمم با رادفر چطورن؟

شیدا دستی به شکمش کشید و با لبخند گفت: مرسی ما خوبیم.

رها از پشت بغلم کرد برگشتم سمتش و دماغش رو کشیدم



رها: آی آی چقدر زور داری بچه.

من: بچه خودتی پرو.

و خندیدم. پسر خاله شیدا از رها خوشش می‌اومد چند باری خواستگاریش کرد ولی رها جواب منفی می‌داد الان که برای بار سوم خواستگاریش کرد رها به بابا گفت دربارش تحقیق کنه اگه پسر خوبی بود جواب مثبت بهش بده رها هم بیست و دو سالش بود دیگه بچه نبود. کنارشون نشستیم و گفتم:

- پس رایان و نغمه نیومدن؟

بابا: خواهر نغمه از اصفهان اومده بود همه امشب باباشون جمع بودند.

من: آها راستی...

همه بهم نگاه کردند و من به شیدا.

من: یک سفر کاری واسم پیش اومده.

شیدا: کجا؟

من: کانادا.

شیدا با ناراحتی نگام کرد و گفت:

- میری؟

چشمکی زدم و گفتم:

من: آره اما با خانمم.

شیدا با تعجب گفت: با این بار شیشه؟

من: چه اشکالی داره وحید و آنا هم هستند چند روزی هم می‌مونیم اونجا خونه ویدا آب و هوایی عوض می‌کنی واسه خودت و بچه هم خوبه مامان: آره شیدا عزیزم خیلی فکر خوبیه رادمهر از بس که حساسه تو این شش ماه نگذاشته از خونه بری بیرون.

بابا: آره خوبه.

رها: فقط یک وقت سخت نشه شیدا.

من: براش خوبه مجبوره تحمل کنه.  
و خندیدم.

بابا: حالا کی می‌رید؟

من: راستش مهمونی یکی از روسای شرکتهای معماری تو کانادا واسه موفقیتش تو یک پروژه در ترکیه مهمونی بزرگی تدارک دیده که همه‌ی رئیس شرکتهای معماری تو کانادا و ایران دعوتند و این مهمونی چهار روز دیگه‌است.

شیدا: آها.

راحیل:

صبح با تکون‌های دستی از خواب بیدار شدم وقتی نگاه کردم دیدم بردیا بود.

- صبحت بخیر خانمم.

من: صبحت بخیر چیزی شده؟

بردیا: آهیل می خواد باهام بیاد شرکت بی زحمت صبحونه‌ای واسه‌امون درست کن.

من: چشم.

بردیا پیشونی‌ام رو بوسید و گفت:

بردیا: چشمت بی بلا.

از جام بلند شدم و بعد از شستن صورتم به آشپزخونه رفتم شیرو داغ کردم و چای هم درست کردم میز رو چیدم که آهیل اومد.

آهیل: سلام سحر خیز من.

خندیدم: نه بابا بردیا بیچاره خودش صبحونه می خوره امروزو به خاطر تو بیدار شدم.

آهیل: بردیا کو؟

من: داره دوش می گیره.

آهیل اومد رو صندلی نشست و بهم خیره شد و گفت:

- راستش رو بگو از زندگیت راضی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره همه چی خوبه.

آهیل با شک و تردید بهم نگاه کرد و گفت:

- رابطه تو و بردیا خوبه؟

من: آره بردیا خیلی خوبه.

آهیل: رادمهرو فراموش کردی؟

لبخند تلخی زدم و اول به زخم دستم بعد هم به گردنبنند دوستت دارم تو گردنم نگاهی انداختم و گفتم:

- دیگه بهش فکر نمی کنم من الان یک بچه دارم و پدر بچهام بردیاست درسته گاهی ناخودآگاه به گذشته برمی گردم و غصه می خوردم ولی هیچی مثل اون روزا نیست.

آهیل لبخند غمگینی زدو گفت:

- خوشحالم که با زندگی کنار اومدی.

بردیا حوله به دوش اومد و رو میز نشست

- به خانمو چه کرده بردیا رو دیوانه کرده!

خندیدم و گفتم:

-بردیا از اولشم دیوانه بود!

آهیل نگاهی به خنده من کرد و لبخندی زد. بعد از اینکه آهیل و بردیا

رفتند ساعت هشت بود دیگه خوابم نیومد شروع کردم به تمیز کردن

خونه حدود ساعت نه مامان و مهیا هم از اتاق هاشون بیرون اومدند،

صبحونه رو میز بود اونا رفتن تا صبحونه بخورن منم مشغول تمیز کاری

شدم وقتی کارم تموم شد رفتم تو آشپزخونه.

مامان: عزیزم چرا خدمتکار نمی‌گیری تا کمتر اذیت بشی؟

من: بردیا خدمتکار گرفت ولی من فرستادمشون برن آخه خودم تو خونه بیکارم و حوصلم سر میره.

مهیا: نمی‌خوای درست رو ادامه بدی؟

من: چرا وقتی نفس دو سالش بشه میزارمش پیش زن عمو و درسم رو ادامه میدم.

محدثه و نفس هم اومدند تو آشپزخونه و صبحونه اونا رو هم دادیم اون روز رو منو مهیا و مامان تا شب بیرون بودیم خرید کردیم و خوش گذروندیم.

واسه شب هم عمو و زن عمو می‌اومدن خونمون از بیرون به اندازه ده نفر غذا گرفتیم و رفتیم خونه وقتی به خونه رسیدم ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدیم. منو مامان خریده‌ها و مهیا غذاها رو بردیم داخل بعد از حدود نیم ساعت آهیل و بردیا اومدند. صدای زنگ‌اومد عمو اینا بودن درو باز کردم

و به استقبالشون رفتیم عمو و آهیل همو بغل کردند و مامان و زن عمو همدیگرو در آغوش گرفتند، مراسم بوس و بغل شروع شد بعد از احوالپرسی‌ها همه نشستیم.

عمو: نفس بیا پیشم.

نفس بدو خودش رو انداخت تو بغل عمو. عمو نفس رو گذاشته بود رو یک پاش و محدثه هم روی پای دیگه‌اش بود.

عمو: امروز با فرید حرف زدم اون و زینب تو خونه بودند.

مامان: آرره سفر با هواپیما واسش سخت بود دیگه زینب گفت میرم پیشش تا هروقت شما بیاید.

زن عمو: همه قصد داریم با شما بیایم ایران.

مامان: واقعا؟

عمو: اره می‌خوایم بیایم با هم بریم شمال تا فرید هم حال و هوایی عوض کنه.

بردیا: من نمی‌تونم بیام.

من: چی؟ پس اگه تو نیای منم نمیرم.

مامان با لبخندی بهم نگاه کرد معلوم بود از اینکه بردیا رو دوست دارم خیلی خوشحالم.

بردیا لبخندی زدو گفت:

- شوخی کردم عزیزم منم میام.

با لبخند بهش خیره شدم که چشمکی برام زد.

من: خب غذا ها گرم شدند بیاید بریم.

همه بلند شدیم و به سمت آشپزخونه رفتیم و شام رو خوردیم. اون شب هم خیلی بهمون خوش گذشت عمو و زن عمو هم شب خونه ما موندند و تا ساعت سه شب گپ زدیم.

\*\*\*

امروز روز جشن بود و من از صبح داشتم لباس‌های آهیل و عمو و بردیا و خودم و مهیا و مامان و زن عمو رو اتو می‌کردم.  
من: عه مهیا خسته شدم خب بیا کمکم.

مهیا: دارم غذا درست می‌کنم

من: پس مامان و زن عمو کجان؟

مهیا: تو سالن ورزشن .

من: اها.

نفس اومد داخل و گفت:

- مامان من تو مهمونی این پیرهن قلمز رو نمی‌پوشم می‌خوام سفید رو بپوشم.

به لحن قشنگش لبخندی زدم و گفتم:

-دختر مامان باید با مامانش ست باشه منم می‌خوام قرمز بپوشم.

نفس: واقعی؟

خندیدم و گفتم: واقعی.

مهیا: راحیل خیلی خوشحالم که از اون دوران سخت و افسردگی  
زندگیات خارج شدی.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من: اره واقعا خیلی سختی کشیدم.

مهیا: مهم اینه الان به اون چیزایی که می‌خوای رسیدی.

من: بردیا خیلی خوبه واقعا دوشش دارم.

صدای بردیا اومد:

- قربون خانمم برم که اینقدر دوستم داره

خندیدم و گفتم: کجا بودی تو؟

بردیا: اومدم این شلوار رو بدم اتو کنی.

من: عه بردیا خب خسته شدم!

بردیا خندید و گفت:

بردیا: غر نزن شیرت خشک میشه.

دستمال کاغذی رو به ستمش پرتاب کردم که زود از در خارج شد و

بهش نخورد.

مهیا: ناهار حاضره بیاید.

همه دور میز ناهار آماده شدیم مهیا فسنجون درست کرده بود.

مامان: مثل اینکه شما با غذا های کانادایی میونه‌ی خوبی ندارید.



من: نه به جان تو من فقط غذای ایرونی می‌پزم.

مامان: چه عجب تو هم بلدی کار کنی.

من: عه مامان!

همه زدند زیر خنده؛ غذا رو با شوخی و خنده خوردیم واقعا جای خالی  
بابا تو ذوق میزد.

بعد از غذا ظرف‌ها رو تو ماشین ظرفشویی چیدم و مهیا هم میزو جمع  
کرد

ساعت دو بود همه مشغول پوشیدن لباس شدیم. من پیرهن قرمز  
کوتاهی با جوراب ساق بلند مشکی و کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم و  
موهامو هم مهیا برام حالت فر در آورد. رژ قرمزی هم زدم با خط چشم  
پهنی که چشم‌هام رو خمار نشون می‌داد؛ واسه نفس هم پیرهن قرمز  
رو پوشیدم با کفش‌های مشکی کلاست خودم بود بردیا هم کت و شلوار  
مشکی با کفش مشکی پوشیده بود و موهایش رو ژل زده بود. ساعت شش  
همه حاضر و آماده بودیم مامان با عمو و زن عمو رفت و آهیل و مهیا و  
محدثه هم با ماشین ما اومدند بردیا اهنگ گذاشته بود و تا اونجا منو مهیا  
قر دادیم و بقیه بهمون خندیدند حدود یک ساعت بعد رسیدیم. ویلای  
خیلی بزرگی بود که چند نگهبان دم در بودند صبر کردیم تا عمو هم  
برسه حدود چهار دقیقه بعد مامان و عمو و زن عمو هم از ماشین پیاده  
شدند و به سمت ما اومدند.

همه با هم داخل شدیم؛ داخل ویلا پر از درخت و گل و سبزه بود که دور تا دورش رو میز و صندلی گذاشته بودند و آقای الشن که صاحب مهمونی بود دم در ایستاده بود و به همه خوش آمد می گفت. ما هم به سمت میزو صندلی ها رفتیم؛ منو بردیا و مهیا و آهیل روی یک میز و مامان و عمو و زن عمو هم روی میز دیگه بودند. محدثه و نفس هم در رفت و آمد بین میز ما و میز عمو اینا بودند.

جمعیت زیادی اومده بود، آهیل بیشترشون رو می شناخت و مهندس های ایرانی بودند. خدمتکارا سینی های حاوی نوشیدنی رو آوردند ولی ما نخوردیم و گفتیم واسمون آب پرتقال بیارن.

آقای الشن رفت کنار ارکستر و با میکروفن از همه مهندسین و به ویژه ایرانی ها که این همه راه رو اومده بودند تشکر کرد و پایین اومد. به اطراف نگاه کردم ولی کسی رو نشناختم بوی عطر آشنایی توی مشام پیچید و با خود گفتم اون موقعها رادمهر هم از این عطر استفاده می کرد و لبخند تلخی زدم.

آهیل و بردیا مشغول گفت و گو درباره موفقیت های الشن بودند و من و مهیا هم گاهی حرف می زدیم و گاهی به جمعیت خیره می شدیم. لیوان بزرگ آب پرتقال رو دستم گرفتم که ارکستر به زبان انگلیسی گفت حالا به افتخار ایرانی ها یک آهنگ فارسی پخش می کنیم و آهنگ شروع شد و منو با خاک یکسان کرد.

تو رو با عشق دارم نفس میکشم

نباشی از زندگی دست میکشم

تو دینمی ایمونمی ، جونمی

غریزمی یک عمره تو خونمی

ناخوداگاه بغض کردم من به خودم قول داده بودم از خاطره‌های رادمهر دور باشم ولی همه‌ی عوامل دست به دست هم داده بودند تا گذشته‌ام رو تداعی کنند.

با یادت چشمامو میبندم

عطرت میاد آروم میخندم

بوی عطر آشنا باز هم تو بینی‌ام پیچید سرمو بلند کردم که صاحبش رو پیدا کنم ولی با چیزی که روبه روم بود زمان ایستاد، عقربه‌های ساعت از کار افتادند و قلب من تشنج کرد.

کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود

دوری از تو کار آسونی نبود

اشکم چکید که سنگینی نگاهم رو احساس کردو سرشو بلند کرد و از همین فاصله متوجه شو که شدنش شدم.

وقتی بارون روی شیشه میزنه

فکر اینکه کیه الان جای منه

بدجوری بغضم تو سینم میشکنه

نه من از اون چشم بر می داشتم و نه اون از من چشم برمی داشت برق  
اشک رو تو چشم‌هاش دیدم دست‌هاش مشت شده بود و رنگش به  
قرمزی میزد ولی چیزی که تعجب آورد بود گردنبند من توی گردنش  
بود.

صدای آهیل و بردیا و مهیا می‌اومد که باهم حرف می‌زدند ولی من فقط  
به روبه روم خیره بودم و اونم به من خیره بود.

کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود

دوری از تو کار آسونی نبود

چشمم به زن کنارش افتاد این زن برام آشنا بود همونی بود که عکسش  
تو فضای مجازی بود و به عنوان نامزدش معرفی شده بود، اشکم ریخت و  
به این صحنه غم انگیز نگاه کردم

وقتی بارون روی شیشه میزنه

فکر اینکه کیه الان جای منه

بدجوری بغضم تو سینه میشکنه

با دیدن شکم برآمده‌ی زن لیوان از دستم افتاد روی میز و با صدای بدی  
شکست فقط خوب شد صدای آهنگ بلند بود و کسی نشنید ولی آهیل و  
مهیا و بردیا با تعجب بهم نگاه کردند وقتی رد نگاهم رو دنبال کردند و به

شخص مورد نظر رسیدند اونا هم از تعجب دست کمی از من نداشتند با  
بغض و لرزش گفتم:

من: بردیا میشه بریم؟ من حالم خوب نیست.

بردیا: باشه عزیزم بلند شو تا بریم.

رادمهر:

بزار سرم بمونه رو شونه هات

جاری بشه اشکم روی گونه هات

چشات یک دریاست پر نور و خورشید

کی جز خودم حال چشات رو فهمید

بهش خیره بودم بغض کرده بودم نه این امکان نداشت این آهنگ و من و

راحیل کنار هم بعد هفت سال؟ اشک اونم دیدم که جاری شده بود مثل

همیشه خوشگل و خوش لباس بود دختر بچه ای کنارش بود که خیلی

شبيه‌اش بود و لباس‌هاش هم شبیه راحیل بود پس این همون دخترشه.

با یادت چشمامو می‌بندم

عطرت میاد آروم می‌خندم

کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود

دوری از تو کار آسونی نبود

هر دو به هم خیره بودیم که شیدا به سمتم برگشت و گفت:  
- مگه نه رادمهر؟

می شنیدم چی میگه ولی نمی تونستم چشمم رو از راحیل بگیرم تمام  
وجودم دیدنش رو می طلبید. شیدا رد نگاهمو دنبال کردو به راحیل رسید  
که اونم به من خیره بود.

شیدا: رادمهر اون کیه؟

وقتی بارون روی شیشه میزنه

فکر اینکه کیه الان جای منه

بدجوری بغضم تو سینه میشکونه

همین موقع لیوان آب پرتقال از دست راحیل افتاد شکست بردیا و آهیل  
و زن آهیل با تعجب بهش نگاه کردند و وقتی رد نگاهش رو دنبال کردند  
به من رسیدند و با تعجب بهم خیره شدند.

شیدا: رادمهر با توام اینا کین؟

وحید: چیزی شده؟

شیدا: آقا وحید شما اونا رو می شناسید؟ رادمهر که هرچی باهاش حرف  
میزنم جوابم رو نمیده.

وحید به همون جا نگاه کردو مثل من در سکوت نظاره گر شد.

کاشکی امروز هوا بارونی نبود

کاشکی سمت تو خیابونی نبود

دوری از تو کار آسونی نبود

همین موقع راحیل از جاش بلند شد و چیزی به بردیا گفت بردیا هم با نگرانی به راحیل نگاه می کرد.

من: اون راحیله.

شیدا: کدوم راحیل؟ راحیل کیه؟

مثل اینکه یادش اومد چون آروم گفت: آها.

وقتی بارون روی شیشه میزنه

فکر اینکه الان کیه جای منه

بدجوری بغضم تو سینه می شکنه

بردیا دست دخترش که از وحید شنیده بودم اسمش نفس رو گرفت و

دست راحیل رو هم گرفت و نمیدونم چه بهونه ای آورد و راحیل نگاه

آخر رو به من انداخت و از در خارج شدند زیر لب با لبخند تلخی گفتم:

- در سکوت دادگاه سرنوشت

عشق بر ما حکم سنگینی نوشت

گفته شد دل داده ها از هم جدا

وای بر این حکم و این قانون زشت

به سمت شیدا برگشتم که غمگین سرش رو پایین انداخته بود؛ دستش

رو بلند کردم و بوسیدم و گفتم:

- شیدا خانم نبینمت ناراحت باشی! من راحیل رو خیلی وقته فراموش کردم اگه دیدی دارم نگاهش می‌کنم به خاطره اینه که یک زمانی عشقم بوده و بعد هفت سال برام جای تعجب داشت که با شوهر و بچه‌اش دیدمش. همین من الان فقط خانم خودم با بچه‌ام رو دوست دارم. شیدا با لبخندی بهم نگاه کرد و سرش رو روی شونه‌ام گذاشت.

راحیل:

بردیا به عمو و مامان و زن عمو گفت که من سرم درد می‌کنه و هرچه زودتر باید بریم؟ و بعد از عذرخواهی از آقای الشن از اون حیاط کدایی خارج شدیم نفس رو گذاشتیم صندلی عقب و خودمون رفتیم جلو. بردیا بی حرف و با اخم پشت فرمون نشست قبل از اینکه رانندگی کنه دستشو گرفتم که با تعجب بهم نگاه کرد وبا بغض گفتم:

- معذرت می‌خوام اگه حالم بد شد دست خودم نبود بعد هفت سال دیدمش یاد گذشته افتادم.

بردیا دستم رو بلند کرد و بوسید و گفت:

- تو طبیعیه که بعد هفت سال کسی رو که در گذشته دوش داشتی حالا با زن و بچه‌اش بینیش تعجب کنی. خانمم تو من رو ببخش که اصلا فکر نکرده بودم وقتی مهندسین ایرانی میان حتما رادمهر هم میاد. به این همه فهم و شعورش لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی دوستت دارم بردیا.



((پایان))

13/3/1402

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس [www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www\_98ia\_com

